

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

تکلیف الفقیر علی رضا
مصطفی علی
السهری حواله
۱۳۸۵

محمد

مستن الطیر
و مستطیر در محرم
و مستطیر از شهر
در روز شنبه
در سال



بازدید شد
۱۳۸۵



۱۸۸۷۱
خطی - فهرست شده

۶۷۸۷
شماره ثبت کتاب

۱۰۱۴۵۱
تاریخ ثبت

کتابخانه مجلس شورای ملی

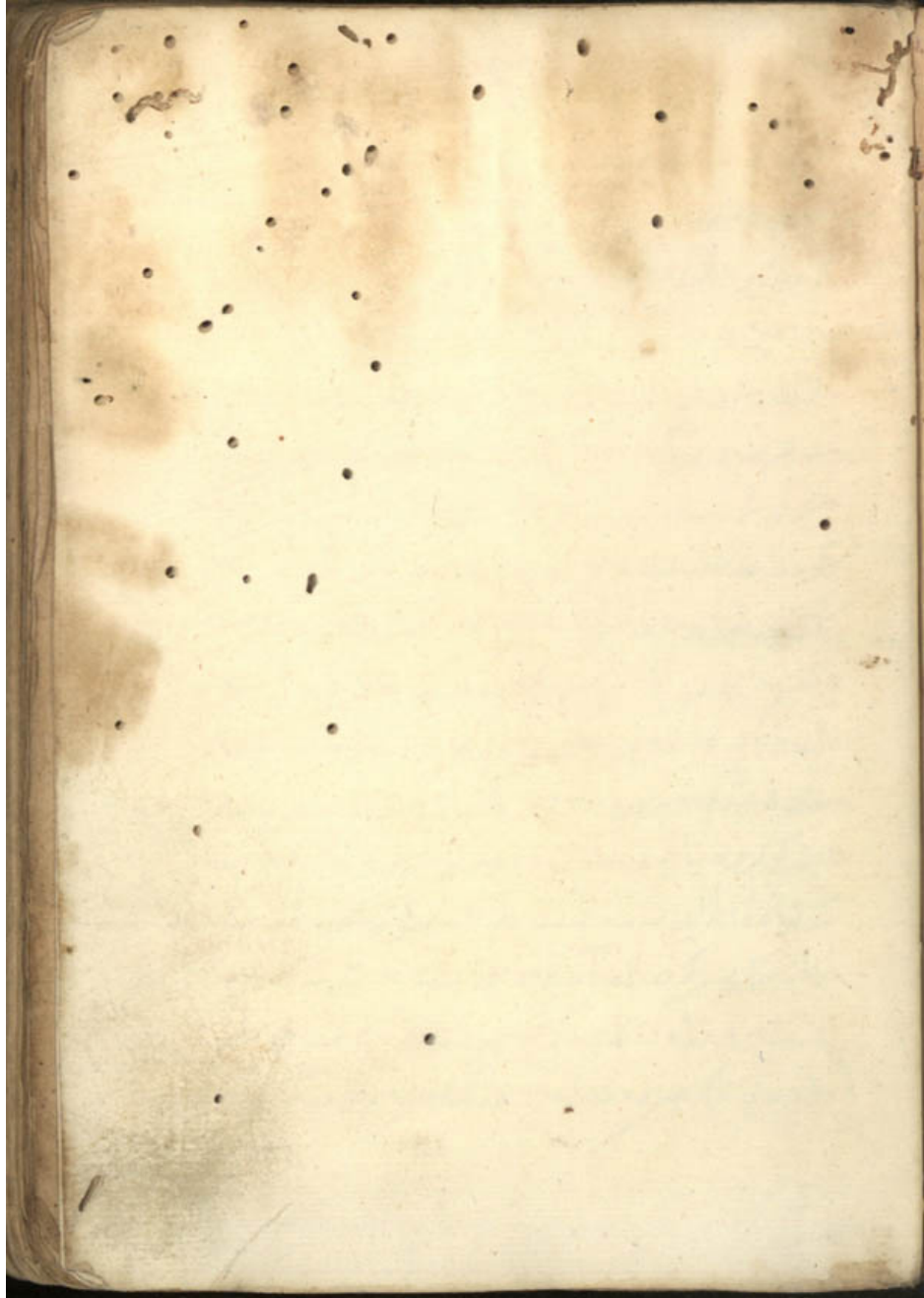
کتاب مجموعه اسماط الصراط
مؤلف نصر خسرو - احکام سادات و علمای
موضوع

شماره قفسه ۱۳۸۵

۱۳۸۵

تکلیف
کتابخانه





This page contains a large, faint rectangular stamp with Persian text. At the top of the stamp, it reads "کتابخانه مجلس شورای ملی" (National Consultative Assembly Library). The central text is "کتابخانه مجلس شورای ملی" (National Consultative Assembly Library). At the bottom of the stamp, it says "تاسیس ۱۳۰۲" (Established 1302). To the right of the stamp, there is handwritten text in Persian, including "کتابخانه مجلس شورای ملی" and "تاسیس ۱۳۰۲". There are also some circular stamps or markings on the page.





جمله عالم بتو بینم عیان ••• وز تو در عالم نمی بینم نشان
 هر کس که از تو نشاید داده باز ••• خود نشانت نیست ایه دانا ی باز
 که چو چندین چشم کرده با بر زرد ••• بهم ندید از راه تو یک ذره تا گرد
 نه زمین بهم دید هرگز کرد تو ••• که چه بر سر خاک کرد از درد تو
 آفتاب ز شوق تو رفته ز بوش ••• هر شیء در خاک می ماند ز کوش
 ماه نیز از بهر تو بگداخته ••• همه از حیرت سپهر انداخته
 بحر در شورت سر انداز آمده ••• دامن تر خشک لب باز آمده
 کوه را صد عقبه در ره مانده ••• پایه در کل تا کمر کاه مانده
 آتش از شوق تو چو آتش شده ••• پایه بر آتش چنین سرکش شده
 بادیه تو یه سرو پا آمده ••• باد در کف خاک پیماه آمده
 آب را آیه نما ندید بر جگر ••• و آب او بگذشته از بالای سر
 خاک طرد گویم تو بر در مانده ••• خاکسار ^{اون} به خاک بر سر مانده
 چند گویم چو نیاید در صفت ••• چو که من چو نه ندارم معرفت
 که تو ای دل طالبی در راه روی ••• می نگر از پیش پس اگاه روی
 طالبانوا ببین که در راه آمده ••• جمله پش تا پشت بدر گاه آمده
 هست با هر ذره در گاه دیگر ••• پس ز هر ذره برو رایه دیگر
 تو چه دانی تا کد امیز روی ••• وز کد امیز به داده در که روی

مسما بزم

مسما بزم

مسما بزم

آه نهاده کور عیانه جوید نهانست و آه نهاده کور نهاده جوید عیانهست
 که نهاده جوید عیانه آنکه بود و در عیانه جوید نهان آنکه بود
 و بر هم جوید جوید چونست او آه نهاده آنکه و بیرونست او
 تو نگردید پیچ کم چیزی مجوید هر چه گوید نیست آه چیزی گوید
 آه گوید و اینخ دایه آه تو سیه خوش باشناس صد چند آه تو سیه
 تو بد و بشناس او را نه نخنی د آه از و خیزد بد و نه از خود
 و آصفانرا و صفی و در خورد نیست لایق هر مرد و هر نام دینست
 عجز از آه را باشد با معرفت کونه در شرح آید و نه در صوت
 قسم خلق از وی خیا نیست زو خیزد آه محال پیش نیست
 که بغایت نیک و کرد گفته اند هر چه زو گفته از خود گفته اند
 برتر از علم است پیروه از عیان فاش اند و سخی خوفیه نشانه
 زو نشانه جزیه نشانه کس نیافت چاه جز چاه فثایه کس نیافت
 هیچ کس را در خوبی و دینه خوبی زو نصیبی نیست جز الا الذی
 ذرّه ذره در و کیستی و هیچ تست هر چه دایه جز خلاه و هم تست
 نیست او را که سیه آنجا که اوست یک رسیده چاه خسیه آنجا که اوست
 صد هزاره طور از جان بر نیست هر چه خواهی کورت اوزا بر ترست
 چیست چاه در کار او سرشته دل جگر خواری نخوه آغشته

به تزیین عجز
 عجز از آه

عقل

عقل در سودایه او حیران بماند جان ز بجز آنکشت در دزدان بماند
 می مکتب حیدان قیاس ای حق شناس زانکه ناید کار بیخود در قیاس
 عقل را بر کعبه و پیش دست نیست چاه پاک اینجا نیکه گو هست نیست
 در جلالش عقل چاه فوت شد عقل حیران کشت و چاه مبهی شد
 چوه بنووا ز اینبا و از رسل بیچکس یک جز و از آه در یا و کل
 جمله عاجز رویه برخاک آمدند در خطاب ما عرفناک آمدند
 مع که باشم تا ز نم لانی شناخت ان شناخت او را که جز با او نداشت
 چوه جز او در هر دو عالم نیست کس با که سازد اینت سو زای هوس
 نه اشارت می پریره نه بیانات نه کس زو نام دارد نه نشانه
 هست در بیایه ز جو هر موج زن تونه داریه تاب این شش بیخ زن
 هر که او آن جو هر کل در نیافت لاش از الانشاه جز لا نیافت
 هر چه آه موصوف شدن کی بودی بامنت این گفتن اساه کی بود
 این مگو چوین در اشارت ناید کس دم مزه چونه در عبارت ناید
 تو پیش اصلا کمال اینست بس تو ز تو کم شو وصال اینست و بس
 در یک روز دو یه یکسویه باشی یک دل یک قلب و یک روی باشی
 ای خلیفه زاده ای معرفت با پدر در معرفت شو هم صوت
 هر چه آورده از عدم حق در وجود جمله افتادند پیشش در سجود

عجز از آه

تو ز رو کم شد حلو ک این بود هر چه او بتو مفضول این بود
 چونه رسید آخر با دم فطرتش در پس صد پرده برد از غشش
 گفت ای آدم تو خجرت جو بدیش ساجدند این جمله تو سبوحی
 آن یار گرسبده بدست تافت میخ و ملعون گشت آه سر در نیافت
 چونه سیه رو گشت کوفت این نیاز ضایع مگذار و کار من بساز
 حق تعالی کوفت ای ملعون را هم خلیفه است آدم هم پادشاه
 رو مکر دانه روین امور تو بعد از آن فردا سپیدی سوز تو
 جزو کلمات چونه فرو شد جاه جسم کس نیاز و زین عجایب تر طلسم
 جاه بلندیه داشت تن بسینه ز خاک بمجموع شد خاک پست و جان پاک
 چونه بلند و پست با هم یار شد آدمی اعجوبه اسرار شد
 لیک کس واقف نه از اسرار او نیست کار هر کدایه کار او
 نه بدانیم نه بشناختیم نه زبانی نیر دل پر داختم
 چند کویه جز خموشی راه نیست زانک کس ز هر يك آه نیست
 آگه ندارد زوی این دریا بس لیک آگاه نیست از قوش کی
 کجی در قوست و کیتی چون طلسم بشکند آخر این طلسم بند جسم
 کجی یا به چونه طلسم از پیش رفت جاه شود پیدای جسم از پیش رفت
 بعد از آنه جانت طلسم دیگرست غیب را جاهه تو جسم دیگرست

همچنین

همچنین می رو بیایش مرس در چنین دردی بدیش مرس
 در یک این محو پاپان سب غده گشته و جز نه از کس
 در چنین محو که محو کی عظمت عالمی ذره ست ذره عالمست
 کس چه داند تا درین محو عمیق سنک زین قدر دارد یا عقیق
 عقل و جان دین و دل در باختم تا کمال ذره شناختم
 لب بد و زار و عشی و زگر سپهر کس که هم یک ذره می سپهر
 عقل تو چونه در سر مویه بسخت هر دو لب باید ز پر سینه بدخت
 کس نداند که یک ذره تمام چند بینی چند کویه و التکام
 چیست کرده سر نکویه پایدار یه قراری دایما بر یک قرار
 چو فی می خواهد این سر نه برده او بسر کردایه این سپهر برده
 جزو جز سر گشته لی کم کرد چیست او چه داند تا درون پرده کیست
 در ره او پا و سر کم کرد پرده در پرده در پرده
 او که چندین سال بر سر گشته است یه سر و بن کرد این در گشته است
 می نداند در درون پرده راز کی شود بر چونه تویه این پرده باز
 کار عالم عبست و عبرتست حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
 هست کار به پشت رو نه سر نه پای روی در دیوار و پشت دست خای
 هر زانه این راه به پایا ترست خلق بر ساعت در و حیرت ترست

هر که افزون رفت افزون دید را • هیچ دایه را بر او چون مید را •
 کار کا به بی عجایب دید ام • جمله را از خویشی غایب دید ام •
 به نهایت گرفتاری داشت • به عدو حصرو شمارید داشت •
 سویی که خویش کس را با نیست • ذره از ذره آگاه نیست •
 پشوا یانی که را بین آمدند • گاه دیده گاه از بی این آمدند •
 جاه خود را عین و حسرت ساختند • همی جاهه عجز و حیثت ساختند •
 در نگر اقله که با آدم چه رفت • عمر با او بی دران نام چه رفت •
 باز بنگر نوح در غرقاب کار • تا چه دید از کافران ریایا فر آر •
 باز ابراهیم را بین دلش • منجیحی در آتش منزلش •
 باز اسمعیل را بین سوگوار • کیش او قربانه شده در کوه یار •
 باز در یعقوب سر که دان نگر • چشم کرده در سر کار پر •
 باز یوسف را نگر درد آور پی • بندگی و جانا و زندگن بر سر پی •
 باز ایوب ستمش را نگر • مانده در دست کمان جاهه و سر •
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد • نایه فرعونش شد تابوت عهد •
 باز داوود دیز را نگر • موم کرده آهن از تف جگر •
 باز بنگر کز سلیمان خد • ملک او بر بال شد بگرفت دیو •
 باز یونس را نگر کم کرده راه • آمد از مه بمانی چند گاه •

بازی

بازی را نگر در پیش جمیع • سر برید نار در طشتی چو شمع •
 بازی را نگر کز پای دارا • چون کجخت او از جهودنا بکار •
 باز بنگر تا سر پیغامبران • چه جفا در رخ دید از کافران •
 تو چنانه دایه که این راه بود • بلکه کمتر چیز ترک جاه بود •
 چند گویم چونه دیگر کفتم نمایند • که کجا از شای می رفت نمایند •
 کشته حیرت شدم بک پایت • من ندانم چاه چیز بیچارگی •
 کم شده در جست و جویت عقل بر • ای خود در راه تو طفل بشیر •
 نه ز موسی هرگزت سودی رسد • نه ز فرعونت زیاده بوفی رسد •
 ای خدایه به نهایت جز تو کیست • چونه تو بی به حد و غایت جز تو •
 ای جهانای خلق چنان ماند • تو بریر پرده پنهان ماند •
 پرده بر کیر آخو جانم مسوز • بیش ازین در پرده پنهانم مسوز •
 کم شدم در بحر حیرت ناگهان • تو ازین سر کشتی بازم رهان •
 در میانه بحر کرده مانده ام • وز درون پرده بیرون مانده ام •
 بنده دارین بحر ناخوم بر آر • تو در افکندهی مواهم تو بر آر •
 نفس من بگرفت سر تا پایه من • که نیکو دست من ابراهیم •
 جانم آلودست از پیووه کی • من ندانم طاقت آلوده کی •
 یا ازین الف کی پاکم بکنز • یا نه در خونم کش و خاکم بکنز •

بمکه ترسد از تو من رسیده ز خود با که تو نیک دیده ام از خویش بد
 مرد ما من میروم بر روی خاک زنده گردانم ایاجاه بختی که
 مینمائی کافر بخون آغشته اند یا هم سرکشته یا برکشته اند
 پادشاه داد بخوبی آغشته ام یا به تاسر چو فلک سرکشته ام
 که نه خویای این بود سرکشتی و بر برای این بود برکشتی
 گفته من بشاید در روز شب یکنفس فارغ میشاید از طلب
 چو نه چنین بایکد که مسایه ایم تو چو خوشیدی و ما چو نه ساینه ام
 چه بودایه ما عیسی بر سینه کان که نکلهداره حق همسایه کان
 بادل پر در در و جان پر دریغ و کاشکی اشتیاق اشک می باریم چو
 کرد دریغ خویش بر گویم ترا عمر من شد بس یک جویم ترا
 که برم شو زانک کما آ مردم دولت ده که چه نیه کما آدم
 میر که در کوچه بود دولت یار شد در تو کم کشت و ز خود بیزار شد
 نینم نومیه هستم به قوار بوک در کیمه یک از صد هزار

حکایت

خورد تیار به بداه سرکشته باز باوثاقش بر دودشتن بسته باز
 شد که تیغ آرد زنده برگردنش پادشاه داد آه ساعت زرش
 چو نه بیامد و با تیغ آه زمان دید آن دلخسته را در دست ناه

گفت

گفت این نانت که داد ای هیچ کس گفت این نام عیالت دادوس
 مرد چو نه بشیند این پلخ تمام کتوت بر باشد ترا کشتن حرام
 زانک مهر مردی که ناه ماشکت سوبه او با تیغ بنواه برد دست
 نیست از ناه خوره ما چو پلخ دریغ من چکونه خوه تورینم بتیغ
 خالقا تاسر بر آه آورده ام ناه تور خوه تو می خورد ما ام
 چو نه کسی می شکله ناه کسی حق گذاریه میکند این کس سبب
 چو نه تو چو جوو داریه میر زانک ناه تو بسیار خوردم در گذار
 یا آه العالمین در مانده ام غرق خوه بر خشک کشتی رانده ام
 دست من کبر و مرا فریاد رس دست بر سر جند آرم چو نه مکیس
 ایکنه آمرز عذر آموز من سو ختم صدره چه خواهی سوز من
 خونم از تشویر تو آمد نجوش ناجوانم رویه کسی کردم پیش
 من ز غفلت صدکنه را که در ساز تو عوضی صدگونه رحمت داده باز
 پادشاه در من مکن سکر که زمین بد دیده آه ترا این نگر
 چشم من که می نگرید آشکاره جا نه آه می که دید از شوق تو نگر
 خالقا کتیک و که بد کرد ما ام مهر چه کردیم با تن خود کرد ما ام
 عفو کنز دوه همیتهای ما موکنز به حریمتهای ما
 مبتلا به خویش حیران بق ما که بدم ورنیک هم نان توام

صد نیک

چوه نداسم خطا که دم بخش بردل برجاه پردرد بخش
 يك نظر سوي دل پر خونم آرد و زميان اين هم بيرونم آرد
 نيم جزوم به تودر من ميه نكر كل شوم كه تو كني بر من نظر
 كه نخواي ناكس خوشم ديه همچو كس در كدم من زسد بهي
 من كه باشم تا كيه باشم ترا اين بسم كه ناكس باشم ترا
 كه تو انم گفت هيد و چه تو ام بهندوي حال كيه توي تو ام
 بهندويه جاه در ميان دارم ز تو داغ همچوه جشيباه دارم ز تو
 كه نيم بهندوي چوه مقبل شدم ناشدم بهندوت زنگ دل شدم
 بهندويه باداغ را مفروش تو خلو كه كز بنده را در گوش تو
 ايو ز وصلت نشد نو ميدكس حلقه و داغ تو ام جاويد بس
 هر كه اخوشي بنست دل بر در تو جاوه مباديش زانك بنست او مرد تو
 ذره در دم ده او در من زانك به دردت نيمر دجاه من
 كنز كافورا و دينر دينا را ذره دردت دل عطار را
 يارب اكامي زيار بهايه من حاضر در ماتم شهباهي من
 ماتع از حدت سورم فرست در ميايه ظلمتم نورم فرست
 بايه مرد من در مينا ماتم تو باش كس ندا كم دست كيرم هم تو باش
 لذت نور ما نيمم در نبيتي نويين و طلا نيمم در

ذره ام

ذره ام كم شدم در سايه نيست از سبي مواسا يه
 سايلم زاه حضرت چوه آفتاب بوز آن تا بيم رسيدك رشت
 تا مگر چوه ذره ما سر كشته من در هم دست ز من در رشت موه
 پس روزه ايم از نيز روزه كه هست پيش كرم عالم روشن كه هست
 تا بيا مد بر ليم اين جاه كه بود داشتيم آخر كيه زاه ساه كه بود
 تا بريايد جاه ندا كم جز تو كس هم جا نم تو بلخي ايو هم نفس ايو هم دم
 جوه زمين خاليه ياند جاي من كه تو مرا به نباشي واي من
 رويه آه دارم همراهي كينه مي تو ايه كه در همراهي كينه

في نعت سيد المرسلين صلي الله عليه وسلم

خواجه دنيا و دين كنج و فاه صدر بدر مهر دو عالم مصطفی
 آفتاب شرع و دريايه يقين نور عالم رحمت للعالمين
 جاه ياكاه خاك جاه پاك او جاه رهكاه آفونيش خلك او
 خواجه كو نيز سلطان هم آفتاب جاه و ايامه هم
 صاحب معراج صدر كاينات سايه حق خواجه خورشيد ذات
 مرد و عالم بسته بر قزاق او عرش و كسي قبله كه ده خاك او
 پيشوا و اين جاه و آن جهان مقتدايه آشكارا و نهان
 مهترين و بهترين انبياء ره نمايه اصغيا و او ليا

ايو هم نفس ايو هم دم
 ايو هم نفس ايو هم دم

• مهدی اسلام و مهدی سبیل • مفتی غیب و امام جزو کل
• خواجه کز مهر کیم پیش بود • در هر جز از همه در پیش بود
• خویش را خوجه عرصات کوفت • انما انار حمة مهدات کوفت
• هر دو کیتی از وجودش نام یافت • عرش نیز از نام او ارام یافت
• پنجم شبتم آمدند از بحر جود • خلق عالم از طینش در وجود
• نور او مقصود مخلوقات بود • اصل معدومات و موجودات بود
• حق چو دید آن نور مطلق در حضور • آفرید از نور او صدر نوری نور
• آفرینش را جز او مقصود نیست • پایه دامن تر از وجود نیست
• هر خویش آه پاک جاه را آفرید • بحر او جمله جهان را آفرید
• آنچه اول شر بپدید از غیب غیب • بود نور پاک او نی هیچ ریب
• بعد از آن آن نور مطلق زد علم • کشت عرش گریه و لوح و قلم
• یک علم از نور پاکش عالمست • یک علم ذریتت آدمست
• چون شد آه نور معظم شکار • در سجود افتاد پیش کرد کار
• زنهار اندر سجود افتاد • بود عمره اندر رکوع استکان بود
• سالها به بود مشغول قیام • در تشنه بود عهد و السلام
• از نماز نور آه در رایج راز • فرض شد بر جمله امت را نماز
• داشت حق آه نور را چو مهر و طاق • در برابر بیجهت تادیر کا

اجوق وقت

پس بدر

مبدأی است که در کتب کتب
خواهان از هر کس پیش می آید
و حق با خود فرماید گفت اما انار خود مبدان کتب
بر روی از حقیقت نام یافت
مخبر بشیم آمدند از هر جود
نور او مقصد مخلوقات بود
ازینش را با او مقصود نیست
از هر شش آیه پاک جاده را آفرید
انچه اول شد به ازین غیب بود
بعد از آن آن نور مطلق زده علم
یک علم از نور پاکش است
چون شد آن نور معظم شکایت
دو تنها اندر سجده افتاده سجده
سالها بود مشغول قیام
انسان نور آن در ایستادن
راست حق آن نور را چو مبدان
در هر کس است تا در کمال

کاه کل بر روی آتش دست کرد • کاه پل بر آب دریا بسته کرد •
بنیم پشه بر سر دشمن کماشت • بر سر او چار صد سالش بداشت •
عنکبوتی را بحکمت نام داد • صدر عالم را در و انعام زاد •
بست موری را مگر چون موی سر • که داو را به سلیمان بهم شمر •
خلعت اولاد به یکسش بداد • طاکسین به زحمت طاکسش بداد •
سوزی چون دید با عیسی نام • تخمه بر روی او نکتش لاجرم •
تیغ را از لاله خون آلود کرد • کلش نیلوفری از دود کرد •
پاره پاره خاک را در خون گرفت • تا عقیق و لعل را بیرون گرفت •
سجوش روز و شب خورشید نام • سوره پیشانی خود بر خاک راه •
همست از سیاهی ایشان از سجی • که بودی ^{سورده} سجد چهار وجود •
روز از بسطش سفید از وخته • شب ز قبضش در سیاه پی سوخته •
طوطی را طوق از زر ساخته • پد بهد پرا پیکر بساخته •
مرغ گردونه در رهش پر میزند • بر درش چو خلقه سر میزند •
چرخ را دور شبانه روزی دهد • شب بر د روز آورد روزی دهد •
چو دمی در کل دهد آدم کند • وز کف دودی به عالم کند •
که سیکر را دید تا پیش کاه • که کند از گریه مکشوف راه •
چو سیکر را مرد آن وقت کند • شیر موی را بسک نسبت کند •

کاہ دیوی راسلیمانہ دهد • کا، موری راسحق دانیہ دهد •
 او نهد از بهر سگان فلک • گزرد خورشید بر خوان فلک •
 از عیبایی آورد شعبان بدید • وز تنوری آورد طوفان بدید •
 چون فلک را گزرد سرکش کند • از پهلایش نعل در آتش کند •
 ناله از سنیکی بیدار آورد • کاو زرد ز ناله زار آورد •
 در زمستان بیم آمد در نثار • ز رفتان در خندان از شاخساز •
 کرکی بیکان نخوة پنہاہ کند • آوز غنچہ خوش در بیکان کند •
 یاسن را چار ترکی بر نهد • لاله را از خوة کله بر سر نهد •
 کاہد بر فرق نرگس تاج زر • کہ کله گز تا جشی از شبنم کهر •
 عقل کار افتاد، جاہ دل داد • لہما کہ داہ زمین استاد •
 کوه چمن سنی شراز تو دیر او • لخر آید کشت از تشویر او •
 جملہ در توحید او مستغرقند • بل چه مستغرق کہ محو مطلق اند •
 ہر چه هست از پشت ماہی تا بناہ • جملہ ذرات بر ذاتش کوآہ •
 پستی خاک بلند ہیء فلک • دو کوہ است پس ہوو بر یک بیلک •
 آب و خاک و آتش و خوة آورد • سر آخوشی از جملہ پیروز آورد •
 خاکہ ما کل کہ در چل بامداد • بعد از اہ جانزاد و الزام داد •
 جاہ چو در تن ز رفتن زوزنہ • عقل داشت تا بدو بیند شہ •

در زمین است
 در زمین است
 در زمین است

عقل را

عقل را چون داد بینایی گرفت • علم داشت تا شنای پای گرفت •
 چوہ شنا شد بحر اقرار کرد • غرق حیرت کشت تن در کار کرد •
 خواہ دشمن گیر اینجا خواہ دوست • جملہ را گردن بزیر بار اوست •
 حکمت او می نهد بار ہمہ • این عجیب و خوبہ نگہدار ہمہ •
 کہ چه کس را هیچ کار و بار نیست • جملہ در کارند و کس بیکار نیست •
 کوه را منجی زمین کرد از نخست • پس زمین را زویہ از دریا بہشت •
 چوہ زمین بر پشت کاو لبتاد است • کاو بجاہی و ماہی بر ہواست •
 بس ہوا بر چیست بر چیست بس • ہچہ بچست این ہمہ بچست بس •
 فکر کن در صنعت آن پادشاہ • کینہ ہم بر ہج می دارد نکاہ •
 چوہ ہم بر پیچ بلند نی شیکا • این ہم خود ہچ بلند اندکی •
 عرش بزرگت و عالم بر ہواست • بگذر از آب ہوا جملہ خداست •
 جزو کل بر اہ ذات پاک اوست • عرش فروشی اقطاع شیخ خاک اوست •
 جملہ یک ذات و اما متصف • جملہ یک حرف و عبارت مختلف •
 مرد می باید کہ بلند ہر شہساز • کہ ببیند شاہ را در صد لباس •
 در غلط نفی کہ این کثرت ز کسیت • چوہ ہم آہن غلط کردہ ز چیست •
 عرش و عالم جز طلحہ پست نیست • اوست بس این جملہ لہجہ پست نیست •
 در فکر کین عالم و آن عالم اوست • نیست غیر او در کسوست آہ پست •

عقل را

در غلط افتادن احوال را بود و بنظر مردم معطل را بود
 او در بغای هیچ کس را نیست تاب دیدگاه او و جهاه پر آفتاب
 که تو بینی آه خرد را کم کنی جمله او بین و خود را کم کنی
 جمله دارند او عجب دامن بست است او از استین بگرفته دست
 او ز پیدای خود بس نابدید جمله عالم توئی کسی نابدید
 جاهه جاهه در جرم تو در جاهه جاهه ای نه آه اندر نه آه ای جاهه جاهه
 هم ز جمله پس و هم پیش از هم جمله از خود دید و خویش از هم
 بام تو پیر پلایه در عیس سوهی تو جوه راه یا بد هیچ کس
 عقل و جان اگر بد ذات راه نیست و ز هفتاد و هجده کس گاه نیست
 هم زینش خالک بر سر ما ندانم هم فلک چوه خلعه بر در ما ندانم
 بهشت جنت یک شبانه پیش نیست هفت روز یک زبان پیش نیست
 که چه در جاهه کج نه آه هم توئی اشکارا برتن از جاهه هم توئی
 جمله جاهانها ز کثرت نه نشان انبیا بر خاک راهت جاهه فاشه
 عقل اگر از تو وجودی می بردی لیک هرگز را بگفت کی بر د
 چوه تو بی جاوید در سیه تمام دستهای کل فو بیستی مدام
 ای دروه جاهه بروه جاهه توئی هر چه گویم آه نه و آه هم توئی
 ای خود سر کشیده در گاه تو عقل را سر رشته کم در راه تو

این سخن در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

پس بدر بایه حقیقت ناکمی بر کشاد آه نور را ظالم ره می
 اندر آن محو حقیقی غوطه خورد که حاصل آنچه می بایسته کرد
 چوه بدید آه نور روی محو را جوش دروی افتل از عروناز
 در طلب بر خود بگشت او هفت بار هفت بر کار فلک شد اشکار
 مهر نظر کج حق بسوی او رسید کوی گشت و فلک آمد بدید
 بعد از گز آه نور پاک ارایم افت عرش عالی گشت و کس نام یافت
 عرش و کس ذاتش خلیفتند پس ملایک از صناعتش خاستند
 گشت از انگاشتن نور اشکار و ذول پی فکشتن اسرار اشکار
 سر روه از عالم امرت بس پس نخت فیه من روحی نفس
 چوه شد آه انوش آه اسرار جمع زین سبب انوار شد بسیار جمع
 چوه طینیا نور او آمد اتم سوهی کل مبعوث از آه نور لا جوم
 گشت او مبعوث تا روز شمار از برای کل خلق روز کار
 چوه بدعوت کرد شیطان را طلب گشت شیطانش مسلمان نیز سبب
 کرد دعوت هم با ذه کرد کار جینا نرا لیل الجنا اشکار
 قدسیان را بر سل نشان نیز جمله یک شب بدعوت خواند نیز
 دعوت چون جو کرد او اشکار شاه پیش بر عالم بود و سو شمار
 داعی بنمای عالم بود هم سرنگ گشتند پیشش لا جوم

معنی جمله را یکیش

بسم الله الرحمن الرحيم

داعی ذرات بود آن پاک ذات درکش تسبیح از آه کفیه حصات
 ز اینها این رتبت و این عزت کما یافوت دعوت کما امم هرگز که یافوت
 نور او چون اصل موجودات بود ذات او چو معطی هر ذات بود
 واجب آمد دعوت بهر دو جهانش دعوت ذرات پیدا و نهانش
 جزو کل چو امرت او آمدند خوشه چین بهمت او آمدند
 روز حشر از بهر شتی به عمل امتی او کوید و پس زین قبیل
 حق بر ایه جاہ آن شمع هدیک می فرستد امت او را فدی
 در بهر کاری جو بوا و او ستاگ کاروست آه را که کار تو او فتاگ
 که چه او هرگز نچیزی ننگرست بهر چه پیش می باید که است
 در پناه اوست موجودی که هست و رضای اوست مقصود می هست
 پیر عالم اوست در هر چاره تو موهم آینه دل خسته
 آنچه از خاصیت او بود بس آن کجا در خواب بیند هیچ کس
 خویش را کل دید و کل را خویش دید همچنان که پس بید از پیش دید
 ختم کرده حق بنوت را بر او مع و خلق و فوت را بر او
 دعوتش فرمود بهر خاص عام نعمت خود را برو کرده تمام
 کا فرافه را داده مملکت در عقاب نه فرستگ بعهد او عذاب
 زمین و دنیا در پناه همتش زنده که داده ز بهر امتش
 کرده و شب سو به معاجش رولن ستر کل با وی نهاده در میان

در حق

بسم الله الرحمن الرحيم

بود

بسم الله الرحمن الرحيم

بوده از عز و شرف ذوالقبلیین ظلایه طلایی او بر خالقین
 بهم زحق بهر کتابی یافته به عطیت نه حایه یافته
 امهات مؤنناہ ازواج او احترام مسلمان معراج او
 اینهاش پس رود او پیشوا علامه امثله چو اینها
 حق تعالی کمال احترام برده در نوریت و در انجیل نام
 سنگ از وی قدر رفعت یافته پس نیرال خلعت یافته
 قبله کشته خاک او از حرمتش مسیح و ملعونه ناسخ در امتش
 بعثت او سرنکوین بتان امت او بهترین امتان
 کرده چاه خشک را در خشک سا قطره آب دهانش پر زلال
 ما از گشت او بشکافته مهر در فرمانش از پس تافه
 در میانه مرد و کتف آن شهیدار داشته مهر بنوت آشکار
 کشته در حیر البلاد او را خون و هو حیض الخلق فی حیر القرون
 کعبه زو شریف بیت الی یافت کشت ایمن هر که در وی ناله یافت
 جبرئیل از دست او شذخه دار در لیس دجیه زآه شد آشکار
 خاک در عهدش قوی تر حزیانت مسجدی کشت و ظهوری نیز یافت
 سربیک نیک درم چو بوش عیاه امی آمد کورم قدر بر مخوان
 چو زبانه حق زبانه اوست بس بهتر نیز عهدی ز طه اوست بس

بسم الله الرحمن الرحيم

روز خشر محو کرد ^{سحر} جز زبان اوز با نهایی دیگر
 تادمی اخو کر بر می گشت حالت شوق که در حضرت غزت سوال
 چو دلش بخند شدی در بحر یاز جوش او میله بر فقی در نماز
 چون دل او بود در پای شگرف جوش بسیار به زند در پایه زرف
 در شدن کفیه ارحنا یا بلول تابون ایم ارنین ضیق خیال
 باز در بان آمدن آشنفتی او کلینی یا جمهر کفیت او
 زان شد آمد که چه نده شد خرد می ندانم تا بر دیک جان ز صد
 عقول را در خلوت او را نیست علم نیز از وقت او انکاه نیست
 چو نه خلوت جشن سازد با جلیل که شود موی به کلنجی جوی یار
 چو نه شود سیم غ جانش آشکار موی از در بهشت شود موی چو یار
 رفت موی بر بساط آن جناب خلق نعلین آمدش از حق جواب
 چو نه بنزد او شد از نعلین دور کشت در وادی المودت غرق نور
 باز در معراج شمع ذوالجلاک می شنود آواز نعلین بلال
 موی عمران اگر چه بود شاه هم نبود انجاش با نعلین راه
 این عنایت بنیگم مله جا، او کرد با حق با چاک در گاه او
 چاکش را که در مود کوی خویش داد با نعلین را بهش سوی خویش
 موی عمران چو این رتبت بدید چاک او را چو این قربت بدید

گفت

گفت یاری آبت او کز مرا در طغیان بهت او کی مرا
 که موی خواست این حاجت سماع لیک عیسی یافت این عالی مقام
 لاجرم چو ترک این خلوت کند خلق را بر دین او دعوت کند
 بر زمین آید ز چارم آسمانه روی بر خاکش نهاده جاده در میانه
 هند و یه او پیشه سیحی نام دارد زاده بیشتر نام کردش که در کار
 که کس کوید کس می باید بی که چو رقی زاده جهانه باز آمدی
 بر کشاد یه مشکل لیک بیک تا غانذی در دل ما پهن شک
 باز ناید کس ز پیلان و نهان در دو عالم جز زان جهان
 آنچه او انجا بر بنیای رسید یک کس انجا بدانا یه رسید
 اوست سلطانه و طغیان او هم اوست دایم شاه و حیل او هم
 چو نه لعمرك تاج آمد بر سرش خلق حاله خاک نشد بر دیش
 چو نه جهانه از بوی او پر مشك شد بحر را از تشنگی لب خشك شد
 کیست کوته تشنه دیدار اوست تا پنجوب سنك غرق کار اوست
 چو نه بمنبر بر شاه در یای نور ناله خنانه می آمد هر دور
 آسمانه یی ستونه پر نور شد واه ستونه از فرقتش رنجور شد
 وصف او در کفوت چو نه آید مولا چو نه عرق از شرم خونه آید مولا
 او فصیح عالم و من لال او که تو انم داد شرح حال او

معنا جز خزانة

وصف او کجای این بناگست • واصف او خالق عالم بسست
 ایجهه بازینت خرد خاک تر • صدجهه جاهه خاک جاهه پاک تو
 اینیاد و صف تو عیاضه شمع • سرشناسه نیز سرگردان شده
 ای طغیان خنجر تو آفتاب • کریم تو کار فرمای کسحاب
 هر دو کیتی گرد خاک پای تست • در کلمی خفته چه جای تست
 سر بر اور از کلمت ای که بیم • پس فرو کن پایه بر قدر کلیم
 محوشد شرع همه در شرع تو • ناصل جمله بهتر آمد فرع تو
 تا ابر شرع تو و احکام تست • بهمی نام الهی نام تست
 هر که بود از اینا و از رسل • جمله بآدین تو آید از سبل
 چو نه نیامد پیش پیش از تو کی • از پس تو نیز نیاید پیش تو
 از پس از پیش عالم هم تو بی • سابق و لاحق بیکجا هم تو بی
 یه کی در گرد تو مرکز رسد • یه کی را نیز ضدین غرسد
 خواجگی هر دو عالم تا ابد • کرد و وقف احمد بر سل حد
 یار رسول که بی در مانده ام • باد در کف خاک بر سر مانده ام
 یه کسانرا کس تو به در بر نفس • من ندارم در دو عالم جز تو کس
 یه نظر سو به من بخوار کن • چاره کار من بیچاره کن
 که چه ضایع کرده ام عمر از کنا • تو به کردم عذر من از حق نخواه

گردلانی

گردلانی بود تر می مرا • بست از لایق اسوا در شیء مرا
 روز شب پیوسته در صد ماتم • تا شفاعت خواه باشی یک دم
 از درت که یک شفاعت در رسد • معصیت نام طاعت در رسد
 ای شفاعت خواه شتی تیر روز • لطف کن شرح شفاعت بر فروز
 تا چو پروانه میان جمع تو • پر زناه آیم بنور شمع تو
 هر که شمع تو ببیند آشکار • جاهه بطوع دل دهد پروانه وار
 دار و پویه هر دل من مهر تست • نور جام آفتاب چه مهر تست
 بر درت جان بر میان دارم مگر • کو مهر تیغ زبانه دارم مگر
 کو هر گاه از زبانه افشاند ام • در رهت از قعر جاهه افتانده ام
 دینه جانز القا تو بسست • هر دو عالم را رضایه تو بسست
 ناه شدم از قعر جاهه کو هر نشانه • کن تو خراج من دارد نشانه
 تا نشایه یافت جاهه من ز تو • یه نشایه شد نشانه من ز تو
 حاجتم آنست ای عالم کهر • کز سر فضیله کنی در من نظر
 زان نظر در یه نشایه داریم • در حیا به جاودانیه داریم
 زین همه پندار و شک و تردمت • پاک گردانیه مرا ای پاک ذات
 از کنا، رویم نگر دایه نیلای • حق هم نامی من داری نکا
 طفل راه تو منم غرقه شدن • گرد من آب سیه حلقه شدن
 چشم آه دارم که نیز آب سیاه • دست من کبریه و باز آری بر آه

چهره

حکایات

مادری را طفل در آب اوقتل کرد چاه مادر در تب و تاب اوقتل
 در خیره طفل می زد دست و پای آب بر دش تا بنا د اسپا
 خواست شد در آب در کاه بدید شد روانه در آب عالی بر کشید
 آب از پس رفت و آه طفل عزیز بر سر آه آب از پس رفت نیز
 مادرش بر جسته او را بر گرفت شیر دادش حال و در بر گرفت
 آنچه شفقت داده مهر مادران مست این غرقاب را ناوای کاه
 چوه دراه غرقاب حیرت اوقیم پیش تا آب حسرت اوقیم
 ماند سر کرده آه جواه طفل در آب دست و پای میزنم در اضطراب
 آه نفری شفق طفل آه از گرم در غرقه خود کهن نگاه
 رحمتی کنی بر دل پر تاب ما هر کس ز لطف و گرم از آب ما
 شیر ده ما از پستانه گرم بر پیکر از پیش جواه گرم
 ای و رای و صفی ادراک آمده از صفات و صفای پاک آمده
 دست کس ندسیه بر فراک تو لاجرم هستیم خاک خاک تو
 خاک تو یار آه پاک تو شدند اهل عالم خاک خاک تو شدند
 هر که خاک نیست یار آه ترا دشمنست او او دوستدار آه ترا
 اولش صدیق و آخرش مرتضی چهار رکنی کعبه صدق و صفا
 آه یک در صدق هم را زود زید و آه یک در عدل خورشید منیر
 آه یک در بای آرم و حیا و آه یک شاه الوالعلم و سخا
 حرمش

در لغت

در لغت

در لغت صدیق در صحیح ال محمد

خواج اول که اول بار اوست ثانی اشین از بهای المثار اوست
 صدر دین صدیق اکبر قطب حق در همه چیز از همه بر در سبق
 هر چه حق از بارگاه کبریا ریخت در صدر شریف مصطفی
 او همه در سینه صدیق ریخت لاجرم تا بود آه و تحقیق ریخت
 چوه دو عالم را بیکدم در کشید لب پیست از سنگ و خوش دم در
 سرفرو بر روی همه شب تا بروز نیم شب هوایی بر آوردی بسوز
 بوی او تا چنین بر قتی مشکبار مشک کردی خوه آهوی تار معاشق
 زاه سبب گفت اقباب جمع دین علم باید جست از اینجا تا بجایی
 سنگ آزاره بودی حکمت در دهانش تا بسنگ و سنگ هو گوید زبانش
 زاه بنیک بر دهانه بگرفته را تا نکوید هیچ نامی جز آله
 سنگی باید تا بدید آید وقار مردمی سنگ کی آید بکار
 چوه عمر موی بدید از قدر او گفت کاش آه موی بر صدر او
 چوه بگر بگر روی ثانی اشین قبول ثانی اشین او بدی بعد از رسول
در فضیلت عمر بن الخطاب
 خواج شرع اقباب جمع دین ظل حق فاروق اعظم شیخ دین
 ختم کرده عدل و انصافش حق در فراست بود بر و پیش سبق
 ماء طاه در دل او ماء هوس فرخ آه که مای بودر ماء هوس

عالم علم

انك حق طاهر و خوانده از نخست **تا** مهر شد بطایب دست
 انك دارد بر صراط اول گذر **هست** آه از قول پیغامی عمر
 انك اول خلق از دار السلام **او** بدست آورد ز بهی عالی مقام
 چو نه نخستش حق نهد در دست **آخ**ش با خود بزم انجا که هست
 کار دین از عدل او انجام یافت **نیل** جنبش ز لرزه آرام یافت
 شمع جنت بود اندر هیچ جمع **هیچکس** از سایه بنوم شمع
 شمع را چو سایه بنوم ز نور **چو** که ریخت از سایه او دیو نور
 چو سخن کفیه حقیقت بر زبانش **از** آیه قلبی خدا که ده عیاش
 که ز در عشق جاها میسوخش **که** ز عشق حق زبانه میسوخش
 چو بنی میدید که میسوخت ز آرز **گفت** شمع جنتست این نامدار

در فضیلت عثمان رفیعه
 خواجسته است که نور مطلق است **بل** خداوند دو نور بر حق است
 انك غرق قدس عرفاه آمدست **صدر** دین عثمانه عفاة آمدست
 رفیعی گاه رایت ایمانه گرفت **از** امیر المؤمنین عثمانه گرفت
 رونقی گاه عصه کوشین یافت **از** دل پر نور ذوالنور یافت
 یوسف ثانی بقول مصطفی **محر** تقوی و حیاه گاه وفا
 سر بریدندش که تابنده بود **از** چه پیوسته بغم پیوسته بود
 کار ذوالقرنی بجاه پرداخت **جاء** خود در کار ایشاه باخته

هم هدایت در جهان و هم بنور **منتشر** در عهد او شد بیشتر
 هم به هدیش گشت اعیان منتشر **هم** ز حکمتی گشت قرآن منتشر
 سید السادات کفیه بر فلک **شرم** دارد دآیم از عثمان ملک
 هم پیغمبر کوفت در کشف حجاب **حق** نخواهد کرد با عثمانه حساب
 چو نه بنود او تا که بیعت قبول **بد** بجایه دست او دست رسول
 حاضران گفتند با بر سو دیم **که** جو ذوالنور غایب بودیم

در فضیلت علی مرتضی که ماله وجه و رضی الیه
 خواجسته حق پیشوایه راستین **کو**، حلم و محی علم و قطب دین
 سایه کوثر امام رهنمای **ابن** عم مصطفی شیر خدای
 مرتضی و مجتبی زوج بتول **خواجسته** معصوم داماد رسول
 در بیان رهنمونی آمده **صاحب** اسرار نبیونی آمده
 مقتدای دین بلستحق اوست **مغنی** مطلق علی الاطلاق اوست
 به علی از عیبهای حق بلیکست **عقل** را در پیشش علقی کی شکست
 به ز افضلیکم علی جاهه که هست **به** علی مخصوص فی ذات الله است
 اندازدم عیبی که زنده خاست **او** بدم دست بریده کرد راست
 گشت اندک کعبه آه صاحب قول **بیت** شکن در پیشی روشن رسول
 در ضمیرش بود مکنونات غیب **زاه** ید بیضا بر آورد به ز حبیب
 که ید بیضا بنوش آشکار **یک** کوفتی ذوالفقار انجا قرار

گاه در جوش آمدی در کار خویش که فرو کفتی بجا، اسرار خویش
 در هم افاق مردم می نیافت در درون میکشت خرم می نیافت
در بیان در تعصب
 ای که گفتار تعصب مانند ما یما در بغض در حب مانند
 که توفانی از عفت زلب میزنی بس جرادم در تعصب میزنی
 در خلافت میل نیست ای بخیر میل که آید ز بوبکر و عمر
 میل اگر بودی در آن دو معتدا هر دو که دندی پسر را پیشوا
 هر دو که برندی حق از حق و راه منع واجب مدی از دیگران
 منع را که با بیدار آمدند ترک واجب را روا دار آمدند
 در بنی آید که در منع یار جمله را تکذیب کن یا اختیار
 ورکنی تکذیب اصحاب رسول قول پیغامبر نکرستی قبول
 گفت هر یاریم بخم روشنت بهترین توها قرن نیست
 بهترین خلق یاران من مانند اقربا و دوستان من اند
 بهترین چو نزدیک تو باشد بری که توان گفتن ترا صاحب نظر
 که رواه داری که اصحاب رسول مرد ناحق را کنند از جاده قبول
 تا نشاندش بجای مصطفی بر صحابه نیست این باطل روا
 بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند حق کنند و لایق و درخور کنند
 اختیار جمله شاه که نیست راست اختیار جمع قرآه بس خطاست

تا کنی

گفته

تا کنی مغول یک تی را ز کار می کنی تکذیب می کنی و نه هزار
 آنکه جز کار به بحق یکدم نگر در تا بنا ز نو بنداشتر کم نگر
 او چه چندینی در آویزد بکار حق زحق در یکی بر داین ظن مدار
 میل اگر صدیق را هرگز بدی در اقلوی کجا هرگز بدی
 دایما صدیق مود را بود فارغ از کل لازم در کار بود
 در هر که میل بودی در کسی پسر گشتی بزخم در
 میل در عثمان اگر جایز بودی اقلوی را کجا هرگز بودی
 مال و دختر که دو جاده بر دیده تبار طلح نکه اینچنین کس شرم دار
 پاک از قشیر روایت بود او زانک در مغز در ایق بود او
 آنکه در منبر ادب دارد بکلیه خواجم را نشنید او بر جایگاه
 چو به بیدانیم از پیش بس ناحق او را که توان گفت کس
 باز فاروقی که عدلش بود کار گاه میزد دخیشت گاه میکند خار
 با در می پشته او بر خاستی میشدی در شهر و راه میخواستی
 بود هر روزی در زین حسن و هموس هفت لقمه ناه طعام روزی پس
 سپر که بو بودی بانک در خواة او نه ز بیت الملائه نومیه ناه او
 ریگ بودی که خفتی پسرش در بودی بالش زیر سرش
 بر بر کفتی هموستقامتک آب پیروزه را آب بروی وقت خواب
 شب بر فقی ده زخوی برداشتی جمله شب پاسی لشکر داشتی
 حفظ

اینها از کتب معتبره است
 در اقلوی کجا هرگز بدی
 من الا قائله

معنا پیر

باخذیخو گفتی ای صاحب نظر **پس می بینی نفاق در عمر**
 هر که گوید عیب من در وی من **میل ننگد خوف آرم سو من**
 که خلافت بر خطا میداشت او **بفتخ من دلچ چر میداشت او**
 چو نه جام دست دادش نه کلیم **بر مرقع دوخت ده پاره ادریم**
 انک زینساة شاهی خیل کند **نیست مکنز کو بکس میل کند**
 انک گاهی خشت گاهی کل کشید **این بد سخنی تا بر باطل کشید**
 که خلافت از سوای راندی **خویش را بر سلطنت بنشاندی**
 شهرها منکران حکام او **شده ای ز کور در ایام او**
 که تعصب می گنیز از بهر این **نیست انصاف غیر از قهر این**
 او نمر از زهر تو از قهر او **چند میری که خوری زیر او**
 می مکنی ای جاهل ناحق شناس **از خلافت هو خواجک خود قیاس**
 بر تو کز این خواجک آید بر سر **زین عمت صداتش افتد در جگر**
 که کسی زیناه خلافت بستدی **عهد صد لونه آفت بستدی**
 نیست آساة تا که جاه در تنر **بود عهد خلق که در کرده بود**

حکایت

چو نه پیش او پس آمد بخوش **گفت افکندم خلافت راز دوش**
 این خلافت را خریداری بود **میفروشم که بد نیاری بود**
 چون او پس از حرف بشنید از عمر **گفت تو بکنار و فارغ در گذر**

تو بیفکر

تو بینکن هر که او خواهد نزار **باز بر کوی دشو در پیش کار**
 چو نه خلافت خواست افکندن امیر **آن زمان برخاست از یاران تویر**
 جمله گفتندش مکنز ای پیشوا **خلق را سرکشه از هر خدا**
 عهدا در کردنت صدیق کرد **این نه بر عیال که بر تحقیق کرد**
 که تو پیچی سر از فرمان او **این زناه از تو بر نجر جاه او**
 چو نه شنید آن حجت محکم عمر **کار ازین حجت برود شد سخت تر**

حکایت

که ماه بد بخت آخر از قضا **ناگهان آن زخم زد بر مرتضا**
 مرتضا را شربت بی که دند راست **مرتضا گفتا که خور خرم کجاست**
 شربت او را ده نخست آنکه مرا **زانک خواهد بود او بهر مرا**
 شربتش برود نکنت او اینت **حیل ایجا خواهدم کشتن بنر مرا**
 مرتضا گفتا بحق که کار **که بخواردی شربتیم آن نابکار**
 من همی نهاد می نه او بهم **پیش حق در جزت الماوی قدم**
 مرتضا لا چو نه بگشت آن مرد **مرتضای او نمی شد در هشت**
 بر جد و چو نه شفقتش چندین بود **با چو صد یقینش هرگز کینر بود**
 انک چندینش غم دشمن بود **با عینش دشمنی کی طم بود**
 بلمایه نار دجهاه بیقرار **چو نه یک صدیق لایک دوستدار**
 چند کوی مرتضا منظم بود **وز خلافت رانده محوم بود**

زشت

چو نه پلش بهر هست و تا به سر **حکایت** ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر
 مهیلبغ جایی فرود آمد بر آه **حکایت** گفت آب آرید شکر از چاه
 رفت مودی باز آمد بر شتاب **حکایت** گفت پذیرخونست چاه و نیست آب
 کت پنداری ز درد کار خویش **حکایت** مرتضادر چاه کت اسرار خویش
 چاه چو بشیند آه نماند **حکایت** لاجرم او خون شد و آبش نماند
 آنک در جانش چنین شوری بود **حکایت** در دلش یک کینه موری بود
 در انصاف میزند چاه تو خوش **حکایت** مرتضارا چو چاه چنین نبود خوش
 مرتضارا تو مگر از خود تپاس **حکایت** نماند در حق زده شده حق شناس
 همچنان مستغرق کارست او **حکایت** وز خیالات تو نیز راست او
 که چه تو پر کینه بودی مرتضا **حکایت** جنگ جستی پیش خیل مصطفا
 او را تو مردانه تر آمد بسی **حکایت** بس چرا خیا نکرد او با کسی
 که بناحق بود صدیق ایجاب **حکایت** او چو بر حق بود حق کردی طلب
 پیش خیل ام المومنین **حکایت** چو نه بر منوال دین جسته کین
 لاجرم چنین دید خیلک و شور **حکایت** دفع کرد آه قوم را حیدر زور
 آنک یاد خیر تواند جنگ کرد **حکایت** داند او سوی پذیر آمدند کرد
 ای پسر تو نه نشانی از علی **حکایت** عین و یا دلام دانی از علی
 تو ز عشق چاه خویشی به قرآ **حکایت** او نشسته تا کت صد چاه تار
حکایت **حکایت**

از صحابه

از صحابه که شدی کشته کسی **حکایت** حیدر کردار غم خود در پیش
 تا جرمن هم نکشتم کشته میزند **حکایت** خوار شد بر چشم من جان عزیز
 خواجگفتی چه فدا دست ای علی **حکایت** آن تو بختی نهاد دست ای علی

حکایت

خورد بربک جایگاه روزی بلال **حکایت** بر تن باریک صد چوب و دو آه
 خوه رواه شد نوز چوبی عدم **حکایت** همچنان میگفت احد میگفت لهد
 کشوم در پای خاری ناکهت **حکایت** حب و بغض انجانان در رهن
 آنک او در دست خاری مبتلا **حکایت** زو تصرف چنین تومی خطاست
 چون جنازه بود نه ایشاه تو چنین **حکایت** چند خوابی بود چاه زاه و این
 از زبانت بت پرستاه رسد اند **حکایت** وز زبانه تو صحابه خسته اند
 وز فضولی میکنی دیوانه با **حکایت** کوی بروی که زبانه داری حکا
 چاه پلنگ زده خویش

حکایت

چو نه سوری غار می شد مصطفا **حکایت** خفت آه شب بفراتش مرتضا
 که دجاء خویشین حیدر تار **حکایت** تا بماند چاه آه صدر کنار
 پیش یار غار صدیق جهات **حکایت** به برای چاه او در و باخت چاه
 هر دو چاه باز آن راه او شدند **حکایت** چاه نشانه در پناه او شدند
 تو تعصب کن که ایشاه مردار **حکایت** هر دو چاه که ندر چاه تار
 همچو ایشاه چاه فایده پیش کن **حکایت** یا خوش و ترک این اندیشه کن

که تو هستی مرد این و مرد آن ^{نشد} که تو را یاد در داین یاد در آن
 تو عیادای و بوبک ای پسر ^{نشد} و ز خای عقل و جایه بیخبر
 تو را کن سز نه این و آنچه ^{نشد} مرد حق شور و شب جوه را بعه
 او نه یک زن بود ^{معمول} که صد مرد بود ^{نشد} از قدم تا فرق عین در بود
 بود نایم غرق خور حق ^{نشد} از فضویله ^{نشد} که تفرق شره
 نویک پرسید کای صاحب قبول ^{نشد} تو هم میگوی نیلار این رسول

حکایت

گفت من از حق نمی آیم ^{نشد} که تو نام داد از بار آن خبر
 که نه در حق جانودل کم ^{نشد} داری می ^{نشد} یک نفس پروا به مردم داری
 آن نه من بودم که در سجده گهی ^{نشد} خار و چشم شکست از ناکمی
 در زمین خون خوه ^{نشد} رولز شر از بصر ^{نشد} من زخوه رفتن نبودم با خبر
 انک اورا ایچنین دردی بود ^{نشد} زه مخوانش تو که او مردی بود
 چوه نبودم تا که بودم خود شناس ^{نشد} دیگر انرا چوه شناسم از قیاس
 تو در پیش نه خدای نه رسول ^{نشد} دست کوه کن ازین رز و قبول
 که توانی کرد از می بدار ^{نشد} و ز خدا و مصطفی ^{نشد} می بدار
 از توی وز تیر پاک شو ^{نشد} تو کی خلیک سخن ^{نشد} از خاک کوی
 جمله را بکیر ^{نشد} و پاک کوی ^{نشد} چه کینه سخن ^{نشد} از خاک کوی
 چوه کنی خلیک سخن از خاک کوی ^{نشد} جمله را بکیر ^{نشد} داه و پاک کوی

حکایت
 که تو را یاد در داین یاد در آن
 تو عیادای و بوبک ای پسر
 تو را کن سز نه این و آنچه
 او نه یک زن بود
 بود نایم غرق خور حق
 نویک پرسید کای صاحب قبول
 گفت من از حق نمی آیم
 که نه در حق جانودل کم
 آن نه من بودم که در سجده گهی
 در زمین خون خوه
 انک اورا ایچنین دردی بود
 چوه نبودم تا که بودم خود شناس
 تو در پیش نه خدای نه رسول
 که توانی کرد از می بدار
 از توی وز تیر پاک شو
 جمله را بکیر
 چوه کنی خلیک سخن از خاک کوی
 جمله را بکیر

حکایت

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار ^{نشد} گفت کار امتم بامن کفار
 تا نیاید اطلاعی پیچکس ^{نشد} بر کناه امت من یک نفس
 حق تعالی گفتش به صدر کبار ^{نشد} که به بنی آه کناه به شمار
 تو نیار به تاب آه چو آه شوی ^{نشد} شرم داری از میاه پنهان شوی
 عایشه کو بود همچوه ^{نشد} جاه ترا ^{نشد} سیر شد زودل ز یک بهتاه ترا
 چوه بکشتی از کرامی ترک ^{نشد} پیر کناه هستند در امت بس
 تو شنید که گفتی از اهل ^{نشد} مجاز ^{نشد} پس بجای خود فرستگیش باز
 تو نیار به تاب آه چندین کناه ^{نشد} امت خود را که کنز با الکه
 که تو میخواهی که کس را در جهان ^{نشد} از کناه امت نبود نشان
 من جناه خواهم که ای چای کهر ^{نشد} که کنه شاه به ترا نبود خبر
 تو منه پای از میان رو ^{نشد} با کنا ^{نشد} کار امت روز و شب بامن گزار
 کار امت چوه نه کار مصطفی ^{نشد} که شود این کار در حکم تو راست
 می مکن حکم و زبانه کوتاه کن ^{نشد} به تعصب بهش و عزم راه کن
 آنچه ایشاه کرده اند آه پیش گیر ^{نشد} در طریقت ر و طریق خویش گیر
 یا قدم در صدق نه صدیق ^{نشد} وار ^{نشد} ورنه چو قاروق کن عدل اختیار
 یا چو عثمانه بر حیا و حلم بهش ^{نشد} یا چو حیدر ز خرد و علم بهش
 یا منزه دم پذیرد ^{نشد} کیر و بر ^{نشد} پای بردار و سر خود کیر و رو

عباس

توجه مرد صدق و علم حیدریه
 نفوس کافر تریه
 نفس کافر آبکش نمون بیاش
 چونه بکشتی نفس را ایمین پایش
 بعد از تعصب این فضولی می مکن
 از سر خویش این رسولی می کنز
 نیست در شریعت سخنی تنها قبول
 چه سخن کو بی زیاران رسول
 نیست درین این فضولی ای آله
 از تعصب دار پیوستم نکاه
 پاک کرده از تعصب جاه من
 کومبلی این رقصه در دیوانه من
 هرگز اول در تعصب بسته شد
 باضلال کار او پیوسته شد

کفتار الله خطاب عبقلم

موجبا ای هدید مادی شده
 در طریقت پیک هر وادی شده
 ای بر حد سبب سیر تو خوش
 بلسیماه منطق طبر تو خوش
 صاحب سیر سلیمان آمدی
 از تفرات تا در زنان آمدی
 دیوار در بند زنان باز دار
 تا سلیمان را تو باشی راز دار
 دیوار وقتی که در زنان کینه
 بلسیماه قصه شادروانه کینه
 خه ای موسیقی صفت
 خیز موسیقار زده در معرفت
 کرد از جاده مردم موسیقی شناس
 سخن موسیقار خلقت را سپاس
 در مناجات و موسیقار زن
 در دل بجای آه موسی و آرزو
 پیچ موسی و آتش ز دور
 لاجرم موسی بر کوه طور
 به ز فرعونه ایی و رشو
 به بیعت آه و مو و طور شو

بجهت سیر سلیمان

دقت
 بقره

دقت
 بقره
 کفتار الله خطاب عبقلم

بسم الله الرحمن الرحیم
 بسم کل

پس کلام ای زبانه وین خوش
 فهم کنیز عقل بشنود بکوش
 مر جبا ای طوطی طوی نشین
 حلم را در پوش و طوق اتغین
 طوق آتش از برایه دوزخ نیست
 حلم از بهر شتی و سخیست
 چونه خلیل از کز نمود درست
 خونه ش تواند کرد بر آتش نشست
 سر بزه نمود را بپهوه قلم
 چونه خلیل از بر آتش نه قدم
 چونه شده از وحشت غم و پانک
 حلم پوشی از آتش طوقت چه
 خوش خوش ای کبک خرمان در حرام
 خوش خوش از کوه عرفاه در حرام
 قهقهه در شیوه این راه زن
 حلقه بر سنده دار والله زین
 کومار از هم کداز از فاقیده
 تاروه آید ز سنگت نایقه
 چونه سلم نایه یایه جوان
 جوی شیر و انگیز پین روان
 نایه میراه که مصالح بایدت
 خود بهت قول صالح آیدت
 مر جبا ای تندر بازو تیز چشم
 چند خواهی بود تندر و تیز چشم
 نامه عشق از لهر پای بند
 تا آید آن نامه را مکتبایه بند
 عقل مادر زاد کنی بادل بدل
 تا یک بینی اید را با از ل
 چارچوب طبع بشکن هر دو وار
 در دروه غار وحدت کن قرار
 چونه بغار اندر قرار آید ترا
 صدر علم یار غار آید ترا
 خه ای در آیه معراج السبک
 دیع بر فرق بله تا به الست
 چونه السبک عشق بشنود زجا
 از بلاه نفس نیز ای ستان آک

بجهت سیر سلیمان

بسم الله الرحمن الرحیم
 بسم کل

بسم الله الرحمن الرحیم
 بسم کل

چو نه بآيه نفس كرد اب بلاست **صفت** كه شود كار تو در كرد اب راست
 نفس را همچون خر عيسی بسوزد **صفت** پس عجز عيسی جان شو و جاه بر فوز
 خر بسوزد و مرغ چازا كار **صفت** تا خوشت روح اله آيد پيش باز
 مر جبا ايه عندليب باغ عشق **صفت** تا كه کن خوش خوش ز در مودع عشق
 خوش بنال از در دل داود و آرد **صفت** تا كه نت مهر نفس صد جان نثار
 لحن داووديه ببعی بر كشي **صفت** خلق را از لحن خلوت رهنماي
 چند پيوندی نذر بر نفس شوم **صفت** به داود آهين خود کن چو موم
 كه شهر داین آهنت چون موم نرم **صفت** تو شوي عشق چون داود گرم
 چه خد ايه طاوس باغ هشت در **صفت** سوختی از زخم مار موت سر
 صحبت این مار در خونت فلكه **صفت** وز بهشت عدن بیرون ت فلكه
 بر گرفت سدره و طویله زمره **صفت** كودت از بنه طيبعت دل سیاه
 تا نك دایه هلاك اين مار را **صفت** كه شود شایسته اين اسرار را
 كه خلاصی بلذت زین بار زشت **صفت** آدمت با خاص کرد در بهشت
 مر جبا ايه خوش تیر و پیه دور بین **صفت** چشمه دل غرق بحر نور بین
 ايه میاه چاه و ظلمت ماند تو **صفت** مبتلا به جبن تمت ماند تو
 خویش را زین چاه ظلمت بر آرد **صفت** سر بر اوج عرش رخمانه بر آرد
 همچو يوسف بگذر از نذاه و چاه **صفت** تله شوی در مضر عت پادشاه
 كه چنین چلكه مسلم آیدت **صفت** یوسف صدیق بهرم آیدت
 یوسف

صفت قرین

خه خه ايه قرین دستان آمد **صفت** شاد رفته تنك دل باز آمد
 تنك دل زایه كه در خوه ماند **صفت** در مضیق جبن ذوالقوز ماند
 ايه شرح سر كشته ماهی نفس **صفت** چند خوی دید بر خوی ايه نفس
 سر بكن این ماهی بد خوا را **صفت** تا توایه سود فرق ما را
 كه بود از این نیست خلاص **صفت** مونس مونس شوی در صدر خاص
 مر جبا ايه فاخته بكشاي لحن **صفت** تا كه بر توفشاند موت صحن مر تبه
 چون بود طوق وفادر كدنت **صفت** زشت باشد نه وفاي كدنت ايلك
 از وجودت تا بود موی بجای **صفت** نه وفايت خولم از سر تا پاي
 كه در آيه و برون آيه ز خود **صفت** سو به میج را ايلك از خي د
 چوه خود سوي معانیت آورد **صفت** حضاب زندگانیت آورد
 خه خه ايه باز سرفراز آمد **صفت** رفته سر كش سر نكهن باز آمد
 سر مكش چوه سر نكويه ماند **صفت** تن بنه چوه غرق خوین ماند
 بسته مؤدار دینه آیدك **صفت** لاجرم همچو میج آمد ب
 به ز دیتی هم ز عقبي در كند **صفت** بس كلاه از سر بگیر و در نك
 چوه بگرد از دو كیتی رای تو **صفت** دست ذوالقوز آید چاه تو
 مر جبا ايه مرغ زین خوش درای **صفت** كم شود در كار و چوه آتش در آيه
 بهر چه پیش آید از كمی بسوزد **صفت** ز آفرینش چشم چاه كی بدوزد
 چوه بسوزد بهر چه پیش آید ترا **صفت** تراب حق بهر لحظه پیش آید ترا

چوه دولت شد واقف سراج حق **خویشتی را وقف کن در کار حق**
 چوه شوی در کار حق مرد تمام **تو نمائی حق بماند و السلام**
انغاز کتاب
 بجای که صد مرقبان جهان **هر چه بودند آشکارا و نهان**
 جمله گفته این زبان در روزگار **نیست خایا چه شو از شو آری**
 چوه بود کا قلم مارا شاه نیست **پیش ازین شاه بوه راه نیست**
 یکنگه را شاه یاری کنیم **پادشاهی را طلب کاری کنیم**
 زانکه که کشور بود پادشاه **نظم و ترتیبی نماند در پناه**
 بس هم با جایگامی آمدند **سر بسر جویای شاه می آمدند**
گفتار اندر تدبیر کردن **هدد بر طلب و دشا مرغانه**
 هد هد گفته دل پر انتظار **در میانه جمع آمدی قرآر**
 حله بود از طریقت در پوش **افسرد بود از حقیقت بر پیش**
 تیز و همی بود در راه آمد **از بد و از نیک آگاه آمد**
 گفت ای مرغانه منم یه چه ریب **هم برید حضرت و هم پیک**
 هم از آه حضرت خبر مارم آمد **هم ز فطرت صاحب اسرار آمد**
 انک بسیم الی در مقام داشت **دور بنوعی کسی اسرار داشت**
 می گزارم در غم خود روزگار **بپیکس را نیست بلین هم کار**
 من چو از آدم ز خلقا لاجرم **خلق آزانند از من نیز هم**

تمام دردم در غم زین جهان **چون غمت باطل یار با**

همم

هم منم مشغول در دیادش **هر کم دردی نیکند از پناه**
 آب بنمایم زو هم خویشتی **رازها دامن بی زین پیشتی**
 با سلیمان در سخن پیش آمد **لاجرم از جیل او پیش آمد**
 هر که شد غایت ز ملکش ای عجب **او پسر سید و ناکه او را طلب**
 من چو غایب کستم از وی بکزه **کرد مهر سوخته طلب کاری رواه**
 زانکه می نشکفت ازین بکنفس **هدد پدی را تا ابد این قدر بس**
 نامه او بروم باز آمد **پیش او در پرده هم راز آمد**
 هر که او مطلوب پیغمبر بود **زیدش بر سر اگر افسر بود**
 هر که مطلوب آمد بخیر **یک کس در کرد پیش هم طیر**
 سالها در محو و بر میگشته ام **پایه اندر ز بسر میگشته ام**
 عالمی در عهد طوفان کشته ام **وادی و کوه و بیابان کشته ام**
 با سلیمان در سفر با بود **عرصه عالم بسیم پیموده ام**
 پادشاه خویش دانسته ام **چوه روم تنها چو نتوانسته ام**
 لیک با من که شما هم شوید **مخوم آه کشور و آه شه شوید**
 وار همید از تنک خود پنی خویش **تا که از تشویر پدینه خویش**
 هر که او در باخت جاه از خود رست **در ز جهانه ز نیک و بد برست**
 جاه فتانید و قدم در راه نهید **پایه کو پایه سر بدین در که نهید**
 هست مارا پادشاه به بد خلا **در پس کو پیش هست آه کوه کاف**

تریشی
 معتمد در

نام او سیمغ و سلطاه طیور • او بمانزدیک و باز و دور دور
 در حویم و نشت آرام او • نیت حد مهر زبانه نام او
 صد هزاره پرده دار دیشتر • هم روز و هم زلمت بیش در
 در دو عالم نیت کس را ز بهی • که تواند یافت از وی به شرح
 دایما او پادشاه مطلق بیست • در کمال عز و خرد مستغرق است
 او بسزاید ز خود اینجا که اوست • که رسد علم و خرد اینجا که اوست
 ز بدوره نه شکیبایی از وی • صد هزاره خلق سودایی از وی
 وصف او جز با کار جاده پاک نیست • عقل را بر آیه اذرا که نیست
 لاجرم هم عقل و هم جاده چاره ماند • در صفاتش با چشم تیرمانند
 هیچ دانایی کمال او ندید • هیچ نیایی جمال او ندید
 در کمال آفرینش نیافت • دانش از وی رفت و بینش نیافت
 قسیم خلقه زاده جمال و زاده کمال • هست اگریم هم نمی شایه خیال
 در خیالی که تو آه این راه سپرد • تو زاهمی که تو این راه سپرد
 صد هزاره راه سر جوگی اینجا بود • مای مای و هووی هووی اینجا بود
 بس که دریا بس که خنک در ره هست • تا نه پنداری که راه کو هست
 شیر موی باید این راه را بشاکری • زانک ره دور است و دریا زرفی شرقی
 روی آه دآرد که جاده میرویم • در رهش گیاه و خندل میرویم
 که نشاه یابم ازو کاری بود • و نه پنداری پیش عاری بود

خیره
 بیایه

مردمی

مردمی باید تمام اهیز را • جاهه فشانند نباید این در آنجا را
 جلیله جانا کیت آید بکار • که تو مردی جاهه جانا مدار
 دست باید شست از جاده وار • تا تو آه گفتن که هستی مرد کار
 جاهه جانا بفرزد هیچ چیز • همی موداه برفشاه جاده عزیز
 که تو جلیله برفشاه مرد وار • بس که جانا جاده کند بر تو نثار
 خبر مبداء ظهور سیمغ • بویچ تمثیل به بدایت منطق الطیور
 ابتداء کار سیمغ ای بجی • جلوه که بگذشت بر چنین نیم شب
 در میانه چین قلل او از وی چین • لاجرم پرشورش هر کشور یکی
 هر کفشی از آن پد بر گرفت • هر که دید او نقش کاری در گرفته
 آه پراگون در نکارستان چین • اطلبوا العلم ولو بالصین بین
 که نشانی روشن سرا و عیان • این همه غوغا بنومیه در جهان
 این همه آثار وضع از فر اوست • جمله نقش ز نقش پراوست
 چو نه سر بیاست و صفش ز بن • نیست لایق پیش ازید گفتن سخن
 هر که انوه از شما مودر مید • سر بر آید و پای اندر نه مید
 جمله دعا شدند اینجا یکجا • بیقرار از وقت آن پادشاه
 شوق او در جاده ایشاه کار کرد • هر یک که صبرک ناچار کرد
 غم را که دند در پیش آمدند • کاشق آه ریشم خویش آمدند
 لیک چو نه راه دراز و فز بود • هر کس از رفتنش رجور بود

مقامات الطیور

کر چه را با بود و هر یک کار ساز **بهر یک غزوه دیگر گفتند باز**

آمدت بلبل بنار

بلبل شیدا در آمد مست مست **از کمال عشق نه نیست و نه هست**
زیر معیج بهایه راز داشت **صد هزاران معیج در او آرد داشت**
شد در اسرار معایه نوحه زن **کرد مرغاه را زبانه بند از سخن**
گفت بر من ختم بشد اسرار عشق **جمله شب میکم تکرار عشق**
بنیست چوه داوود یک افتاد کار **تاز بوز عشق خواهم زار زار**
زاری اندر یه ز کفتم مست **زیر چنگ از ناله زار مست**

کلینا نهار بخوش از من بود **در دله عشاق جوشی از من بود**
باز گویم مرزانه راز **و کرد خرد معیج هر ساعت اواز دک**
عشق چوه بر جاده من زور آورد **بمحو دریا جاده من شور آورد**
بم که شور من بدید از دست رفت **کر چه بس بهوشیا آه دست رفت**
چوه نه نیم محو می سالی در آرز **تن زخم باکس نکویم هیچ راز**
چوه کند معشوق من زود زهار **مشک بوی خوشین هر عالم نثار**
من پیروز دازم خوشی باوردم **حل کنم هر طلعت او شکلم**
باز معشوقم چو تا پیدا شود **بلبل شوریده کم گویا شود**
زانک رازم در نیاید **راز بلبل کل بداند پیشک**
من جنایه در عشق کل مستغرق **بچه مستغرق که محو مطلق ام**

در سرم از عشق

در سرم از عشق کل سودا بس **زانک مطلقیم کل زلفا بس**

طاقت سیم ز تار **بلبل**
چوه بود صد بک دلدار **هرای که بود به رک کل کار به هرای**
کل که حال به شکوه چوه دلکش **از بهم در روی من خندد سخن**
چوه ز زیر پرد کل حاضر شود **خند بر روی پیش ظاهر شود**
که تواند بود بلبل یکشبه **خالی از عشق کل خنده نیل**

جواب دان پد به بلبل یا جواب پد به

پد هدش گفت ای بصورت فان **پش ازین از عشق و رعنائی**
عشق روی کل سیه خارت نهال **کار کشد بر تو و کارت نهال**
کل اگر چه هست بس صاحب جمال **حسن او در هفتد گیرد زواک**
عشق چینه کاه زوال گردید **کاملاترا آن ممالک آرد بدید**
خندد کل که چه در کارت کشید **روز و شب در ناله زارت کشید**
در کز از کل که کل در نو بهار **بر تو میخندد نه بر من شرم دار**
کز ترا شرمی بدید هر کز چشم **تنگرستی بز رخ کل جز بچشم**
لیک هر کوه چوه تو به شرمی بود **از نظر کل کی آرز می بود**

حکایت حکایت

شهریاری در چتریه چوه ما داشت **عالمی بر عشق کمر آه داشت**
فته را بیداری پیوست بود **زانک چشم نیم خوابش مست بود**

او با تکل

عارض از کافور و زلف از مشک داشت
 آب حیوانه بلبش لب خشک داشت
 که جمالش ذره پیدا شد سیب
 عقل از لای عقل رسوا شده
 که شک طعم لبش بشناختی
 از حیابفسر دیه و بکداختی
 از قضا میرفت درویشی اسپر
 چشم افتادش براه ماه منیر
 که در دست داشت آهیه نوا
 ناه او آه مانده بد بر نانو افتاد
 چشم او چو بر رخ آه مه فتال
 کرده از دستش شود در ره قناد
 در خنجر از پیشش جواش بر گذشت
 خوش درو خندید خوش خوش گذشت
 آه بس خنجر او چو به بدید
 خویشتن در راه غرق خوه بدید
 نیم ناه داشت آن کدا دینم جاه
 زاه دو نیم پاک شد در یک زمان
 نه قرارش بود شب نه روز هم
 دم سخن داز گریه و از سوز هم
 یاد کردی خنجر آه شهر یار
 گریه افتاده بود چو ابر زار
 بهنت سال القصه باشسته بود
 با سکا در کوی دختر خفته بود
 خادماه دختر و خد متکرات
 جمله کشته ای عجبه واقف بران
 عزم کردند آن جفا کاره بهمع
 تا بترند آن کدارا سر چو شمع
 در تهاں دختر کدار خواند و کوت
 چو تو بی با چو مینی که بود خنجر
 قصه نو آرد بگریه و برف
 بر در من نشین بر خیز و برو
 آن کدا گفتا که من آه روز و بوست
 شسته ام از جاه که کشتم از توست
 صد هزاره جاه چو من بیقرار
 باد بروی تو هر ساعت تار

چون

چو مرا خواهند گفتن به صواب
 یک سوا کرا بل طغنت کوه جواب
 چو مرا سر می برندی رایگان
 از چه خندیدی تو بر من آن زبان
 کت چو میدیدمت بسنج هنر
 بر تو خندیدم از آه ای یخنر
 بر سر روی تو خندیده رواست
 لیک در روی تو خندیدن خطا است
 این بگفت رفت از پیشش خود
 هر چه بود اصلا همه بر هیچ بود
عذر آورم نوطی در پیشی **هد هد**
 نوطی آمد بادمان پر شک
 در لبش فستی با طوق زر
 بهش کشته پشه از فر او
 هر کجا سر سبزی از پیر او
 در سخن گفتن شکر ریز آمد
 در شکر خورده بگه خنجر آمد
 گفت بهر سنگین دل بهر بیچکس
 چو مینی را آهین سازد قفص
 من درین زنداه آهن مانده باز
 زاکر زوی آب حضم در کواز
 خضر مو غالم از آنم سبز کوش
 بویک دالم کرد آب حضر کوش
 من نیارم در بر سیم رخ تاب
 بس بود از پشم حضم یک آب
 سر نهام در راه چون سولایی
 میروم هر جایه چو هر جایه
 چو نشانه یابم ز آب زندگی
 سلطنت دستم بهد در بندگی

جواب هد هد

بهد هدرش کت ای زد دولت نه شاه
 موم و نبوه هر که بنو جاه فشا
 جاه ز بهر آه بکار آید ترا
 تا می در خورم دیار آید ترا

آب حیوانه خوابی از جان دوستی رو که تو مغربی نداری پوستی
 بجایه چه خوابی کرد بر جانان فشان در ره جانان چو مرده اگاه فشان
 رنج و محنت بس که ذوالقرنین برد ز اشتیاق آب حیوانم بهم برود
 که تو همچونه اوشوی در تافتن بجایه خود در ره بیاید باختن
 بگذران از و بهوای اینه پوست تا نگر دی عاجز این و نفس
 چو تراز جبین این پای نیست رو که چو تو در جهانه نیامی نیست
 رو که بهر صفتش نی هیچ هیچ کاسوای زنده کی رو هیچ هیچ

حکایت حکایت

بود یک دیوانه بس عالی مقام که حضرا او کوفت ای مرد تمام
 راه آن داری چه بلشی یار من کوفت با تو بر نیاید کار من
 زانکه خوردی آب حیوانه چند کاس تا بماند جاده تو تا دیر کار
 من برانم تا بگویم ترک جان زانکه بی جانانه ندارم برک جاده
 نه چو تو در حفظ جایه مانده ام بلک من هر روز جاده افشانم
 بهتر آه بلش که جوه مرغاه ز دام دور می بلشیم از هم و التام
عذر آوردن طاووس در پیش پد پد
 بعد از آن طاووس آمد ز رنگارنگش هر پیش چه چندین صد هزار
 چو عروسی جلوه کرده ساز کرد هر یک او جلوه آغاز کرد
 کوفت تا تو بلش غیبتش است چینیانرا شد قلم زانگشت دست

که

که من چو نیل و غلام و لیلیک رو تبر من از قضا کار نی نه نیک
 یار شد با من بیکجا مار زشت تا بیفتادم بخوابی از بهشت
 جوه بدل کردند خلوت جاده من بس چو آدم می بگی یم و این من
 من نه آنم مردم که در سلطان ^{بسیل} بس بود اینم که در دربان رسم
 یکی بود سیر غرا پروای من بس بود فر و سلا علا جاده من
 عزم آن دارم که ازین تاریخ جای رهبری بلش بخلد م رهنما
 من ندارم در جهانه کاری دگر تا بهشتم را دهد بار چه دیگر

جواب دادند پد پد به طاووس

پد پدش کوفت ای ز خود کم کرده هر که خواهد پد پد خانه از پادشاه
 گویند زدیگ و این زاده باست خانه از حضرت سلطانه هست
 خانه نقل است خلد ای پر پوس خانه دل مقصد صد گشت بس
 حضرت حق هست در پایه عظیم قطع خردست جنات لغیم
 قطع بلش هر که ادرا یا بود هر چه جز در یا بود سودا بود
 چنه بدریایم توایه راه یافت سو به یک ششم چرا باید شناوش
 هر که داند کوفت باخوشید راز که تواند ماند بایک ذره باز
 هر که شد کل جزورا با او چکار و انکه جاده شد عضورا با او چکار
 که تو مستی مرد کل کل را به بین کل طلب کل بلش و کل شو کل کزین

حکایت حکایت

کردش از دهن سوال از او شناک که بهشت آدم چو پروه نقل
 گفت آدم بود پس عالی که چون بفرود سپید و آورد سر
 هاتغ برداشت آوازی بلند کای بهشت کرده از صد کوه بند
 که هر که در مرد جهان بیرون ما سرفروارد بغیر دون ما
 ما زال آریم بروی هر چه هست زانک نتوان زد بغیر دست
 جان چه باشد پیش جانان صدف آرزو جاهه به جانان کجا آید بکار
 هر که جز جانان بخیر زنده شد که هم آدم بود افکنده شد
 آن برد این کوی از میدان بدت کس نیاید هیچ عزیز در نظر
 کیست آن پر کوی جز چیز بشر وصف او حق که دماغ البصر
 اصل جنت را چنین آمد خبر کاولین چیزی دهد اینجا جگر
 اهل جنت چون باشد اهل زان زان جاک خوردن ز سر کیند باز
عذراوردن بط در پیش هد ه
 بط بصد پاک بروه آمد ز آب در میانه جمع باخیر التیاب
 گفت در هر وجهه ندهد خبر کس ز من یک پاک رود پاکتی
 کرد ام هر لحظه غیب بر صواب بس سجاده افکندم روی آب
 من ندانم در جهاهه آب سود زانک زار بود من در آب بود
 همچون بر آب جوهه استدیگی نیست بایه در کرامت شکی
 ندهد مرغاهه من بارای پاک دایم هم جامه و هم جای پاک

کچه درد دل

کچه درد دل عالم غم داشتم شستم از دل کباب بهدم داشتم
 آب در جویه منست اینجا مدام من خشکی که توانم یافت کام
 چوهه مرا با آب افنادست کاره از میان آب جوهه بگرم کنار
 زنده از ابست دایم هر چه هست این چنین از آب تنواه شست
 من ر و واده کجا دانم بریده زانک بلیم غ نتوانم برید
 آنک بشه قبله آتش تمام که تواند یافت از سیم غ کام
 و آنک جانش را بسوزد یک که ز حر آتشین یابد کذر

جواب دادن به مدبر بطرا جواب

هد هدش کنت ای بایه خوش شد که دجانت آب جوهه آتش شد
 در میانه آب خوش خوابت بر د قطعه آب آمد و آبت بر د
 آریهست از بهر بهر ناسته روی که تو بن ناسته روی آب جوی
 چند بلخه همچو آب روشنست روی بهر ناسته روی دیدنست
 آب از بهر طهارت کردنست نه برای پیش زهر خوردنست
 زانک که تو کشته مغور آب بس که بر آبت فرود آید سراب

حکایات حکایات

که ما از دیوانه مردیه سوال کین دو عالم چیست با چندین خیال
 گفت این هر دو جهاهه بالابست قطع آبست نه نیست و نه هست
 کشت ز اوگ قطعه آب آشکار قطع آبست با چندین نکار

حکایات
 حکایات
 حکایات

هر نگاره گاه بود بر روی آب که زاهن بود کرد خراب
 هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر هم بنا بر آب دارد در نگر
 هر چه را بنیاد بر آینه بود که بر ز آتش بود خوانید بود
 کس نداشت آب به کز پایدار یک بود بر آب بنیاد استوار
عذر آوردن کلبک در پیش پند بند
 کلبک خرم بس خرامه در رسید سرکش سرمست از گاه در رسید
 سرخ منقارست و فی نوش آمد خوه او از دید پر جوش آمده
 گامی بریدر تیغ و کمر گامی پیچید پیش تیغ سر
 کوفت من پیوسته در گاه گشته ام بر سر گوازه فراوه گشته ام
 بود ام پیوسته با تیغ و کمر ناتوانم بود در سرنهنگ کمر
 عشق گوهر آتش زرد در دلم بس بود این آتش خوش حاصل
 آتش تیغ این آتش چو سیر و نه کند سنک ریزه در دروغم خوه کند
 آتشی دیدیم که خوه تاثیر کرد سنک را خوه کردید تا چیزی کرد
 در میانه سنک و آتش مانده ام هم معطل هم شوشن مانده ام
 سنک ریزه میخورم در تفت تاب دل پر آتش می کنم بر سنک خواب
 چشم بکشایید ای اصحاب من بگردید آخر نخورد و خواب من
 آنک او بر سنک خفتد خوه خورد با چنین کس را چه باید جنگ کرد
 دل در نیز سخی بصد اندوه بست زانک عشق گوهرش در گوه بست

چیز دوست

هر که چیزی دوست دارد جز گوهر ملک آه چینی باشد در کف زنگار
 ملک گوهر جاوایه دار نظام جاه او با گوهر پیوسته مدام
 نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم نه ز گوهر گوهر تر یافتم
 من عیار گوهرم و هر دگر نیستم یک لحظه تیغ و کمر
 جوه بود در تیغ گوهر بردوام زاه کمر در تیغ میجویم میدام
 جوه زه سیم غ زاه مشکلات پای من بر سنک و گوهر در دست
 من سیم غ قوی دل که رسم دست بر سپای در کل کی رسم
 همچو آتش بر تنایم سر ز سنک یابیم م یا کهر آرم بجانب
 گوهری باید که در د آتش کار بودی که کجا آید بکار

جواب نامه به کلبک با جواب

به همدش کوفت ای چو گوهر جمله نیک چند لنگی چندم آری عذر لنگ
 پای منقار تو پر خوه جگر تو بستیک باز مانده به کهر
 اصل گوهر چیست سنک گردانک تو چنین آهن دل از سودای سنک
 که غانده رنگ او سنک بودی مرد بنوه آنکه در رنگ بودی
 هر که بویست اورنیک خواست زانک مرد گوهر می سنک خواست

حکایت حکایت

هیچ گوهر را بنوه آه سروری گاه سلیمان داشت در انگشتری
 زاه نکینش بود چندین نام بانک و آه نکینه خوه بود سنک نیم دانک

این کلام در کتاب
 نیا قرار دارد

او چگونه بود هم میدادند

چوه سلماه گرد آن گوهر نكین زير گلش با همه روي زمين
 چوه سلماه ملك خود چندانه بيد **جمله** افان در فرماه بيد
 بود چهل فرسنگ شادروان او **بادي** بوديش در فرمان او
 گرچه شادرواه بچل فرسنگ داشت **هم** بنا بر نيم دانگسنگ داشت
 گفت چوه ملك جهاه اين كار و بار **زين** قدر سنگست دايم پايدار
 من ني خواهم در دنيا و دين **باز** ماند كس بملك همچنين
 پادشاهان چشم اعتبار **آفت** اين ملك ديدم آشكار
 هست اين در جنب عقي مختصر **بعد** از اين هرگز ميره كس را دگر
 من ندارم با نيا و ملك كار **ميكلم** ز بينك باي اختيار
 گرچه زاه گوهر سلماه شامش **آه** كه بودوش كه بنده را ماشد
 زان پيا نصداك بعد از انبيا **با** پشت عدن كرده گشتنا
 آه كه چوه سلماه اين كند **يك** چو تو سر كشته را تكيه كند
 چوه كه سنگست چنين گاه مكن **جز** براي روي جاناه جاه مكن
 دل ز كوهر بركه ايه كوهر طلب **جو** ميري را باشي دايم در طلب
عذر آوردن هما **در** پيش **هد** **هد**
 پيش جمع آمد هماي ساينخش **خسرو** انرا ظل او سراپا بخش
 كوت ايه پرندگان نحو **بر** **من** نيم مرغی چو مرغاه دگر
 همت عاليم در كار آمدست **هزلت** از خلقم بيدار آمدست
 زاه

زاه عاليم بس با يوه آمد **كز** به در همت افزوه آورد
 نفسك را خوار دارم لاجرم **عزت** از من يافت افزو يروه و جم
 پادشاهانه سايه پرورد منند **هر** كه اطبعي كجا مرد منند
 نفسك را استخوانه يه ميدهم **روح** را زين سلك امانه ميدهم
 نفس را چوه استخوانه دادم مدام **جانه** من زاه يافت اين عالي مقام
 آنك شخيره ز ظل پير او **چوه** تو اوه پيچيد سر از فر او
جمله را در پير او بايد نشست **تا** ز ظلش ذره آيد بدست
 يك شوهر سميغ سرکش يار من **بس** بوشه خسرو نشايه كار من

جواب دادن به همدمان

همدمش كوت ايه غورت كرده **سايه** در چين پيش از اين بر خود نمخند
 خسرواه را كاشيك نشايه **چو**يش را از استخوانه بر ما كني
 نينست خسرو نشايه اين زاه **بچو**سك با استخوانه اين زاه
 من گرفتم خود كه شاه جهان **جمله** از ظل تو خيزند اين زاه
 ليك فراداد بلاءم دراز **جمله** از شاهي خود مانند باز
 سايه تو كز نديده شهر يار **در** بلايكه ماندي روز شمار

حكايت حكايت

پاك را يه بود بر آما صواب **يك** شبی محمود را ديد او خواب
 گفت ايه سلطاه نيكو روزگار **حال** تو چونست در دارالقرار

گفت این زن خون جان من مریز : دم من چه جای سلطنت نیز
 بود سلطانم پدارد غلط : سلطنت که زید از مشتی سوط
 حق که سلطان جهاه دار آمدت : سلطنت اورا سزاوار آمدت
 چو بندیدم بجز و حیران خویش : شرم میدارم ز سلطانی خویش
 که تو خواجه جزیریشالم بخوان : اوست سلطاه نیز سلطاع نخوایه
 سلطنت اوراست من بر سو می : که بر تیا در کدایه بود می
 کاشکی صد چاه بودی جا نه : خاست رویه بود می و شاه نه
 نیست این دم هیچ بیرونه شو مرا : باز می جویند از یک جو مرا
 ختک با داپرتو بال آن های : که مراد رسایه خود داد جای

عذر آوردن از پیش پادشاه
 باز پیش جمع آمد سر فراز : که د از سر معاینه پرده باز
 سینه میکرد از سیه زایی خویش : لاف میزد از کله داری خویش
 گفت من از شوق دست شهر یار : چشم برستم ز خالق روزگار
 چشم از آنه بگرفتم ام زیر کلا : تار سردستم بدست پادشاه
 در آدب خود مرا بس پرورده ام : همچو متاضاه ریاضت کرده ام
 تا اگر روزی بر شاهم برند : از رسوم خدمت اکامم برند
 من کجاسم رخ را بینم نخاب : چو کم بینم روح سویه او خطای
 خرقه از دست شاهم بس بود : در جهاه این پایگاهم بس بود

چو

چو ندارم ره روی را پایگاه : سرفرازه میکنم بردست شاه
 هر که او شایسته سلطاه بود : پیش سلطاه هر چه گوید آن بود
 من اگر شایسته سلطاه شوم : به که در وادئی پی پایاه شوم
 رویه آه دارم که من در پیش شاه : عمر بکنارم خویش بر پیش شاه
 گاه نشه را انتظاره میکنم : گاه از شوقش شکاره میکنم
 هر هوش گفت ای کفار حجاز : از صورت دور بود بصورت مانع باز
 شاه را در ملک اگر همنا بی : پادشاهی که برد زیبا بود
 سلطنت را نیست جز سیمی کس : زانک یه همنا بشاهی اوست بس
 شاه بنوم آنک در هر کشور : سازد او از خود زنی مغز بس سودا
 شاه آه بلند همنا بنوش : جز وفا و جز مداد اینودش
 شاه دنیا کوفنا داره کنده : یکنه آه دیگر جفا کاره کند
 هر که باشد پیش او نزدیک ملک : کار او بیشک بود باریک تر
 دایما از شاه باشد بر هذر : جاه او پیوسته باشد بر خطر
 شاه دنیا فی المثل چون اشراف : و ر بلای از رویه و در بس خوش است
 ز راه بود پیش شاه و ر بلای : گاه شد نزدیک شاه شاه و ر بلای

حکایت
 پادشاهی بود بس علیا گوهر : کشت عاشق بر غلام سحر
 شد جناه عاشق که یه آه بت می می : ز نشستی و نه آسودیه دی

از غلامانش بزینت پیش داشت **♦** دایما در پیش چشم خویش داشت
 شاه چو آنقدر تیر انداخت **♦** آن غلام از بیم او بگداخت
 زانک سیب را پدید کردی ملام **♦** بر نهادی سیب بر فوک غلام
 سیب را بشکافی حایلی بتیر **♦** واه غلام از سهر بیم کشتی چو زریز
 زویگر پرسید مردی بیخبر **♦** که چه شد کلکونه رویت همچو زر
 این هم حرمت که پیشش تراست **♦** شرح ده کن روی تو ز رویه چو است
 گفت بر سر می نه سیبی مرا **♦** که رسد از تیرش آسبی مرا
 گوید انکارم غلامی خود بنوه **♦** در سپاه نامتاجی خود بنوه
 و رجناه بلند آمد تیر راست **♦** جمله کویزش ز نخت باد شاست
 من میاه این دو غم در پیع **♦** بر چه ام جاهه بر خط بر پیع
عذر آوردن **♦** بویتهار بالقر

بس در آمد زود بویتهار پیش **♦** گفت ای مرغاه منم تیمار خویش
 بر لب دریاست خوشتر جاهه من **♦** نشنوه مهر کز کی ایزا به من
 از کم آزار بی من مهر کز دیم **♦** کس نیاز آرزو منی در عالمی
 بر لب دریانشیم درد مند **♦** دایما اندوه کین و ستمند
 زار ز رویه آب دل پر خوه کم **♦** چو دریغ آید ز خویشم چو کم
 چو نینم من اهل دریا ایعجب **♦** بر لب دریا بمیرم خشک لب
 که چه دریا من ز صد کونه جوش **♦** من نیارم که درازویک قطره شفت

کز دریا

چاهه را نام در خط بر پیع

کز دریا کم شود یک قطره آب **♦** ز آتش غیرت دلم کرد کباب
 چو منی را عشق دریا بس بود **♦** در سرم زین شیوه شود این بود
 جز غم دریا نخواهم این زمان **♦** تا بسیم غم نباشد الا مان
 انک اول قطره آبست اصل **♦** یکی تواند یافت از سیمغ وصل

جواب دادن به بر بویتهار جواب

به پیشش گفت ای ز دریا بیخبر **♦** هست دریا پیر نهنگ و جانور
 گاه تلخست آب او و گاه شور **♦** گاه آرامست اول گاه زور
 منقلب چیزست و ناپاینده هم **♦** که شونخ گاه باز آینه هم
 بس بزرگانرا که کشتی غرق کرد **♦** بس که در کرباب او افتاد مرز
 هر که چو غواصی ز دارد بدو **♦** و ز نذر در قعر دریا دم کس
حکایت **♦** از غم جاهه دم نکه دآرد بدو
 اینچنین کس کو وفاداری نداشت **♦** هیچکس امید دلداره نداشت
 که تو از دریا نیایی باکنار **♦** غم که داند ترا پایا کار
 میزند دایم ز شوق دوست جوش **♦** گاه در موجست گاهی در خوشی
 او چو از خود می نیابد کام دل **♦** تو نیاید هم از و آرام دل
 هست وریا چشم از کوه او **♦** تو چرا قانع شدی بر روی او

حکایت

دید ورمودی بدریاشد فرود **♦** گفت ای دریا چو داره کبوتر
 گفت ای دریا چو داره کبوتر **♦** گفت ای دریا چو داره کبوتر

بسیار

دماغه کبوتر

جامه اتم چرا بود شیده نیست همچو آتش چرا جو شیده
 داد دریا آن کبود را جواب که فراق دوست دارم اضطراب
 چو ز نامریدیم من مرد او جامه نیل کرده ام از درد او
 خنک لب بنشیند ام در موش من ز آتش عشق آب من شد جوش زده
 که بیایم قطره از گوشش زنده جاوید که دم بر درش
 نوره چو من صد هزاره خشک لب می پیژد در ره او روز و شب
بگذر آوردن کوف در پیش هد هد
 کوف آمد پیش چو دیوانه گفت من بگریه ام ویرانه
 عجزی ام در خرایه زاده من در خرایه میروم نی باره من
 که چه عموره بسج خوش یافتم هم محالک هم مشغول یافتم
 هر که در جمعیتی خواهد نشست در خرایه بایدش رفتن خواست
 در خرایه جای می سازم برج زانک باشد در خرایه جای گنج
 عشق گنج در خرایه نمود سوه گنج خرایه ره بنود
 دور بردم از پیکر کس گنج خویش تا بیایم باطلی گنج خویش
 که فرو رفتی بگنج پای من بازستی این دل خود را به من
 عشق بر سیم غم جزا فیای نیست زانک عشقش کارم فرزانه نیست
 من نیم در عشق او مردانه عشق گنج بس بود ویرانه
جواب دادن به هد به کوف جواب

هد پشته

هد هدش گفت ابرو عشق گنج مست من کفتم کایدت گنج بدست
 بر سر آن گنج خود را مرد میگردم عرقله ره بسر نابره کیم
 عشق گنج عشق زراز کافریست هر که او از زر کند بسته آریست
 زر پیکسیده بود از کافریست بیستی آخ ز قوم سام موی
 هر دی که عشق زر کیمو خلل در قیامت صورتش کرد بدک

حکایت حکایت

حقه زر داشت مردی بخبر چو بهر دوز و بماند آه حق زر
 بعد که دید فرزندش خواب صورتی چو موش چشمش پر آب
 پس در آن موضع که زر بنهاد بود همچو موشی که دانه می کشت زود
 گفت فرزندش که کردم سوال که چه اینجا آمدی بر کوی حال
 گفت زر بنهاد ام اینجا یکا می ندانم تا بدو کس بر در آه
 گفت آخر صورت موش چو است گفت هر دل را که مهر زر خواست
 خضر او بر صورت موشی بود هر زاده از حسرتش چو شی بود
 صورتش نیست درون می نگر پندگردد بیفکن از پر
 تا تو در ظاهر نگرده کار ساز عقل در باطن نگردد اهل راز

عذر آوردن صغون در پیش هد هد

صعوه آمد جاده ضعیف دل نزار پای تا سر همچو آتش بیقرار
 گفت من فریوت جاده مانع ام نه دل نه قوی و نه جاده مانع ام

همچو موی باز و زور یم نیست و زضعیف قوت می ریم نیست
 من نه پر دارم نه پانه هیچ چیز یک رسم که رسم در کبر و سب و غریز
 پیش او این مرغ عاجز یک رسد صعوه در سب و غریز هرگز یک رسد
 در جهان او را طلب کاران بیست وصل او که لایق چوه من کسیست
 در وصال او چون تو نام رسید بر محال راه نتوانم بر دید
 که نام رویه بسوی در کشتی یابیم یا بسوزم در کشتی
 چوه نیم من مرد او این جایگاه یوسف خود باز میجویم ز چاه
 یوسفی کم کرده ام در چاه سار باز یابم آخوش در روز کار
 که بیایم یوسف خود را ز چاه بر پریم با او ز ما بهی تا بما

جواب دادن به بده بضعوه جواب

همد همدش گفت ای زشتی که بچویش که در افتاد که صد سر کشی
 جمله سالوسی تو من کی خرم نیست این سالوسی تو در خورم
 پایه در نه دم مزن هم لب بدوز که بسوزند این هم تو هم بسوز
 که تو یعقوبه معنی بی المثل یوسف ندهند مگر کن طلل جلال
 می فروزت آتش عزت مرا عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چوه جناقت یوسف از پدر کشت یعقوب از فراقی بی بصر
 موز میزد محروم از دید کاشش نام یوسف مانده دایم برز با نش
 جراتیاش

جراتیاش گفت اگر هرگز دیگر بر زبان تو کند یوسف گذر
 خط کشم در کار تو یکبار کی محو کرد نام تو یکبار کی
 محو کرد این نامت بعد ازین در میان اینها و مرسلین
 چوه درآمد امرش از حق آن زبان کشت محوش نام یوسف از زبانه
 که چه نام یوش بودیم ندیم یاس نام او در جان او کشتی مقیم
 دید یوسف را شیخ در خواب پیش خواست تا او را بخورد پیش خویش
 یادش آمد آنک حق فرموده بود تن ز دان فرسوده سر کشته زود
 لیک از به طاقی از چاه پاک بر کشید آهی بغایت دردناک
 چوه بخنید او از خواب خوشی زجا جبرئیل آمد میگوید خدا
 که ندانید نام یوسف بر زبانه لیک آهی بر کشیدی آن زبان
 در میان آه تو دانم چه بود در حقیقت توبه بشکستی چه سرف
 تا که بود آن پسران پس در چاه نام یوسف اشکارا و نهان
 تا ندیدش نام او هرگز بزد کار او را بر خدای خود سپرد
 عقل را این کار سودا میکند عشق باز به بین که با ما میکند

عذر آوردن مرغان همد همد را

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر عذر ما گفتند مثنی بی خبر
 هر یک از جهل عذری نیز گفت کس نکفت از صدر که دهلیز گفت
 که بگویم عذر یکیک با تو باز دارم معذورم که میگردد دراز

عذر آوردن مرغان همد همد را

قصه سید بن طاووس

هر کسی را بود عذری نیک لنگ
اینچنین کسی که کند عنقا چنگ
هر که غنما است از جاده خواستار
چنگ از جاده باز دآرد مرد فار
هر که در کشیاه سی دان نیست
جوینا و سیمرغ اگر دیوانه نیست
چوه نداری دانه را حوصله
چوه تو بلیم مرغ بلشی هم چله
چوه آئی که در دینک می پهلوان
دوستکای چون خورشید بیا هوا
چوه نداری دره را کج و تاب
چوه تو ای یافت کج آفتاب
چوه شدی در قطع ناگه غریق
چوه روی از پای دریا تا زوی پهن
ز آنچه آه خود هست بویی نیست این
کار مرنا شسته رویی نیست این

سبب جستن جمله مرغان سیمرغ

جمله مرغان جو بشنید ند حال
سر بر گردند از همد همد سوال
کای سبقت بر در زار در رهبری
ختم کرده مهتر و بهتری
مانم شتی ضعیف و ناتوان
بیر و بی پال نه تن نه توان
یکه سیمرغ رفیع
گر رسد از کس باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز کوی
زانکه نتوان شد بهر از جوی
کمیاة ما و او نسبت بندی
هر یک را سوچه او رغبت بندی
او سلیمانست و ما موری کدا
در نگر او از کجا ما از کجا
گرده موری در میاه چاه بند
یکه رسد در گرد سیمرغ بلند
ما خسی و ی کار کدایی که بود
این بیازوی چو مایی که بود

قصه سید بن طاووس
بیت اولی که در مرغان از همد همد

حکایت جواب آردن همد همد بر مرغان

حکایت

همه همدانکه گفت کایه حاصلان
عشقی که نیکو بود او بد دلان
ای که دیان چند ازین در حاصیل
راست نماید عاشقی و بدویلی
هر که را عشق چشیده باز شد
پایه کوپان آمد و جان باز شد
تو بدان کاندگ سیمرغ از نقاب
آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه رخا او فکند
بس نظر بر سایه پاک او فکند
سایه خدیگر در عالم نثار
گشت چندین مرغ مردم لشکار
صورت مرغان عالم سر بر
سایه اوست این همه ایو بخبر
این بدان چوه این بدانچه نخست
سوچه آن حضرت نسب کرده دست
چوه بدانستی یقین انکا ببلش
چوه بدانستی مکن این را ز فاش
هر چه او ان گشت مستغرق بود
کاشه که تو کوی حق بود
گر تو گشتی اینچ کج نه حقی
لیک در حق دایما مستغنی
مرد مستغرق حلویا که بود
این سخن کار فضویا که بود
چوه بدانستی که ظل کیستی
فارغی که مودی و کر زیستی
گر نکشید هیچ سیمرغ آشکار
ینستی سیمرغ هرگز سایه وار
باز که سیمرغ میکشید نهان
سایه هرگز نکشد در جهان
هر چو اینچ سایه را پیدا شود
اول آن چند آشکار آبخاشود
دیده سیمرغ بین که نبوت
دل چو آینه منور نبوت

چونه کیه راینست چشم آن جمال و ز جاش هست صبر بحال
با جاش عشق نتوانست باخت و ز کمال لطف خود آینه ساخت
هست ان آینه دل در دل نکر تا به بینی روی او در یک نظر

حکایت

پادشاهی بود بن صاحب جمال در جهه حسن بی مثال
صع صادق لمعه از روی او و روح قدسی نغمه از بوی او
ملک عالم مصحف اسرار او در نکویه آیت نشانه دیدار او
به ندانم هیچ کس آه زهر یافت که تواند از جالش بهره یافت
روی علم پر شد از غوغای او خلق را از حد بشد سو رای او
گام شب دیزی برونه رفیق بکوی بر قلع کلکونه فرو بسج رویه
هر که می کردی بروی او نکام سر بریدندیش از تنی کنام
واکنه نام او بر اندی بر زبان قطع کردندیه زبانش در زبانه
حسن او از حد گفتش بوش بود در حجاب کبر یاد خویش بود
کر کی اندیشه کردی زانه وصال عقل جاه بر باد دادی زانه خیال
روز بودی از غم عشقش هزار می نمودند انیت عشق و انیت کار
کر کی دیدی جالش آشکار جاه بدادید و بگردید زار زار
نکی را بزن بودی زود پی نکی را تاب بودی زوهی
خلق می بودند دایم در طلب صبر با او و پیا و این عجب

مردن از عشق رفته آن دلنواز بهتر از صد زندگانی در آرز
کر کی را تاب بودی یک زبان شاه روی خویش نمودی عیان
لیک چون کتاب دید او نداشت لذتیه جز در کشیدیه او نداشت
چونه نیامد هیچ خلیه مرد او جمله می مردند اول پر درد او
آینه نمود حال پادشاه کاندز آینه توان کردن نکام
شاه را قصر نکو بنکاشتند و آینه اندر بر ما برداشتند
بر سر آن قصر رفیع پادشاه و آنکهی کردی در آینه نکام
روی او از آینه می تافتی هر کس از رویش نشان می یافتی
کر تویی داری جمال یار دوست دل بدان کاینده دیدار دوست
دل بدست آرد و جمال او بین آینه کن جان جمال او بین
پادشاه تست بر قلم جمال قصر روشن زانقب آن جمال
پادشاه خویش را در دل بینی عرش را در ذرّه حاصل به بین
هر لبای گاه بصحر آمدست سایه سیمرغ زینا آمدست
کر ترا سیمرغ بنماید جمال سایه سیمرغ بینی به خیال
که هم چل مرغ و کر سی مرغ بوی هر چه دیدی سایه سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چونه بنوود جدا که جدا گوی تو آه بنوود روا
مرد و چونه هستند با هم باز چوید هر کد ز از سایه انکام راز چوید
چونه چنین کم گشتی تو در سایه کی ز سیمرغ رسد سر سایه

کرترا پید شود يك فتح باب تو دروه سایه بینی آفتاب

سایه درخورشید کم بینی مدا م خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چوه اسکندر آن صاحب **حکایت** خواسته جایه فرستاده رسول

چوه رسوله آخراه شاه جهان جام پوشیده و خود رفتی نهان

پس بکنی آنچه کس نشنیده است گفت اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمیدانست کسی کین رسول اسکندر روستنیس

پس یک چون چشم اسکندر ندان که چه گفت اسکندر م باورند است

انک محوم بود می دانست ازین او خود اندر حکم شده بود و امین

در میان شاه و ادرا نهان بود تا محوم بنووا که از آن

هست رایه سویه مهر دل شاه را لیک را بنوود دل کمره را

مرد می باید به بلد سر شناس تا ببیند شاه را در مهر لیکس

که بر و نه جمع شد بیگانه بود غم مخوار چوه در دروه همخانه بود

حکایت

چوه ایاز از چشم بد رنجور بود عاقبت از چشم سلطاه دوزخ

ناقواه بر پتر ناریه فتاک در بلا و رنج و بیماریه فتاک

چوه خور آمد محوم از ایلیس خادمی را خواند شاه می حتی شناس

گفت می رو تا بنزدیک ایاز بن بد و گواپه ز شیه افتاد باز

جمعی

دور از رویه تو زان دورم ز تو کز غم رنج تو رنجورم ز تو

تا که رنجوریت فکرت می کنم یا تو رنجوری ندانم یا منم

که تنم دور او فتاک از تنم جاهه مشتاقم بدو نزدیک بس

ماند ام شتاق جایه از تو من بنستم غایب ز طایه از تو منی

چشم بد بدکاره بسیار کرد ناز بینی را چه تو بیمار کرد

این بکوت و کوت در راه زود رو بهیچو آتش آید و بهیچوه دود رو

بس ممکن در راه توقف زینهار بهیچو آب از برق میر و برق وار

که کبی در راه یک ساعت درنگ ما دو عالم بر تو که داینم تنک

خادمی سر کشته در راه افتاک تا بنزدیک ایاز آمد چو باک

دید سلطاه را نشسته پیش او مضطرب عقل دور اندیش او

کز به بر اندام خادم افتاد کویا در رنج دایم افتاد

گفت بکش چوه تواد او یختن این زاده خوم بخوابد رختن

خور و سو کند ما که در راه هیچ جایه نه با ستادم نه بنستم ز پای

من ندانم در راه تا پادشاه پیش از من چوه رسید این جایگاه

شاه اگر داره و کونه باورم که درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفت اینستی محوم درین یک بیه تورا ای خادم درین

من ره دزدیدم دارم سویه او زانک نشیکم می یارویه او

یار دزدیدم مایه مابسیست هزاره در صحنی جاهه مابسیست

• هر زمانه زان بر دو آیم نهان • تا خبر بنوم لیسرا در جهان •
 • از برونه که چه جز خواهم از و • در درون پرده اکاهم از و •
 • راز اگر می پوشم از بیرونه یان • در درون با دوست جاغم در میان •
 • چو شیند نداهم مرغاه سخن • نیک نیه بره بند ز اسرار کهن •
نسبت یافتن مرغان بسیمرغ و پرسیدن روشن
 • جمله بلسمرغ نسبت یافتند • لاجرم در سیر رغبت یافتند •
 • زین سخن یکسر برن باز آمدند • جمله شاه هم در دو بهی راز آمدند •
 • زو پرسیدند کایه او ستار کار • چو دهیم آخر درین راز داد کار •
 • زانک بنوم و در چنین عالی مقام • از ضعیفاه این روشن هم ک مقام •

جواب دادن به بد بر مرغاه جواب

• به بد رهبر چنین گفت آن زمان • کانک عاشق شد نیندیشد نهان •
 • چو به بتر که جابه بگوید عاشیقی • خواه زاهد کیر و خواهی فلسفی •
 • چو دل تو دشمن جابه آمدست • جابه بر افشاه ز بیایاه آمدست •
 • ستر جانست و جابه اثار کن • پس بر افکنر دیب و دیدار کن •
 • که ترا گویند از ایمان بر آیه • که خطاب آید ترا اگر جابه بر آیه •
 • تا تو که این را و کاه انرا بر فشان • تر که ایماه کیر و جانرا بر فشان •
 • منکره گوید که این بس منکرست • عشق کو از کفو ایماه بر ترست •
 • عشق را با کفو با ایماه چه کار • عاشق ترا خطه با جابه چکار •

• عاشق آتش بر هم خرمن زند • اره بر فرش نهند او تنی زند •
 • درد و خوره دل بیاید عشق • قصه مشکلی باید عشق را •
 • ساقیا خون چکر در جام کن • چون نداری در دانا و ام کن •
 • عشق را در دیه بیاید پرد سوز • کاه جانرا پرده در که پرده دوز •
 • ذره عاشق از همه آفاق به • ذره در دانه همه عشاق به •
 • عشق مغز کاینات آمد مدام • لیل نبود عشق نیه در دیه تمام •
 • قدسیانرا عشق هست و در دست • در دایره آدمی در خورد نیست •
 • هر که در عشق محکم شد قدم • در کزشت از کفو و ز سلامت هم •
 • عشق سویی کفور بنهادت • کز سویی فقر در بکشایدت •
 • چو تر این کفو این ایمان نماند • این تن تو کم شد و این جان نماند •
 • عشق را با کافیه خویش بود • کافیه خود مغرور و پیش بود •
 • بعور از آن مردی شوی آن کار را • مرد باید اینچنین اسرار را •
 • پای در نه پیچو مردان و مترس • در کز از کفو و از ایماه مترس •
 • چند تر کسی دست از طفل بدار • باز شو چو شیر مرده پیش کار •
 • که ترا صد عقبه در راه او فتلا • باک بنو چون درین راه او فتلا •
حکایت شیخ صنعان • **فدس الة سرة العزیز** •
 • شیخ صنعاه بر عهد خویش بود • هر چه گویم در کماش بیش بود •
 • شیخ بود اندر محرم پنجاه سال • با مریدان چار صد صاحب کمال •

هر مریده کانه او بود ای عجب • می نیاسود از ریاضت روز و شب
 هم عمل هم علم با هم یاز داشت • هم عیاه هم کشف هم اسرار داشت
 قرب پنجه حج بجای آورد • عمری بود تا می کرد بود
 خود صلوة و صوم پیش داشت او • هیچ سنت را فرو نگذاشت او
 پیشوایانی که در پیش آمدند • پیش او از خویش بخویش آمدند
 سوره بگفت مردم معنی • در کرامات و مقامات قیاس
 هر که بیماری و سستی یافت • از دم او تدریسی یافت
 خلق را با جمله در شادی و غم • مقتدا بود در عالم علم
 که چه خود را فدای اصحاب دید • چند شب و همچنان در خواب دید
 که حرم در روش افتادی مقام • سجده میکردی بتی را بر دوام
 چو بیدار خواب بیدار جهان • گفت در داو در یغای این زبان
 یوسف توفیق در چاه افتاد • عقبه دشوار در راه افتاد
 می ندانم تا ازین غم جان برم • ترک جاه کفتم اگر ایاه برم
 نیست یک تن در هم رویه منیر • کوندارد عقبه در راه چنین
 که گذران عقبه قطع اینجا یکا • راه روشن کرد در شای پیش کا
 و بر ماند در پس این عقبه باز • در عقوبت شود بوی دراز
 آخر الامر آن پادشاه استگ • با مریدان کت کاریم او فتاک
 می بیاید رفت سوی روم زود • تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد

چارصد مرد مریدی معتبر • می روی که دند پا او در سفر
 می شدند از کعبه تا اقصای روم • طوف می کردند سر تا پای روم
 از قضا را بود عالی منظر • بر سر منظر نشسته دو ختری
 دختر ترسا و روحایه صوت • در راه روح آتشی صد معرفت
 بر سپهر حسن و در برج جمال • افتاب بود آتشی زوال
 آفتاب از رشتن عکس روی او • زرد تر از علقه در کوی او
 هر که دل در زلف آن دلدار بست • از خیال زلف او زنا رست
 هر که جاه بر لعل آن دلبر نهاد • پای در راه ناهای سر نهاد
 چو صبا از زلف او شکن شید • روم از آن هند و صفت پر چین شید
 هر دو چشمش فتنه عشاق بود • هر دو با رویش نخونی طاق بود
 چو نظر بر روی عشاق او کند • جاه بدست غم با طاق او کند
 ابرویش با ما طایغ بسته بود • مودی بر طاق او بنشسته بود
 مردم چشمش جو که روی مودی • صید کردی جاه صد صد آدمی
 روی او در زیر زلف تاب دارد • بود آتش باره بس آب وار
 لعل سیرابش هزاره تشنه داشت • ترک کشتش هزاره تشنه داشت
 هر که سوی چشم او تشنه شد • در دلش مهر مژده او تشنه شد
 گفت با جوه برداشش ز بنوه • از دانهش هر که گفت که بنوه
 همچو چشم سوزنی شکل دانهش • بود ز ناری ز زلفش بر میانش

چاه سپین بر زرخندان داشت او ^{بهمچو سی در سخن جان داشت او}
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خوه ^{او قناره در چه او سرنگون}
 کوچه خوشیدوش در موی داشت ^{بر قعی شعریه بر روی داشت}
 دختر ترسا چو برقع بر گرفت ^{بند بند شیخ آتش در گرفت}
 چون نمود از زیر برقع روی خویش ^{بست صد زتار از یک موی خویش}
 که پیش اینجا نظر در پیش کرد ^{عشق ترسا زاده کار خویش کرد}
 شد بکل از دست و از پای او قتل ^{جای آتش بود در جای او قتل}
 هر چه بودش سر بسر نابود شد ^{ز آتش سو دادش پر دود شد}
 عشق دخیو کرد غارت جاه او ^{کو ریخت از زلف بر ایمان او}
 شیخ ایماه داد و ترسایه خرید ^{عاقبت بفروخت رسوایه خرید}
 عشق بر جاه و دل او چیر گشت ^{تا ز دل نومید و از جاه سیر گشت}
 گفت چون دین رفت چه جای دل ^{عشق ترسا زاده کار مشکل است}
 چون مریدانش چنان دیدند زار ^{جمله دانستند که افتادست کار}
 سر بسر در کار او چیران شدند ^{سرنگون گشتند و سرگردان شدند}
 بند دادندش سی سودی بپوش ^{بودنی چوه بود تدبیر چه سود}
 هر که بندش داد فرمان می بنزد ^{زانک در دوشی هیچ در راه می بنزد}
 عاشق آشفته فزاه چوه برد ^{در در مان سوز در مان چوه برد}
 بود تا شب پیمانه روز دران ^{چشم بر منظر دمانش ماند باز}
 هر چراغی

هر چراغی گاه شب اختر در گرفت ^{از دل آن پیر غم خورد در گرفت}
 عشق او آن شب یک صد بیش بود ^{لاجرم یکبار کی بخویشی بود}
 هم دل از خود بهم ز عالم بر گرفت ^{خاک بر سر کرد و ما تم در گرفت}
 یکدمش نه خواب بودی نه قرار ^{می طیبید از عشق و می نالید ز آزار}
 چون شب تار یک در شعریه ^{شد نهان چون کوز در زیر کناه}
 گفت یار با ششم را روز نیست ^{یا مگر شمع فلک را سوز نیست}
 در ریاضت بوده ام شهابی ^{خو نشان ندهد چنین شب را کی}
 بچشمی از تف و سوزم می کشند ^{شب همی سوزند و روزم میکشند}
 جمله شب در شیخون مانده ام ^{پایه تا سر غرق در خون مانده ام}
 بهمچو شمع از سوختن تا بم نماند ^{بر جگر چرخه دل آیم نماند}
 هر دم از شب صد شیخون بگذرد ^{می زندم روز خود چوه بگذرد}
 هر گرایک شب جنین روزیه بود ^{روز و شب کارش چکر سوزیه بود}
 روز و شب بسیار در تب بودم ^{من بر و ز خویش امشب بوده ام}
 کار من روزیه که می پرداختند ^{از برای این شیم می ساختند}
 یار با مشب را نخواهد بود روز ^{شمع که رو نرا نخواهد بود سوز}
 یار با این چندین علامت امشب است ^{یا مگر روز قیامت امشب است}
 یاز آهم شمع که دوه مُرد شد ^{یا ز شرم دلبرم در پرد شد}
 شب درازست و سی چوه موی او ^{ورنه صد ره مُرد می در کوی او}

هر چه بودش سر بسر نابود شد

می بسوزم امشب از سودای عشق من ندانم طاق غوغای عشق
عمر کو تا و سف غمخواری کنم یا بکام خویش تن زاری کنم
صبر کو تا پای دریا من کشم یا چو مردان رطل مردان گشتم
نخست کو تا غم بیدار بکنم یا مراد عشق او یاری بکنم
عقل کو تا علم در پیش آورم یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم یا ز زیر خاک و غوغه سر بر کنم
پار کو تا دل دهد در یک غم دوست کو تا دست گیرد یکدم
زور کو تا ناله و زاری کنم هوش کو تا ساز هوشیار کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار این چه درداست این چه عشقت این چه کار
بجمله یاران بر دلاری او جمع کشند آن شب ز ناری او
هم نشینی گفتش ای شیخ کنار خیز این و سولس را غیب بار
شیخ گفتش امشب از غوغه چکر کرده ام صد بار غیبی میخیز
آن دیگر گفتش تسبیح کجاست یک شود کار تو به تسبیح راست
گفت تسبیح بیفکنم ز دست تا تو ام بر میان ز نار بست
آن دیگر گفتش ای پیر کهن که خطای رفت از تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس حال فارغم از شیخی و حال محال
آن دیگر گفتش ای دانی زان خیز و خود را جمع کردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نکار تا بنامش جز نماز هیچ کار
فنی

آن دیگر

آن دیگر گفتش تا که زین سخن خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینچنان سجده پیش روی او زیباست
آن دیگر گفتش بی نهایت نیست ذره در مسلمات نیست
گفت کس نبود پشیمان پیش زین تا چرا عاشق بنووم پیش زین
آن دیگر گفت دیوت راه زده تیر خندان بردلت ناکاه زد
گفت دیوی کوره مایه زند کوبزه چو جسته و زیبا می زند
آن دیگر گفتش هر که آگاه شد گویدت این بر خویش مگر آگاه شد
گفت من بس فارغم از نام و تنک شیشه ساوس بشکم بسنگ
آن دیگر گفتش یاراه قدیم از تو رنجورند و دل گریه وینم
گفت چو ترا با آنچه خوش دل بود دل ز رخ این و آه غافل جوو
آن دیگر گفتش یاراه باز تا روی امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دی هست هوشیار کعبام در دیر مست
آن دیگر گفت کین زبان کن غم در حرم بشی و عذر خوف نخواه
گفت سر بر آستان آن نکار عذر خواهی خواست دست از من بدار
آن دیگر گفتش دوزخ در دست مود دوزخ نیست هر که آگاه است
گفت اگر دوزخ شود هر امن هفت دوزخ سوزد از یک آهن
آن دیگر گفت با امید هشت باز کرد توبه کن زین کار زشت
گفت چو یار هشتی زو هست که همیشه بایدم این کوی هست

آن دیگر گفت که از حق شرم دار ^{عنا گفتی} حق تعالی را بخود آزر م دار
 گفت این آتش چو خنجر من فکند من بخود نتوانم از کردن فکند
 آن در کونتا بر و سکنی بپاش باز ایامه آور و مو من بپاشی
 گفت جز کوز از من خیلان نخواه بهر که کافر شد از و ایامه نخواه
 چو سخنی در وی نیامد کار که تن زدند آخر بدان تیمار در
 موج زن شد پرده و شاه نغزه ^{تا چه} آید از پس پرده برون
 ترک روز آخر چو با زرین سپهر ^{ز نیکه} شب را بفتح افکند سر
 روز دیگر کن جهان پر غور شد چو در چشمه دل غرق خور
 شیخ خلوص ساز کوی یار شد با سنگان کوی او در کار شد
 معتلف بنشست بر خاک پرش ^{بچو موی} شد رزوی چو همیشه
 قریب بی روز شب در کوی او ^{صبر کرد} از آفتاب روی او
 عاقبت بیمار شد بدو دلستان ^{پیچ} برنگرفت سر زان آستان
 بود خال کوی آن بت بسترش ^{بود} بالین آستان دلبرش
 چو بنوم از کوی او بگذشتش ^{دختر} آتش ز عشق گشتش
 خویش تن را با عجب ساخت آن نگار ^{گفت} ای شیخ از چه کشته بیقرار
 که کنند یه از شراب شرک مست ^{ناپسند} در کوی ترسایه نشسته
 که بزلم شیخ اقرار آورد ^{هر دشمن} دیوانگی با بر آورد
 شیخ گفتن چو ز بوم در بیخ ^{لاجرم} در بیخ دل در دیخ
 لا بد کوز او غور بخیل ^{یاد}

یاد لم به باز یا بانی بسیار ^{در نیاز} من نگر چیدنی مناز
 از سر ناز و تکبر در گذر ^{عاشق} و پیر و غریبم در نگر
 عشق من چو سر سری نیست ای نگار ^{یا سرم} از تن بپوش سر در آرز
 جاه فشانم بر تو کز فاه دهی ^{که تو خواهی} بانم از لب جاه دهی
 اهل لب و زلفت زیاده و سود من ^{رویه} و گویت مقصد و مقصود من
 که زلف خویش در تا بم مکن ^{که ز چشم} خویش بخواهم مکن
 دل چو آتش دید چو ابراز توام ^{یا غور} و بخواهم به صبر از توام
 یه تو بر جام جهان بفر و ختم ^{کیسه} بین که چشم عشق تو برد ختم
 بچو باراه اشک می ریزم چشم ^{زانکه} به تو چشم این دارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند ^{دید} رویت دید و دل پر غم بماند
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید ^{والجمله} من از دل کشیدم که کشید
 از دم جز خوه دل حاصل غانده ^{خوه} دل تیا که فرم چو ده دل غانده
 بیش زین به جاه این مکنی مزه ^{برفتو} من لگد چندین مزه
 روز کار من بشد در انتظار ^{کرد} و وصلی بیاید روز کار
 بهر شی به رجاء مکنی سازی کم ^{بر سر} کوی تو جاه بازی کم
 رویه بر خاک درت جاه میدهم ^{جاه} بنرخ خاکه ارزاه میدهم
 چند نام بر درت در باز کن ^{یکدم} با خویشی تو ساز کن ^{مغنا کن}
 افتاب از تو دوری چو کم ^{سایه} ام نه تو صبوری چو کخ

که چه بچون سایه ام در اضطراب **در پنجم** از روز نیت چون آفتاب
 هفت که روز را درام زیر پر **که فرود آید** بدین درویش سر
 بر و م با خاکه جان سوخته **ز آتش** جانم جهانی سوخته
 پایم از عشق در کلان است **دستم** از شوق تو بر دل مانع است
 می باید زار و بیت جان من **چند** بلیغی بیش از بزم نهاده زتن
 دخترش گفت ای حرف از روزگار **ساز** کافور و کفن کن اختیار
 چو دمت سردست مساز **بیر** کشتی قصه جاده بازیه مکن
 این زاده غم گفت کردن ترا **هت** آید که غم من ترا
 چونک در پیری بیک نای **گرو** نفقه ستایه زمین ای پیر رو
 که تو ای پادشاه رفتن **چو** پیر کینه ناه نخواهی یافتن
 شیخ گفتا که بگو صد هزار **من** ندارم جز غم عشق تو کار
 عاشق را چه جوان چه پیر **مرد** عشق بر مرد که زو تا نبی کرد
 گفت دختر که درین کار **دست** باید پاکت از اسلام است
 هر که او هم نک یار خویش **عشق** او جز رنگ نبوی نیست
 شیخ گفتا هر چه گوید آن **کنم** و آنچه فرماید بجان توان کنم
 حلقه در گوش تو ام ای **سیم** تن حلقه از زلف در حلقم فلک
 گفت دختر که تو هستی **مرد** کار **کر** باید چهار کار اختیار
 سخن که پیش بت قرآن **بسوز** خمر نوش و بید از ایمان بدوز

شیخ

شیخ گفتا خمر که دم **اختیار** بلکه دیگر ندارم بیچار
 گفت بر خیز و بیا و خمر **نوش** چو نه نوشی خمر کی در خوش
 شیخ برونه تا دید مغال **آمد** از انجا آمد پلان در فغان
 شیخ الحق مجلسی بن **تاز** دید **میز** با نوا حسنی نه انداز دید
 آتش عشق آب کار او **ببرد** زلف ترسار روز کار او **ببرد**
 ذره عقلش غاند و هوش **هم** در کشید انجا یکد خاموشی دم
 جام می بستند ز دست **یا** خویش **نوش** کرد و دل برید از کار خویش
 چو بیکجا شد شراب **عشق** یار **عشق** آن ما پیش یکصد هزار
 چو حریف آب درینان **دید** شیخ **لعل** او در حقه خندان دید شیخ
 آتش از شوق در جانش **فتل** **سیل** خونین سوهی تو کانش فتل
 باد که دیگر نخواست **و** نوش **کرد** **حلقه** از زلف او در گوش کرد
 و صد تصنیف در دین **یاد** داد **حفظ** قرآن از اسی استار داشت
 چو می از ساغر نیافر **اور** رسید **دو** بوی او رفت و لاف او رسید
 هر چه یادش بود از **یاد**ش **رفت** **باد** آمد عقل چو بادش رفت
 خمر هر معی که بوش **از** خست **پاک** از لوح ضمیر او بشت
 عشق آن دلبر بجان **ش** صعوناک **هر** چه دیگر بود کجا رفت پاک
 شیخ چو شد مست عشق **زور** کرد **هم** دریا جاده او پر شور کرد
 آن صنم را دید می **در** دست **ست** **شیخ** شریکیار که انجا ز دست

می زبان را

ز پند

دل بباد از دست از می خورش خواست تا دست کند در که نش
دخترش کت ای تو مرد کار نه مدعی در عشق و معنی دار نه
کر قدم در عشق محکم داریک مذهب این زلف پر خم داریک
همچو زلفم نه قدم در کار فیه زانک بنو عشق کار سر سری
عاقبت با عشق بنو ساز کار عشق را گو باشد یا بدار
اقتدا که تو بزلف من کنی با من این دم دست در کرده کنی
ور نخواهی که رایجا اقتدا خیزد و و اینک عضا اینک بردا
شیخ عشق گشته کار افتاده بود دل ز غفلت بر قضا بنها آید بود
ان زمان کاند سرشستی بنود یکنفیس او را همستی بنود
این زلف چون شیخ عشق گشت مست او قتل از پای و کت از دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او می نرسید از خدا تر شد او
بس که با باد در روی کار کرد شیخ را سر گشته چو پر کار کرد
پیر را می گفته عشق جوان دلبرش حاضر صبوری که توان
شد خواب آن پیر و شد از عشق مست مست و عشق چو بود رفته ز دست
کوت به طاقت شدم ای ما روی از من بد دل چه میخواهی بگو
کند شیار ی نگشتم بت پرست پیش بت قرآن بسوزم مست
دخترش کت این زماه مردینه خواب خوش بادت که در خور دینی
پیش ازین در عشق بودی غام خام خوش ز پی چو نخته کت و السلام

چو خور

چون خبر نزدیک تر سایان رسید کان چنان شیخی ره ایشان کز توت
شیخ را بردند سوي دیومست بعزازان گفتند تا زان دست
شیخ چون در حلقه زانار شد خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خوشتن از ادا کرد نه ز کعبه نه ز شیخی یا کسر و حکم
بعور چندین سال ایمان درست داد تر سایه خورید او از نخست
تیر خزان قصه این درویش کرد عشق تر سازد کار خویش کرد
هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم زین بتره بود که دم آن کنم
روز به شیار ی بنودم بت پرست بت پرستیدم چو گشتم مست
کسی که ز خمر ترک دین کند بیشک ام الحیاث این کند
شیخ کت ای دختر دلبره ماند هر چه گفتی که دیشد دیگر چه ماند
خمر خواردم بت پرستیدم عشق کس نیدیش آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عشق شیدا شد با چو من شیخی چنین تر سانشد
توب پنجه سال را هم بود باز موج میزد در دم دریای راز
ذره عشق از کین در جنت هست برد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کرد دست خرقه از نار کرد دست و کند
بخت کعبه است ایچو خواه عشق سر شناسان غیب سر کردان
این هم خود رفت بر کواند کی تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چو بناء وصل تو بر اصل بود هر چه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم آشنایی یافتن • چند خواهم در جدایی یافتن
 باز گفتش دختر ای پیر اسیر • من گران گایم تو بس فقیر
 سیم وزر باید مرا ای بیخبر • یک شود نیسیم کار تو چو زر
 چو نه نداری زر سر خود گیر و رو • نفقه بستان زمین ای پیر و رو
 همچو خوشید سبک رو فرد باش • صبر کن مراد و وار و مرد باش
 شیخ گفت ای سرو قد و سیهر • عهد نیکوی بری الحی بر سر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نکار • دست از این شیوه سخن آفریدار
 خوه جان خود بخوردم هر چه بود • مردم از نوعی دگر اندازم
 درر عشق تو هر چه بود شد • کز و اسلام و زیاده و سود شد
 چند دارم بیقرارم ز انتظار • تو نترس کنی بن چنین بان قرار
 جمله یاره زمین بر کشته اند • دشمن جهان من سر کشته اند
 تو چنین ای شاه چناه من چون کنم • چو نه دل ماند و نه جانه من چون کنم
 دوست دارم من ای علی سرشت • با تو در روز که یه تو در هشت
 عاقبت چو نه شیخ آمد مرد او • دل بسوخت آن ما را بر در او
 گفت گایم را کوه ای ناقم • خوک بایز کنی فراسای تمام
 تا جوسای بگذر دهر دو لاهم • عمر بکناریم در شادی و غم
 شیخ از فراه جانا بهر نتافت • کانک سر تافت از جانه سر نیافت
 رفت پیر کعبه و شیخ کنار • خوک بایز کرد سالی اختیار

در سر کار تو کردم هر چه بود

در نهنگ

صد در نهنگ هر کس صد خوک هست • خوک باید سوخت یاز نار هست
 تو چنان طن می بره ای همچو کس • کین خطر آن پیر را آفتاد بکس
 در درون هر کس هست این خطر • هر سر مرون آرد چو آید در سفر
 که قدم در راه نهی ای مرد کار • بهم بت و هم خوک بی می صد فرار
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه غی • سخت معذوبی که مرد دره نه غی
 خوک کش بت سوز در صحرای عشق • ورنه همچو نه شیخ شور و شوی عشق
 عاقبت چو نه شیخ دین ترسای بود • در میان روم سر غوغا بود
 هم نشینانش چنان در ماندند • کز فروماندن بجان در ماندند
 چون بدیدند آن گرفتاری او • باز که دیدند از یاری او
 جمله از شورگی و بگر سختند • وز غم او خاک بر سر ریختند
 بود یاری در میان جمع چست • پیشی شیخ آمد ای در کار سست
 میرویم امشب بسوی کعبه باز • چیست فراه باز کویلا باید گفت باز
 یاهم همچو تو ترسایه کنیم • خویش را حارب رسوایه کنیم
 این چنین تنهات پسندیم ما • همچو تو ز تار بر بندیم ما
 ما چون توانیم دیدن این چنین • زود بگر بیزیم ز تو زین زمین
 معتلف در کعبه بشنیم ما • تا بشنیم آنچه می بینیم ما
 شیخ گفتا جان من پرتیب بود • هر کجا خواهید باید رفت زود
 تا مرا جاست دیدم جای بس • دختر ترسایم جاه افزای بس

از شوی غ

دیرم

می نداید از چه بس زرده آید زانک اینجا کار نا افتاد آید
کرشما کار افتادی دیم همه می بویوی مرادز مهر مرغ
باز گردید او رفیقا عزمین می ندانم تا چه خواهد بود نیز
کرنا پرسند بر کویید راست گاه زیاده افتاده سر کرده کجاست
چشم بر خون و دلمن بر زهر ماند در دلمه از دلمای هر ماند
هیچ گاه در جهان ندهد رضا آنچه کردان پیر سلام از قضا
رویه ترسای غم ندهش ز دور شد ز عقل دینی شیخی نا صبور
زلف او چون حلقه حلقش فلک در دلمه جمله خلقش فلکند
که مراد پرورشش گیرد کسی گو درین راه این چنین افتد بسی
در چنین راه کوه بن دگر نه سر کس مبادا ایمین از خوف خطر
این بکوت دروی از باراه بنافت خوک باه را سوه خوکاه شنافت
بس یاراه از غمش باگ پستند که ز درخش مود که می زیستند
عاقبت رفته سوه کعبه باز مانع جاه در سوختن دل در گذار
شیخشاه در روم تنها مانع داره دینی بر باد و ترسا مانع
چوه رسیدند آه عزیزه با حرم لب فرو بستند و هم نکشاد دم
از حیاء شیخ خود حیران شدند هر یک در گوشه پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری جست بود در ارادت دست از گلشت بود
بود بس بیند و بس راه بر زو بنود شیخ را انکا تر

شیخ

شیخ چوه از کعبه شد سو سو سفر او بنود اینجا که حاضر مکر مکر
چوه مرید شیخ باز آمد بجای بود از شیخش تهی خلوت برای
باز پرسید از مریدان حال شیخ باز گفتندش هم احوال شیخ
از قضا او را چه شاخ آمد ببر وز قدر او را چه کار آمد بسر معانی
موی ترسای بیگ مویش بست راه بر ایماه بصد شویش بست
عشوی می باز دکنه بانلق حال خوه کشتش خوه حال
دست بکامی بست از طاعت او خوک باه میکند این ساعت او
این زله آه خواجه بسیار دره بر میانه ز نار فامد چار کرد
شیخ اگر چه را بس در دین بناست از کهن کبریش می نتواه شناخت
چوه مرید این قصه بشنید اشکوت روی چوه زر کرد و زاری در گرفت
بامریه گفت ای تر دامناست در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد فقر یار ناید جز چنین روزیه بکار
کرشما بویید یار شیخ خویش یاری او از چه نگفتد پیش
شرمتان باد آخر این یاری بنوه حق گذاری و وفاداری بنود
چوه نهاد آن شیخ بر ز نار دست جمله را ز نار می بایست بست
از برش عهدانی بایست شر جمله را ترسا همی بایست شر
این نه یاری و موافق بودست آنچه کردید از منافق بودست
هر چه یاری خویش ریاور شود یار نباید بود اگر کافر شود

دقت نا کاره توایه دانسته یار خود بود در کامرانی صد فرار
 شیخ چو افناد در کام نهنک جمله زو بگریختید از نام و تنک
 عشق را بنیاد بر بنام نیست هر که زین سر سرکش از خامیست
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین بار ما گفتیم با او پیش ازین
 غم آه کردیم تا با او به هم بی نفس بلشیم در شادی و غم
 زهد بغوشیم و رسوا شویم دین بر اندازیم و ترساییم خرم
 لیک سوچه آه دید شیخ کار ساز که بر او یک بیک کردیم باز
 چو نه ندید از یاری که پیش سود باز کرد ایند ما را شیخ زود
 ما به بر حکم او کشتیم باز قصه بر گفتیم و بنهفتیم راز
 بعد از آنه اصحاب گفت آن مرید که شما را کار بودی بر خرید
 جز در حق نیستی جای شما در حضورت سر پایم شما
 در تظلم داشتن در پیش حق هر یک بر روی از آن دیگر سبق
 تا جو حق دید به شمار بیقرار باز دادی شیخ رای انتظار
 که ز شیخ خویش کردید احترام از در حق از چه می گردید باز
 چو شنیدند که این سخن از سخن خویش بر نیاروند یک تن سر ز پیش
 مرد گفت آنکه ازین خجسته چو سو کار چو افناد بر خیزیم زود
 لازم در کار حق بلشیم ما در تظلم خاک می بلشیم ما
 پیر بن پوشیم از کاغذ در رسم آخر پیش خود هم

جمله

این سخن در حق است
 که بجهت حق است

جمله سوچه روم رفتند از عرب معتلف کشته پنجاه روز و شب
 بر در حق هر یک را صد میز آرد که شفاعت گاه نلدیه بود کار
 جمله را چل شب نخورد بود خواب جمله را نه غم بود و نه آب
 همچنین تا چل شب از وزه تمام سر نیچیدند هیچ از یک مقام
 از تضرع کردن این قوم پاک در فلک افنادی صعبانک
 سبزه شاه در فراز و در فرود جمله پوشیدند از آنه ماتم کبوتر کواک
 آخر آن امر آنک بود از پیش صف آمدش تیر دغا می بر هدف
 بعد چل شب آن مرید پاک باز بود اندر خلوت از حق دفته باز
 صیحه دم بادی بر آمد مشک بار شد جواهر کشف بر دل آشکار
 مصطفی را دید می آمد چو ما در بر افکنده دو کیسویه سیاه
 سایه حق آفتاب روی کف سیاه صد جهان جان وقف یکیک موی او
 می خرم آمد و تبسم می نمود هر که می دیدش ز خود کم می نمود
 آن مرید او را چو دید از جای جست گاه بنی آن دستم گیر دست
 رینمای خلیفه از بهر خلیف شیخ ما کراه شد را پیش نمایه
 مصطفی گفت او بهمت بس بلند رو که شیخ را بروه کردم ز بند
 بهمت عالی کار خویش که موم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 در میان شیخ و حق از دیر گاه بود کردی و غباریه بس سیاه
 آن غبار از راه او برداشتم در میان ظلمتش نکداشتم

سخن اوله قابل بود

سخن اینچنین است

کردم از بحر شفاعت شبنمی منتشر بر روزگار او همی
آن غبار کتو زره برخواستست توبه بنشسته کنه برخواستست
تو یقین بیسناه که صد عالم کنایه از تویی یک توبه بر خیزد ز راه
بحر احیاء چونه در آید موج زده محو کرد اندکناه مردوزن
این دو حرف بگفت از کار او در زمان غایب شد از دیدار او
مرد از شادیکه او مدیوشی شد لغز ز دکاسماه در جوش شد
همچنان لغز زناه بیرونه فتاد ز آب دیده در میان غوغه فتاد
جمله اصحاب را بیدار کرد مژدگان داد و غم کار کرد
رفت با اصحاب کربانه و دوان تار سید اینجا که شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چونه آتش شد در حیاه بیقراره خوئی شد
دید آه درویش را باز آمد با خدا به خویش در لاله آمد
هم فلکند بود ناقوس مغان هم کشاده بود ز نار از نیان
هم هم کلاه کبرکی انداخته هم ز ترسای دلش پرداخته
شیخ چونه اصحاب را از دور دید خویش تن را در میانه نور دید
هم ز خجالت جلم بر تن جاک کرد هم بدست عجز بر سر خاک کرد
کاه چونه ابراشک خوین می فشاند کاه دست از جاده شریعی نشاند
که ز آهش پرده کرده بسوخت که ز حسرت بر تن او خفه بسوخت
حکمت داسرار و قرآن خبر شسته بودند از ضمیرش سر بسر

جمله

جمله بیاد آمدش یکبار که باز رست آنچه از بیچارگی
چونه بحال خود فرونگارستی در سجده افتاد و بس با گریه
همچو گل در غوغه دل آغشته بود ز خجالت غوغه در غوغه گشته بود
چونه بدیدند آه جناة اصحابش مانده در اندوه شد دیه مبتلاش
پیش او رفتند سر کداه هم وز پی شکرانه بجاه افشاه هم
شیخ را گفتند ایه پی برده باز مینغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخواست از راه و ایمانه نشست بت پرست روکشد بزده پرست
موج ز دنیاگاه دریا به قبول شد شفاعت خواها کار تو رسول
این زمانه شکرانه عالم عالمست شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریا به قاپری کرد راهین همچو خورشید آشکار
انک دانند که در روشن راسیام توبه دانه دام با چندین کنایه
آتش توبه جو برافروزد او هر چه یابد جمله بر هم سوزد او
قصه کوه میکتم زینجا یکه بود شاه القصه حال غم راه
شیخ غیبا کرد و شد در خرقه بان رفت با اصحاب خود سو به حجاز
دید آه پس دختی ترسان خواب کاه و قتاده در کنارش آفتاب
آفتاب انگاه بکشاده زبانه کز پی شیخت رواه شو این زبانه
منهیب او کی و خاله او پیش ایه پلیدش کرده پاک او پیش
او چو آمد در راه تونی حجاز در حقیقت تور او کی باز

از رهش بر رویه بر او در ای چوه بر او آمد تو هم را می نمای
را زیش بودی بسی هم پیش چند ازین که نه که پیش
چوه در آمد دختر تر از خواب نور میدادش زاه آفتاب
در دلش دردی بدید آمد عجب بقرارش کرد در آن طلب
آتش در جاده سرشش فتاک دست در دل زد دل از دستش فتاک
می ندانست او که جان بقرار در دروه او چه تخم آورده بار
کارش افتاد و بنوش هم می دید خود را در عجب عالمی
عالمی کا بجان نشان را نیست کنک باید شد ز بان را نیست
در میانه این هم ناز و طرب همچو باره اشک می ریخت ای عجب
نعره ز جام در راه پیروه فتاد خاک بر سر در میانه خوه فتاک
بادل پر در دشت خن ناوای از پی شیخ و مریدانه شد روان
همچو ابریه غرق در خوه می دوید ده بداد از دست و پیروه می گوید
می ندانست او که در محو و دشت از کلامین سویم می باید گذشت
عاجز و سرگشته می ناله خوش روی خود در خاک می مالید خوش
زار میگوشت ای خدای کار ساز عوریه ام مانده از مهر کار باز
مرد را چوه بویی را زدم تو غمزه بر من کنی که زدم
بحر تهاریت را بنشانه ز جوش می ندانتم خطاکوم بیوش
هر چه کردم بر من مکین مگیر دین پذیر فتم مرادستم بگی

می بخرم



می بخرم از کسم یاریم نیست حقیقت از غرت بخوریم نیست
شیخ را علوم دادند از درون کامد آن دختر ز ترس ایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما کارش افتاد این نشان با ما
باز کرد پیش آن بت بازش بابت خود همدم و در میانش
شیخ حال با زکشت از سر چو بلبل باز سوزی در میانش فتاک
بجمله گفتیش ز سر بازت چه بود توبه و چندین تک و نازت چه بود
باره دیگر عشق بازی میکنی توبه بس نامنازه میکنی
حال دختر شیخ با ایشاه بگفت هر که آن بشید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس کشند تا نشاندند آنجا که بود آن دلتوازی
زرد میدیدند چوه زر رویه او کم شد در گردن کیسوی او
چوه بدید آن شیخ ما خوش را عند آورد آن بت دلش را
چوه که برد آن ما در عشق خواب شیخ بر رویش فیانه از دبع آب
چوه نظر افکند بر شیخ آن نکار اشک می بارید چوه آبرو بهار
دبع بر عهد وفا و افکند خویش را در دست و پای او افکند
گفت از تشویر تو جام سخت بیش ازین در پرده نتوانم بسخت
برفکن پرده که تا که اشوم عرضه کنی اسلام تا با را شوم
شیخ چوه اسلام بر رویه عرضه داد غلغله در جمله یاران فتاد
چوه شد آن بت رویه از اهل عیانه اشک بازان موج زن شد در میان

یلاک و سپین

کز الامران صمن چون را یافت • ذوق ایمان در دلش آگاه یافت •
 شد دلش ز ذوق ایمان بقرار • غم در آمد گشت او بیغمکسار •
 کفن یغما طاق من گشت طاق • من نامم هیچ طاقت در فراق •
 میرویم برین خاکدان ^{طریق} بر صداع • الوداع ای شیخ عالم الوداع •
 چو ماکو تا خواهد شد سخن • عاجز م غفوم کن و خصمی مکن •
 این بگفت آن ماه دست از جاه فشانند • نیم جای داشت بر جانا فشانند •
 کشت پنهان آفتابش زیر میغ • جاه شیرینی ز وجش با دروغ •
 قطع بود او درین بحر مجاز • سوخه دریا به حقیقت رفت باز •
 جمله چو بادیه ز عالم میرویم • او رفت و ما هم بی میرویم •
 این چنین آفتاب بی در راه عشق • این کسی داند که هست اگای عشق •
 هر چه میگوید در راه ممکن است • رحمت و نوید مکر و ایمنست •
 نفسی این اسرار نتواند شنود • نه نصیب گوئی نتواند رُبود •
 این بگوش جاه و دل باید شنید • نه بگوش آب و گل مگردد بایشنید •
 چنگ دل با نفس مردم سخت شد • لوحه در ده که ماتم سخت شد •
 در چنین جانی یک باید شگرف • زانک نتواند رفت این دریا به زرف •

شودن حکایت آن همه مرغان

چو شنیدند این حکایت آن همه • آن ناله گفتند ترک جاه همه •
 بر دسیمغ از دل ایشان قرار • عشق در جاه شاه یک شد صد قرار •
 عزم را کردند مرغانه بس درست • سپردن را بایستادند جست •

جمله

درین تصویر در طلب است

جمله گفتند این ناله مارا بنقد • پیشوایی باید اندر حل و عقد •
 تا کند در راه مارا بر میرب • زانک نتواند ساختن از خود سرب •
 در چنین راه حکمی باید شگرف • بوکه نتواند رفت این دریا به زرف •
 حاکم خود را بجایه فرمان کنیم • نیک و بد را هر چه گوید آن کنیم •
 تا بود آخر کزین میدان لاف • کوی ما افتد مگر تا کوه قاف •
 زره در خورشید و آلا او فتد • سایه سیمغ در ما او فتد •
 عاقبت گفتند حاکم نیست کس • قوع باید زد طریق اینست بس •
 قوع بر هر که او فتد سرور بود • در میناه که تیران مهر بود •
 چو سخن اینجار رسیدم گشت سخن • جمله مرغانه شدند اینجا خوش •
 چو بدست قوع شاه افتاد کار • دل گرفت از بیقرارها قرار •
 قوع افکند ندس لایح قناد • قوع شاه بر همد عهد عشق قناد •
 جمله او را بهر خود ساختند • کوهی زمی کسری باختند •
 عهد کردند این ناله کو سر و دست • هم درین راه پیش رویم ره دست •
 حکم اوست فریاد نیز هم • زود ریخی نیست تن جاه نیز هم •
 میدهد مادی چو آمد پهلوان • تاب بر فرفش نهادند آن زبان •
 صد هزاره مرغ در راه آمدند • سایه باه ماهی و ما آمدند •
 چو بدید آمد سر وادی ز راه • النفر من زاه نفر پشید ^{بگوش} •
 پیستی زان راه در جاه او فتاد • آتشی در جاه ایشان او فتاد •

• نکشیدند آن همه بزرگ در کرد • چه بر و چه بال چه پا و چه سر
 • جمله منت از جاه بشمنه پاکتان • باو ای شاه بس گران و دراز
 • بود راهی خایه از سیرای عجیب **حکایت** • در به نه شرو نه چیزای عجیب
 • بود خاموشی و آرامش در او • نه قرارش بود و نه گامش در او
 • سائی گفتش که ز خایه چراست • بد بدش گفت این ز عرق پاه شام

حکایت

• با نرید آمد شبی بیرون ز شهر • از خروش خلق خلیا دید دهر
 • ما مثنای بود بس عالم فرو ز • شب شد از پر تو آن همچو روز
 • آسمان پر از بجم و آراسته • هر یک کار در کار آخاسته
 • شیخ جنبدانی که در صحرای کشت • کس غیبتی در صحرای او دشت
 • شورشی در وی بدید آمد بزور • گفت یارب در دم افتاد شور
 • با چنین رفعت که این در که تراست • این چنین خایه فرشتا قافه حواش
 • ما تفری گفتش که ای حیوان را • هر کسی را راه ندید یادش
 • عزت این در چنین که مقتضای • کرد در ما دور باشد هر کدا
 • چو هریم عزت ما نور افکنده • غافلان خفته را دور افکنده
 • سالها بردند مردان انتظار • تا یک را بار بود از صد هزار
 • بر منبر شدن **بهد** و **سوال کردن** **یک** از **مشکل خویش**
 • جمله مرفان زسیم و مول را • بال و پر پرخوه بر آوردند آ

در این کتاب است

راه

در این کتاب است

• راه می دیدند پایانه نابدید • در دمیدیدند در مان نابدید
 • باد استغنا جناه جستی درو ^{اسروده} • گامه راه پشت بشکستی درو
 • در بیابانه که طادوس فلک • پیچ می سنج درو پید چه شک
 • یک بود مرغی دگر را در جهات • طاق آن راه مرکز یکنمان
 • چو بترسیدند آن مرغاه ز راه • جمع گشتند آن همه یک جایگاه
 • پیش آمد همد آمدند از خود شد • جمله کشته طالب و بنحو شد
 • بس بدو گفته که با نا ای راه • نه اوب نتوانه شده در پیش شاه
 • تو بی پیش سلیمان بود • بر ساط ملک سلطاه بود
 • رسم خدمت سر بر دانسته • موضع امن خطر دانسته
 • هم فراز و شیبین را دید • هم بی گز دهجانه کردید
 • راه ما اینست کیر ساعت بنقد • چو نه بوئی را امام حل عقد
 • بر سر منبر شوی این جایگاه • بس بسازی قوم خود را زاد راه
 • شرف کویه رسم و ادب ملوک • زانک نتوانه کرد بر جهلین سلوک
 • مرتنی راهست در دل مشکلی • می بیاید راه را فارغ دلی
 • مشکل دلها می ما جل کن نخست • تا کنیم از بعد آن غری درست
 • چو پیریم از تو مشکلمها بخوش • بستریم این شبتهت از دلها بخوش
 • زانک می دایم کین راه دراز • در میانه شبه ند همد نور باز
 • دل چو فارغ گشت تن در راهیم • نیدلوتن سربده در که نهیم

در این کتاب است

حکایت

بعد از آن همه بدسخن را ساز کرد
 بهر سر کسی نشست آغاز کرد
 همه بد باتاج چو تخت شد
 هر که رویش دید عالم تخت شد
 پیش آمد بلبل و قمری بهم
 تا کنگه این هر دو تن مؤثر بهم
 بلبل و قمری چو هم آرز آمدند
 چو دو قمری خوش در آواز آمدند
 هر دو الحاه در کشیدند آن ناله
 غلغله افتاد زایشاه در جهان
 الحان شاه هر گز در گوشش شد
 بیقراری کرد و دل مد پشش شد
 هر یک را حالش آمد بدید
 کس نه با خوف بود و نه بیخوشیند
 بعد از آن همه بدسخن آغاز کرد
 پرده از روی معانی باز کرد

الحاه
افاز

المقالة اول

سائیک گفتش که ای بر دره سبق
 تو بچه از ما سبق بر دره ختی
 چو تو چو ماهی ماهی تو راست
 در میانه ما تفاوت از چه خاست
 چو کت آمد ز جاده و جسم ما
جواب قسم تو صافی و در روی قسم ما
 گفت ای سائیک سلیمان را همی
 چشم افتادست بر یکدیگر می
 نه بسیم اینی یافتی من نه بز
 هست اینی و لت همه زاه یگ نظر
 یک بطاعت این بدست آرد کسی
 زانک کرد ابلیس این طاعت بسی
 و کسی عجب آورد در طاعتی
 لعنتی بار در بر و هر ساعتی
 تو مگر در کیفین طاعت رت
 بس مگر طاعت چو کردی بر بها
 تو بطاعت عمر خود می بر بسر
 تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چو

چو تو مقبول سلیمان آمدی
 هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا
 او قاده بود از لشکر جدا
 باد تاج میراند تنها به یک
 دید بر دریا نشسته کوریک
 درین دریا فلک بود شست
 نه سلامش کرد و در پیشش نشست
 کوریک اندوه کینه بنشسته بود
 هم دلش آغشته به جاده خسته بود
 گفت ای کوریک چرا این غم بکنی
 من ندیدم چو تو یگ مالم زده
 کوریک گفت ای امیر با هنر
 هفت طفلیم این ز راه مانی پذیر
 ما زری داریم بر جا مانده
 سخت درویشیم تنها مانده
 از برای ماهی هر روز وام
 اندر اندازم کنم تا شب مقام
 چو بکیرم ماهی با صد زخم
 قوت ما آنست تا شب ای امیر
 شاه گفتش خواهی ای طفل در شرم
 تا کنم انباز بی با تو بهم
 کشته کوریک راضی و انباز شد
 شاه اندر محرومیت انداز شد
 شست کوریک و لت شاه چو گرفت
 لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
 آن همه ماهی چو کوریک دید پیش
 کت این و لت عجب دلم ز خوشی
 دولت دار به بغایت آه غلام
 کین همه ماهی در افتادت بدام
 شاه گفتنم کین غلامی ای پسر
 کز ماهی گیر خود یانیه خبر
 و لت تو از منست اینجا یکا
 زانک ماهی گیر تو شد پادشاه

غمن زده
معنا تکلیف

دولتی دارم

این بگفت و گشت بر مرکب سوار **•** طفل گنتر قسم خود کن در کنار **•**
 گفت امروز این زخم نگویم جنا **•** هر چه زود صید افتد آن مرا **•**
 صید من و در آن خواهی بود بس **•** لاجرم من صید خود ندادم بکس **•**
 روز دیگر چونه باوایه باز شد **•** خاطرش از بیداری باز شد **•**
 رفت سرینیا و گووک را بخواند **•** شب با بنانیش در سندان **•**
 هر کسی میکند شایا او کداست **•** شاه گفت هر چه هست اینان است **•**
 چونه پذیر فیتم رد نتوانش کرد **•** این بگفت و همچو خود سلطان کرد **•**
 کرد اذاه کورک طلب کاری شوالک **•** کز کجا آورده آخر این مالک **•**
 گفت شادیه آمد و شیون گذشت **•** زانکه صاحب ولتی برین گذشت **•**

حکایت

خونی را گشت شاهی در عقاب **•** دید آن شب صوفیه او را خواب **•**
 در بهشت عدن خندان می گذشت **•** گاه شاداه که خرامه میکند **•**
 صوفیش گفتا تو خونی بود **•** دایما در سر نگوئی بود **•**
 از کجا این منزلت آمد بدید **•** ز آنچه تو کرده بدین نتوان رسید **•**
 گفت چونه خنوم رواه شد بر زمی **•** میگذاشت آنجا حبیب العجمی **•**
 در نهاده اندیر چشم آه پیر آه **•** کرد در من طرفه العینی نکام **•**
 این همه تشریف صد چندین دگر **•** یافتم از عزت آن یک نظر **•**
 هر که چشم ولتی بر وی افتاد **•** جانش در یکدم بصد پر پی افتاد **•**

تا نیفتد بر تو می دهم را نظر **•** از وجود خویش یک یابی خبر **•**
 هر تو نشینی بشه ای بس **•** راه نتوانی بزین یک سبی **•**
 پیر باید راه را تنها برو **•** از سر بخیا درین دریا مرو **•**
 پیر ما لابد راه آمد ترا **•** در همه کاری پناه آمد ترا **•**
 چونه تو هرگز راه نشانی ز چاه **•** به عصاکش یک توانی برد راه **•**
 نه ترا چشمست و نه ز کوه است **•** پیر در راهت قلاء وزی رهست **•**
 هر که شد در ظل صاحب ولتی **•** بنوشتی در راه مهر کز خجالتی **•**
 هر که او در ولتی پیوسته شد **•** خار در دستش هم کل دسته شد **•**

حکایت حکایت

تا که جمعه شد سوی شکار **•** او فتاد از لشکر خود با کنار **•**
 دید مردی خارکش میراند خو **•** خار او افتاد و میخار پدیس **•**
 دید محمودش چنان در مانع **•** خار او افتاده و خرمای ناع **•**
 پیش او شد شاه گفت ای بیقرار **•** پاره خواهی گشت خواهی ای سوار **•**
 که کنی پاره مرا چه بود آنات **•** من کنم سود و ترا بنود زبان **•**
 از تگور و بیت می بینم نصیب **•** لطف بنود از تگور و یان غریب **•**
 از کرم آمد بزیر آن شهر یار **•** برد حایه دست چونه کل سویی خار **•**
 بار او بر خوی نهاد آن سرفراز **•** رهش سویی لشکر خود راند باز **•**
 گفت لشکر را که پیر خارکش **•** با خوی می آید از پس بارکش **•**

میخار
قشر

بغداد

مهرگرا با پدگزی خاری خود : مهر بن خاری بدیناری خود

المقالة الثانی

دیکه کفتش که اوست پناه : ناتوانم روی چوه آرم براه
 من ندام وقت و بس عاجزم : این چنین ز پیش نامد مهر گزم
 واده دورست و راه مشکش : من بمرم در خستین منزلش
 کوههای آتشین در ربسیست : وین چنین کاری نه کاری هر کیست
 صد هزاران سردین ز کوی شد : بس که خونها زین طلب جوی شد
 صد هزاران عقل اینجا سرها د : وانک او تنهاک سر بر سر فنا د
 در چنین راهی مردان پدیا : چادر بی در سر کشیدند از بلا حایم
 ازین مسکن چه چیز جز غبار : که گتم غمی بمرم زار زار

جواب جواب

پد پدش کفت اوست چندانی : تا بیکه داری تودل در بند ازین
 چون ترا اینجا بیکه قدر اندکست : خواه میر و خواه زی هر دو یکست
 هست دنیا چوه نجاست سر سر : خلق می میرند در روی در بدر
 مالک آخو درین میرویم خوار : چه در عین نجاست زار زار
 این طلب که ازین ووز تو خطاست : که میریم از غم این هم رواست
 چوه خطاه در جهاه بیای زست : یک خطا دیکه هماه انکار هست
 که کسی را عشق بد نامی بود : به زکنا سی و حجامی بود

شیطاه قوجی

ره زو کیرید از هر سو یه او : تا که افتد روی من بر روی او
 لشکرش به پیر بگر فتد راه : ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
 پیر با خود کفته بالا غزوی : چوه برم ز اینت ظالم لشکره
 که چه می ترسید چتر شاه مید : به بسوی شاه رفتن راه دید
 آه خوک میراند تا نزد یک شاه : چوه بدید او را بخل شد از کناه
 دید چتر نیز روی آشنا : در عنایه او فتاد و در عنایه
 کفت یارب با که گویم حال خویش : که در ام خوی در حال خویش
 شاه با او کفت اوست در وی من : چیست کار تو بگو در پیش من
 کفت میدانی تو کارم که مبار : خویشتن را با عجب ره ساز
 پیر مود به ام ذلیل و بارکش : روز و شب در کار سبغ خاکش
 خار بفروشم حزم ناه نهی : می توانی که مرانایه مهبی
 شریارش کفت اوست پیر زنده : نرفه کن تا زردهم خارخ بچند
 کفت اوست این ناه از ناه خوی : کیند بفروشم بدو همیان زار
 لشکرش کفته اوست ابله خویش : کیند و جو زار زده اوست از ناه کلاه
 پیر کفت این دو جوار زد و لیک : زین کم افتد این خوی یار است نیک
 مقبله چنر دست بر خاتم نهاک : خار من صد گونه کلزارم نهاک
 نامراد به خار بسیارم نهاد : تا چه موداد به دست بر خاتم نهاک
 که چه این خارست از زده ازین : چوه ز دست اوست صید جاه ازین

بغداد

مهرگرا با پد

صد هزاره خلق در طرابینه در پی مژداز دنیا می دوند
 کرم این سودا ز طرابینه مکست نوکش کیر این مرا کتر غمست
 که ازین سودا تو دل دریا کنی چو بطورای هم سودا کنی
 که کسی گوید غرورست این هوس چو رسد اینجا تو چو ز رسیدن
 در غرور این هوس کرجاه دهم به که دل در خانه و دگانه تمام نشد
 این هم دیدیم و شنیدیم ما یکنف از خوف نگرددیم ما
 کار ما از خلق شد بر دراز چند ازین مشتی گدایی پر نیاز
 تا غیرم از خود و از خلق پاک بر نیاید جاه ما از خلق پاک
 هر که او از خلق کلی مرده نیست مرد کوش محرم این پرده نیست
 محرم این پرده جاه آگست زنده از خلق نامرودوست
 پای در نه که تو هستی مرد کار چو ز نانت دست از دستا بیله
 و چنین دانه کین طلب که کاو نیست کار این کارست نه کار سر سرست
 بر درخت عشق نه بر کیست بار هر که داند بیک این کوس دراز
 عشق چو در سینه منزل گرفت جاه آنکس را ز بهیستی دل گرفت
 مرد را این در نه در خوه افکند سر نکون از پرده پیرو افکند
 یکدمی باغوش تی نکند رها بگشش آنکما خواهد خوه بها
 که دهد آیشی بنو دجز ز جیر وردهد نانش خوه بلسید خیر
 و ربود از ضعف عاجز تر ز مور عشق بش آورد بر و هر لحظه زور

موجوه

مرد چو افتاد در لحظی که خورد یک لقمه خون جگر
 پیش خرقایه به نیش آید ز رخ راه آمد بدور بخورش
 هفتاد بازنه در کوشه کرسه افتاد بدید و شمشه
 چو بر آمد هفتاد گفت ای اکه کرده ناه مرا کن سر برام
 نقش کتتا بر ویب این لحظ خاک جمله میدان نیشا پور پاک
 چو بر و خاکه میدان سر سر نیم چو ز ریایه آه ناه خورشور
 کنت اگر جاسوب و غرابم بدی و چه نایه را چاش کالم بدی
 چو ندانم هیچ آید در جگر بدیگر نام ده و خونم محور
 تا نش کنتا آسان ناید خاک روی کنز اگر نانی بایست
 بر رفت و کرد ز این هاسی تا بستد جاروب و غراب از کسی
 خاک میرفت و بیای می شتافت آخری غراب آن زر باز یافت
 شادمان شد نفس او کاه زربید رفت سوخو ناه و اوتان خرید
 تا که مود تا و انانش بداد شد همی جاروبی غراباش زیاد
 آشی افتاد اندر جان پیر در تک افتاد و بر آمد زونقییر
 کنت چو می کیست سر کرده کنون زر ندانم چو دبع تا واه کونون
 عاقبت میرفت چو دیوانه خوش را افکند در ویرانه
 چو دراه ویرانه شد خور و درم دید با جاروب خود غراب هم کنت با خدا افکند
 شادمان شد پیر و کتتا ای اکه این چو کرده جهانه بر من سیاه
 لو توی بنوم جانوم
 اسون تارو کی

در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم

کنت با خدا افکند
 لو توی بنوم جانوم
 اسون تارو کی

نه کرده ناه خویش بر جاده منی کور و جان باز گیر این ناه من
مانوش گفتا که ابو ناخوشی منش خوشی نیلشد بهیچ ناه به ناه خوشی
چونه نهادی نان تنها در کنار تا در فرودم ناپی خوشی منت بلار

حکایت

بود آن دیوانه دلبر خالسته بر منته میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جیب ده حکیم تا بهیچو خلقا در که خر م
مانوز آواز داد و گفت هین آفتابیه کم دارم در نشین
گفت یارب تا کم دارم بتاب جیب بنود ترا به ز آفتاب
گفت روده روز دیگر صبر کن تا ترا یک جیب بخشم یک سخن
چونه شد و روز مرد سوخته جیب آورد بر هم دوخته
صد هزاره پاره در رویه پیش بود زانکه آن نختند بهس دروشی
مرد مجنونه گفت که ای دانای راز زین بر هم دوختی زان روز باز
در خزینت جامها جمله سوخت کین بر زینده می بایست دوخت
صد هزاره زین بر هم دوختی اینچنین در زین ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او خاک می باید شدن درگاه او
بس کساره کامد درین در که زور که بسوخت و که فروخت از نار و نور
چونه بساز می بمقصود رسید عین حیرت گشت و مقصود ندید

حکایت

رابعه

رابعه در راه کعبه هفت سال رفت بر پهلوی ز بهی تابه الرجال
چونه بنزدیک حرم آمد بجای م گفت آخر یافتم حتی تمام
قصه کعبه کرد روز حج گزار شد بهی غدر ز نانشل شکار
باز گشت از راه و گفته ای ذوالحلا راه پیی دم به پهلوی هفت سال
چونه بدیدم روز بازار چین او نکلده در هم خار به چین
یا امر در خانه خود و فرار یا نه اندر خانه خویشم کنار
تا نانش کلشیه چونه رابعه یک شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین سخن فصول موجهای خیزد از رد و قبول
که ز پیش کعبه باز می دهند که درون دیر رازت می دهند
که ازین رنگ باب سبر سروه کین به نفس جمعیتی افزون کین
ور درین رنگ ناب مایه مبتلا سربسی کرد در ترا چونه ایسا
بوی جمعیت نیاید یکنفس می بشورد وقت تو از یک مجلس

حکایت

بود در کنجی یک دیوانه خوار پیش او شد یک عزیز نامدار
گفت می بینم ترا هلیتی هست در اهلیت جمعیتی
گفت یک جمعیتی با هم ز کس چونه خلاص نیست از کیک کوس
جمله روزم مگس دارد غراب جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نم رود شد مغز آه سر گشته دل پر درد شد

من مگر نمود در قلم کز جیب کیک و سارخک و کس دارم نصب

الْقَالَةُ الثَّالِثَةُ

دیگر به گفتش دارم بسیا با آن چو ره برد اینجا کسی

حکایت

گفت ای غافل مشو تو مید ازو لطف میخواه و کم جاوید ازو

کر با سایه بیندازی سپر کار دشوارت شود ای یخچر

کر بنوم ای مرد تائب با قبول یک بدی هر شب برای او زول

کر گناه کرده در توبت باز توبه کن کن در بخوابد شرف از

کر بصدق آبی زرین تر بود صد فو حست پیش باز آید می

حکایت

کرده بود آن مرد بسیار گناه توبه کرد از شرم و باز آمد برآ

باز دیگر نفس چو قوت گرفت توبه بشکست و دید شهوت گرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود در ره نوعی گناه افتاده بود

چو بجزیه حاصلی بهم نداشت خواست تا توبه کند ز مهر نداشت

بعد ازان در دیه درآمد دروشی از خجالت سخت بر شد مشکاش

روز و شب چو قلیا الله تابید دل بر آتش داشت چو خوانا به

کر غباری در پیش پیوسته بود ز آب چشم او هم بنشسته بود

در سحرگاه با نقش آواز داد ساز کارش کرد و کارش ساز داد

بوق
رشد این موافق
البدیه
کنز برقی

چو ز سر سرفات مودید گناه یک تواند یافت قرب بادش حکایت
چو سر لودر باشد بخلاف یک کس را در غم در گوهر قاف

گفت میکوید خداوند جهان چو در اول توبه کرده ای فلان

عفو کردم توبه و پذیرفتت بی توانم ریا نگرفتت

بار دیگر چو شکستی توبه پاک دادمت مگت نکشم خشناک

کر چنانست این زبان ای یخچر آرزوی توبه باز آئی و یک

باز آه آخر که پیر بکشاه ایم تو غامت کرده ما استاد ایم

حکایت جبرائیل علیه السلام

یک شبی روح الامین در سدره بود بانگ لیک ز حضرت می شنود

بنوعی گفت این زبانه میخواندی می ندانم تا کی می داندش

این قدر دانم که عالی بنه ایست نقل او مرده است داود زین ایست

خواست تا بشکند او را آن زبان ز نو شکست اکاه در همت الهام

در زمین گردید و در دریا شکست ز کوهش باز یافت و نه ز دست تعاصحل

سوی حضرت باز شد با صد شتاب همچنانه لیلی می آمد خطاب

از کمال غیرت او را سر بکشت بار دیگر کرد عالم در بکشت

هم ندید آن بنه را وقت ای خدایه سوی آن بنه مرا راهی نمایی

حق تعالی گفت غم روم کن در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبرائیل بدیدش آشکار کان زبانه میخواندیت را زار زار

جبرائیل آمد ازان حالت نجوش سوی حضرت باز آمد در خوشی

بس زبانه بشکند و گفته ای نیاز پرده بر کن پیش من زین لاری باز

انك در ديره كذبت را خطاب تو بلفظ خود دهی اورا جواب
 حق تعالی گفت پست او دل سياه می نماند زان غلطی كه دست راه
 كه ز غفلت را غلط كه راه سقط من چو می دامن نكردم را غلط
 هم كفته راهش دهیم تا پیشگاه لطف ما خواهد شد اورا عذر خواه
 این بگفت و راه جانش بر کشاد در خدا گفتن زبانش بر کشاد
 تا بداید تو كه این آن ملتست ^ك آنچه اینجامی رود ز غفلتست
 كه بدین درك نداری هیچ تو ^ه هیچ نیست افكند مگر بیچ ^م و جز ^و
 نه هم زهد مسلم میخزند ^ه هیچ ^ه ز درگاه او هم میخزند
حكاية

صوفی می رفت در بغداد زود در مچاه ناله آوازی شنود
 گاه يك گفت انگبین دارم بس ^ه میفروشم سخت ارزان كوكی
 شیخ صوفی گفت ای مرد صبور ^ه میدهی این را بهیچ كفت دور
 تو مگر دیوانه ای بوالهوس ^ه كس بهیچي كه دهد چیزی به كس
 ما تقی گفت ای صوفی درای ^ه يك قدم زینجا كه هستی برتر آیه
 تا بهیچي ما به چیزت دیم ^ه ورد كه خواهی سی نیزت دیم
 مست رحمت اقباب تا فته ^ه جمله ذرات را در یافت
 رحمت او بیند با پیغامی ^ه در عقاب آمد برایه كافر
حكاية

حق تعالی

حق تعالی گفت قاروه زار زار خواند ای موسی ترا هفتاد بار
 تو نداری هیچ باز اورا جواب ^ه كه بزایه يك ^ه بهم كرده خطاب
 یغی شريك او ز جان بر كنه می ^ه خلعت دین در بوش افكند می
 كرده ای موسی بصد در دین هلاک ^ه خاکسارش كرده و داده بخاك
 كه تو اول آفرین بود ^ه و در عذابش آرمیخ بوده
 انك بزای رحمان رحمت كند ^ه ایدل رحمت را وی نعت كند
 هست در یابای فضلش نه دریغ ^ه بزور او جرم ما يك اشك میخ
 هر كز باشد چنین نخواستی ^ه يك تغییر یابد از لگویشی
 هر كه او عیبك كاران كند ^ه خویش را از خیل جباران كند

حكاية

چونه بزدان مرد مفرد رگناه ^ه كفت می بردند تابوش بر آه
 چونه بدید آن زاهدی كه در احتراز ^ه تا نباید كه در مفرد نماز
 در شب آن زاهد مگر دیدش خواب ^ه در بهشت و روی بهیچ اقباب
 مرد زاهد گفتش آخرا به غلام ^ه از كجا آوردی این عالی مقام
 در گناه بودی تو تا بودی هم ^ه یا به تا وقت بیالودی هم
 كوت ازید رحیمی تو كرد كار ^ه كرد رحمت بر من آشفته كار
 عشق با زبیه بین حكمت میكند ^ه می كند انكار و رحمت میكند
 حكمت او در شب چونه پزناغ ^ه كودكی را میفرستد با چراغ
 كودكی را

بعد از آن بادیا فرستد تیز رو **•** کاه چراغ او بکش بر خیز رو **•**
 بس بگری و طفل را در ره کذر **•** کز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر **•**
 زان بگری و طفل را اندر حساب **•** میکنند با او بعد شفت عتاب **•**
 که همه کس جز نمازی نیستی **•** حکمتش را عشق بازیه نیستی **•**
 کار حکمت جز حنایه بغوه تمام **•** لاجرم خوی داینچنین آمد مدام **•**
 در ره او صد هزاران حکمتست **•** قطع را حصه محی رحمتست **•**
 روز و شب این هفت پر کار راه پسر **•** از برای تست در کار راه پسر **•**
 طاعت روحانیاه از بهر تست **•** خلد و وزخ عکس لطف تو تست **•**
 هر قدر سیاه جمله سجی دست کرده اند **•** جز و کل غرق وجودت کرده اند **•**
 از حقارت سوره خود منکر بسی **•** زانک ممکن نیست بشی از تو کسی **•**
 جسم تو جزوست و جانت کل کل **•** خویش را عاجز مکن در عین ذل **•**
 کله تو در تافت جزوت شد بدید **•** جاه تو بشتافت عضوت شد بدید **•**
 نیست تن از جاه جدا عضوی از پوست **•** نیست جاه از کل جدا جزوی از پوست **•**
 چو عد بنوم در بیز راه لحد **•** جز و کل گفتن شاید تا ابد **•**
 صد هزاران محی رحمت فوق تو **•** می بیاید تا فراید شوق تو **•**
 چو در آید وقت رفعت هایه کل **•** از برای تست رحمت هایه کل **•**
 هر چه چندایه ملایک کرده اند **•** از برایه تو فذلک کرده اند **•**
 جمله طاعات ایشان کرد کار **•** بر تو خواهد کرد جاویدان نثار **•**

حکایت

حکایت

کوت عیالی که روز رشتخیز **•** چو ز بهیت خلق افتد در گریز **•**
 غافلایه و عاصیایه را از کناه **•** رویا کرد و بیک ساعت سیاه **•**
 خلق نیرایه حیران مانع **•** مریک از نوعی پریشان مانع **•**
 حق تعالی از زمین تا نه فلک **•** صد هزاران سال طاعت از ملک **•**
 پاک بستاند همه از لطف پاک **•** و افکنند اندر سر این مستی خاک **•**
 از ملایک بانگ خیزد کاه آلاه **•** از چه بر میزند این قوم راه **•**
 حق تعالی کفایت کویدایه روحانیان **•** چو شمار نیست زین سووزیان **•**
 به که درویشی بر آساید از تو **•** زانک نیریک ز خود بنماید او **•**
 خاکبازان کار میگردد تمام **•** ناه برایه گرسنه باید مدام **•**

المقاله الابعة

دیگر که گفتش مقلب گوهرم **•** هر نظایه مرغ شانه دیگرم **•**
 کاه رندم کاه زاهد کاه است **•** کاه هست و نیستم که نیست و هست **•**
 کاه نفسم در خرابات افکند **•** کاه جام در مناجات افکند **•**
 که ببرد تا کدیو از رهیم **•** که فرشته باک آرد تا که هم **•**
 من میان هر فوجیان مانع ام **•** جوه کیم در جاه و زندان مانع ام **•**

جواب دادن هدهد

هدهد پیش کوناک ای حیران راه **•** بر همه کس این چنین شد حکم شاه **•**

بصالح

این خصالت باشد اندر هر کسی : زانک مردی به صفت نبوغی
 که همه کس پاک بودی از نخست : انبارا که بودی بیعت درست
 چو نه بود در طاعت دلبستگی : با صلاح آبی بصد آهستگی
 تا که نیکو کنی عمری سرکشی : تن فرو نه بد با آرام و خوشی
 او بگورستان غفلت جای تو : کرده مطلوب سر تا پای تو
 اشک چون شکر فی اسرار دست : سیر خوردن چیست ز کار دست
 چون تو دای نفسی را پروری : کی بیاید از سخت سروری

حکایت حکایت

کم شد از بغداد شبیا چند گام : کن سوره او کجایم بر د راه
 باز جسته شدش بهر موضع بسی : در سخت خانه دیدش کسی
 در میان آن گروه نیا دلب : چشم تر بنشسته بود و خنک لب
 سائیل گفت ای بزرگ و رازجوی : این چه جای تست آخر باز کوی
 گفت این قومند چو نه ترا مینه : در ره دنیا نه مردی نه زین
 من چو ای شام وی در راه دین : نه ز من نه مرد و ز دین چند ازین
 کم شدم در نا جوانمردی خویش : شرم میدارم من از مردی خویش
 هر که جان خویش را آگام کرد : ریش خود دستار خوانش با کرد
 بچو مردان ذل خفه کن اختیار : تا واه گفتن که هستی مرد کار
 که تو بش آبی ز موری در نظر : خوشتن را از بقی بلشی بتر

مدح و ذمته که تفاوت میکند : بتکوی بلشی که اوبت می کند
 که تو حق را بنده بتکر میباشی : ورتو مرد این دهم آذر میباشی
 نیست ممکن در میان خاص عام : از مقام نه که بو تر مقام
 بنده که کن بش ازین دعوی عجوبی : مرد حق شو غزت از غزیه عجوبی
 چو نه ترا صدمت بود در زیدتی : چو نه نایه خویش را صوفی خلق
 ایه سخت جامه مرد آن مدار : خویشی را زین پیش سر گردان مدار

حکایت حکایت

در خصومت آمدند و در جفا : و مرقع پوشی در دار القضا
 قاضی ایشان را بکنی بزرگ باز : گفت صوفی خوش نباشد جنک باز
 جامه تسلیم در بر کرده آید : این خصومت از چه در سو کردید
 که شما میسید اهل جنک و کین : این لیکن از سر بینا زید کین
 در شما این جامه را اهل آمدید : در خصومت از سر جهل آمدید
 من که قاضی ام نه مرد معنی : زین مرقع شرم میدارم قوی
 هر و ر فرقی مقنع داشتن : به بود زینیا مرقع داشتن
 چو نه نه مردی و نه زن در کار عشق : که توانی که دخل اسرار عشق
 که سیر را عشقی مبتلا : بر فلک برکت توانی از بلا
 که بدعوی غرم این میاده کنی : سردی بر با و ترکی جا کنی
 که سر بدعوی پیش زین مفرز تو : تا بر شوای غایبی باز تو

چو فالک

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار : مغلی بر شاه علق کشت زار
 چون خبر آمد ز عشقش شاه را : خواند حایه عاشق کرام را
 گفت چون علق شدی بر شهر یار : از و کار کنز یکا کنی اختیار
 یا بترک شهر این کشور بگی : یا نه در عشق بترک سربگی
 با تو کفتم کار تو یکبارگی : سر بریده خواهی یا آوارگی
 چو نه بود آن مرد علق مرد کار : کرد پیروزه رفتن از شهر اختیار
 چو نه رفت آن مغلی بیخوشن : شاه گفتا سر بر بندش ز تن
 حاجتی گفتی که مست او یکدنا : از چس بر بندش فرمود شاه
 شاه گفتا زانک او علق نبود : در طریق عشق ما صادق نبود
 که چنان بودی که بودی مرد کار : سر بریده کردی اینجا اختیار
 هر که اسر بهتر از جانا بود : عشق و ز زیده برو تاوان بود
 که زمین او سر بریده خواستی : شهر یار از مملکت بر نکستی
 بر میانه بستی که در پیش او : خرد و عالم شدی درویش او
 لیک چو در عشق دعوی دازد : سر بریده چاه این کار دازد
 هر که در عشق سر سردار داند : مدعیست و دامن تو در داند
 این بدان کفتم که تا هر بیفروغ : کم زند در عشق مالق دروغ
 دیگرم گفتش که نفسم **دشمنست** : چو روم ز چونک هم رهبر **نست**

المقالة الخامسة

نفس

نفس سگ هرگز نشد فرخنده برم : می ندانم تازد کشتش جان برم
 آشنا شد کرک در صحرا مرا : و آشنایست این سگ رعنا مرا
 در عجایب مانده ام زین یهوقا : تا جرایمی او فقه در آشنانا
 بدید سخن از راه صواب او را خوا : داد و گفت ای کرده خوش خود را خواب
 گفت این سگ در حوالت کرده خوش : همچو خلیک پایه مالک کرده خوش
 نفس تو هم احوال و هم لرغورست : هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
 هر کسی بتا بدت اما دروغ : از دروغ نفس تو کیم فروغ
 نیست رویه انک این سگ بود : که در دروغی اینچنین خوب شود
 بود در اول هم بیجا صلی : کودکی و بیداری و غافل
 بود در او وسط هم بیگانگی : و ز جوانی شعبه دیوانگی
 بود در آخر که پیر می بود کار : جاه خرقی و اماند تن کشته نزار
 با چنین عمری بجهل آراسته : که شود این نفس سگ بر خلسته
 چو نه ز اول تا آخر غافلست : حاصل بالا جرم نه حاصلست
 بنه داند در جهان این سگ بسی : بندگی سگ کند آخر کسی
 با جرم نفس بوفه ناخوش است : زانک نیست دوزخ پراکشست
 گاه از دوزخ سعیش هوست : گاه در روی زهر بر نخوست
 دوزخ الحق زان خوش است دلپذیر : که زد و مغز آتشست و زهر در
 صد هزاره دل بره از غم همی : وین سگ کافر نی میرد می

معنا جواب

ترك اين سلك كير تا مر دم شوي . دين پرستي بر چو مرد معني ي

حكايت

حكايت

يافت موديه كور كنج عمر دراز . سايل كفتش كه چيزي كوي باز .
تا چو عمري كور كندي در مغاك . چه عجيب ديدع در زير خاك .
كفت بنكر زين عجبتر هست حال . كينر سلك نفسم همي هفتاد سال .
كور كنون ديد و يك ساعت نمردي . يكدم فرخه يك طاعت نبرد

حكايت

حكايت

يك شبي عيلى كفت ايه حاضران . اين جهان كه پر شعفاز كا فوان .
بس همه از كا فزان پر فضول . از سر صديقه كند ايامه قول .
اين تواند بود كا اينجا آمدند . اينها اين صدمه فرار و پيست اند .
تا شوم اين نفس كا فريكزان . يا ملامه يا همي در ميان .
اين نيار ستند كرده آه رواست . در ميايه چندين تفاوتها بجاست .
ما همي در حكم نفس كا فريم . در روي خويش كا فر پروريم .
كا فوست اين پورين فرخه چنين . كشتن اين كي بود آساره چنين .
چوه مددي كير اين نفس از روك . بس عجب باشد اگر كرد تبا خراب .
دل سوار مملكت آمد مقيم . روز و شب اين نفس كا اورانيم .
اسب چندان كه مي تازه سوار . در پي اومي دود سلك در شكار .
هر چه جاه از حضرت جانااه گرفت . نفس از دل نيز هم چندان گرفت

مهره

مهر كه اين سلك را ز بوه خويش كرد . كز دكشش در نيا بد چي مرد .
مهر كه اين سلك را بمردي كرد بند . درو عالم شير آرد در مكنه .
واناك اين سلك را نهد بند كران . خاك او بهتر ز خواه ديكران .

حكايت

حكايت

ز رنغ پوشيد مي سجد پير را . ناكهانه او سلا بديد آن پادشاه .
كفت من بيا تو مان ايه رنغ پوش . پير كفت ايه بيخبر تن زن خوش .
كه چه خود ما را استودن . كانه او خود را استودا كا نيست .
ليك چوه شد واجم چوه من يا . بر زجوه تو صد هزاره بيشكي .
زانك جانك فوق دين نشاخت . نفس تو از تو خوي بر ساختست .
وانگهي بر تو نوشته ايه امير . نوشن در زير بار او اسير .
بر سرت افزار كرده روز شب . تو باقر او قادر ، در طلب .
هر چه فوايد ترا ايه همچا كس . كام و ناكامت بيايد كز دويست .
ليك چنين سر دين بشنا ختم . نفس بدرك را خوخه ساختم .
چوه خرم شد تو بنشتم برو . نفس خورست و من هستم برو .
چوه خرمين بر تو ميگرد سوار . چوه مني بهتر زجوه تو صد هزار .
ايه كفته بر سلك نفست خوشي . در تو افكنده ز شهوت آشي .
آب تو چوه آتش شهوت ببرد . از دلك نوروز تن فوت ببرد .
تيز كي ديد و كوت ياكوش . پيره و تقصاه عقل و ضعيفي هوش .

چونيكه بكار ديگر
واجب اورد

این و صد چندین سپاه لشکرند : سر بر میراجل را چاکرند
 روز و شب پیوسته لشکر میرسد : یعنی از پس میرا در میرسد
 چو در آید از همه سوی سپاه : هم تو باز آفتی و هم نفست نراند

حکایت

خوش خوشی با تو شک در ساختی : عشرت با او بهم پر داختی
 پایه بست عشرت او آمدی : ز بر دست قدرت او آمدی
 چو در آید گرد تو شاه و خشم : تو جدا افتی ز خو خواز تو هم
 گرز به اینجا جدا خوا میدشد : بس نفرت مبتلا خواهد شد
 ما غم بخوار که باغ اینجا کم رسید : زانک در روز خوشی با هم رسید

حکایت

آن و رو به چرخ هم می شدند : بس عشرت جفت بهم میکردند
 خسروی باد شد با وزو باز : آن و رو به راز هم افکند باز
 مازده می پرسید از و کای رفته جوی : ما کجا با هم رسیم آخر بکوی
 گوشت اگر ما را بود از عمر : در دکانه پوستینوزان شهر

المقالة التاس

دیگر که گفتش بلیس از غرور : راه بر من میزند وقت حضور
 من چو با او بر نمی ایتم بزور : در دم از غیب او افتاده شور
 چو کف کز روی نجایه بشدم : وز می معنی حیایه بشدم

جواب

جواب حکایات

گفت تا در پیش تست این نفسش : از برت بلیس بگریزد بتک یلگر
 شیوه بلیس از بلیس تست : در تو یک آرزو بلیس تست
 گر کنی یک آرزوی خود تمام : از تو صد بلیس ناید والتام
 کلخن دنیا که زندان آمدست : سر بر اقطاع شیطان آمدست
 دست از اقطاع او کوتاه دار : تا نباشد بچکس را با تو کار

حکایت

غافقتش پیش آن صاحب چله : کرد از بلیس بسیار به کله
 گفت بلیس ز داز بلیس راه : کرد بر من دین بطراریه تبا
 مرد گفتش ای جوانمردی عزیز : آمد بد پیش ازین بلیس نیز
 خشمکین بود از تو و آزرده بود : خا که از ظلم تو بر سر کرده بود
 گوشت دنیا جمله اقطاع منست : مرد من نیست آنک دنیا دشمنست
 تو بگو او را که عزم راه کن : دست از دنیا به من کوتاه کن
 من بدینش می کنم آهنگ سخت : زانک در دنیا به من زو جنگ سخت
 هر که بیرون رفت از اقطاع تمام : پیج باو نیست کارم والتام
 ترک دنیا کس ای مرد گزین : تا نکردی همچو بلیس لعین

حکایت

مالک دینار را گفت آنچه عزیز : مینداهم حال چو بگویند

گفت برخوان خلدانه بخورم **•••** بس هم فراه شیطان می برم
 دیوت از بر و لاولیت نیست **•••** وز مسلمانان بجز قولی نیست
 در غم دنیا گرفتار آمدی **•••** خاک بر وقت که مودار آمدی
 که ترا گفتم که دنیا کنی نثار **•••** این نگاه میگویمت محکم بدار
 چو بدو دادی تو هر وقت که هست **•••** که تواند دادش آساره ز دست
 ای ز غفلت غرق در بیا به آن **•••** می ندای که چه می مانی تو باز
 هر و عالم در بلیس تعزیت **•••** اشک می بارند و تو در معصیت
 حجت دنیا فوق ایمانت ببرد **•••** آرزو و آرزو جانان ببرد
 چیست دنیا آشیانه حرص و آرزو **•••** مانع از فرعون و از نمود بان
 کا قاروه رفته و بگذاشته **•••** گاه شد ادش بشدت داشته
 حتی گفت لاش نام او **•••** تو بجا او بیخته در دام او
 رنج این دنیا به قوه ناکه ترا **•••** لاشی نابود ما زین لاشی ترا
 تو بماند روز شب حیاه هست **•••** تا دهنده بگذر زین لاش دست
 هر که در یک ز راه لاشی کم بود **•••** که بود ممکن که او مردم بود
 کار دنیا چیست بیکاری هم **•••** چیست بیکاری که قناری هم
 هست دنیا آشی افروخته **•••** هر ناه جان دیگ را سوخته
 چنه شو این آتش سوزند نیز **•••** شیر مودی که از و کوبی که نیز
 بپوشی لپچیم ازین آتش بدوز **•••** ورنه چو پروانه زین آتش سوز

تا به عهد
 بولاشک بگرددت اله و غیره
 با

هر که چنر

هر که چو پروانه شمشیر پست **•••** سوختن را شاید آه مغرور مست
 این هم آتش ترا ز پیش و پس **•••** نیست ممکن که بسوزی هر نفس
 در نگر تا هست جای آن ترا **•••** کین چنین آتش نوسن در جاده ترا

حکایت حکایت

خواجی میگفت در وقت نماز **•••** گاه خدا رحمت کن و کارم بساز
 این سخن دیوانه بشنید از تو **•••** گفت رحمت می نویسی تو از تو
 تو ز نار خود بکنی در جهان **•••** می خواهی از تکبر مرنجان
 منظره سر بر فلک افراشته **•••** چار دیواری بزر بنکاشته بز نش
 ده غلام و ده کینک کرد راست **•••** رحمت اینجا که بود در پرده راست
 نیک بنکر تا تو با این جمله کار **•••** جای رحمت داری آخر شرم دار
 هر که چو می یک کرده قسمت داری **•••** و آنکس تو جای رحمت داری
 تا نکر دایه ز ملک و مال روی **•••** یک نفس ننمایدت این حال روی
 روی این ساعت بگردان از هم **•••** تا شوروی فارغ چو مردان از هم

هر که چو می
 تا نکر دایه ز ملک و مال روی

حکایت حکایت

پاک دین را گفت مثنی حیلجوی **•••** مود را در نزع کرد اید روی
 پیش ازین آن بجز رابروام **•••** روی کرد آینه بایستی مدام
 برک ریزه شاه بنشاید چه عهد **•••** روی چو آکنوز بگردانی چه عهد
 هر که این لحظه گرداند روی **•••** او جنب می دوز و پاک بجوی

هر که چو می
 تا نکر دایه ز ملک و مال روی

پنجوسر و آناده شود در راه حق تا بجا پاك بر درگاه حق

المقالة السابعة

دین که کنشی من زر دوتم عشق زر چو مغز در پوستم
تا امر چو کل زر بی نبوده بدست همچو کل خندان تو امان نشست
عشق دنیا و زر بی دنیا مرا کرد پند دعوی و بی معنی موا

حکایت جواب

گفت ای تو صورتی چنان شد از دلت صبح صفت پنهان شد
روز و شب تو روزگوری ماند بسته صورت چو موری ماند
مرد معنی باش و در صورت بی معنی چیست معنی اصل صورت پیچ پیچ
زر بصورت رنگ گردانید سینه تو چه طفله است مبتلا کشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جایی بغایت درخوار است بی برای قفل فرج است
نه کسی را از زر تو یاری نه ترا هم نیز بر خور داری
تا تو یک جو زر دمی در دیش گاه او را خوه خوری که خوشی را
نه جو عمری و چو زید یک باید تا جو به بدی جیندی بایدت
چوه تو بند زری با خلق و ست داغ پهلوی تو بر پستی اوست
ماه تو بند دگانه می بایدت چه دگانه این مزد جانه می بایدت
جانه شیرینت شد و مهر عزیز تا درآمد از دگانت یک بشیر

بر متقال الطون

ای

نقد نامه

ای همه چیزی بیچی داد تو این چنین بر پیچ عدل پنهان تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار نردبان در کشند از روزگار
در جهانه چندانک آویزت بود هر یکا چوه آشی تیرت بود
عزت دنیا بیا بدینت نیز دین بدینا دست نداده غریز
تو فاعلت خویش اندر مشغله چوه بیاید بر تو افتد و لوله
نفع کن چینی که داری چار سو لا تناولوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید رفت که بود جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نوازه گذشت مال و ملکه این و آن نتولز گذشت
که پلاسچ خوابکا همت آمدست آن پلست بند راهمت آمدست
آن پلست خوش بسوزای حق شناس تا که از تو بر با حق در پلست
که نسوزی آن پلست اینجا ز بیم کی روی فردان پنهان کلیم
هر که سدر آه خوش شد و ای او کم شعه از پای سرتاپای او
و لگ حرف آمد الف و او ای غلام هر دور در خاک و خنر بینی مدام
و او را بیند ز میان خنر قرار بس الف را بیند میاه خاک خوار

حکایت

نومردی داشت اندر کیم زر کرد پنهان زر ز شیخ خود ماک
شیخ میدانست و چیزی می نکفت همچنان میداشت آن زر در نهفت
آن مرید را و پسر را هبهر هر و میرفتد با به در سفر

داره شاه پیش آمد بس سیا • و اشکارا شد دران وادی و راه
 در کله عین ~~کندیم اینجا~~ • در کله عین ~~کندیم اینجا~~
 فردی ترسید ز انکشی بود زر • مرد را رسوا کند بس ز نو زر
 شیخ را کفتا چو پیداشد دو راه • در کله عین ~~کندیم اینجا~~
 کنت معلومت بیگنر گاه خطاست • بس به راهی که خواهی ز رو راست
 هر کسی با جنت نه کنه راه سیم او • دیو بگوزد بتک از سیم او
 در حساب یک جوهر از زر حرام • موی بتکافی بطرایه مدام
 باز در دین چو خرننگ اید او • دست زیر سنگ ز سنگ اید او
 چو بطرایه رسد سلطاه بود • چو به بیدار به رسد چیرلز بود
 هر گرا زر راه زد کمر • پاه بسیم در دروه چه بماند جهنم
 یوسف بر پیر کنزین جاها زرف • دم موزه کینه جاها دم داره شکرف

حکایت

عیبی مریم بغاری رفته بود • در نیاه غار مروه خفته بود
 کنت بر خیزای ز عالم به خیر • کار کنز تا اوتی پایه مگر
 کنت من کار و عالم کرده ام • تا ابد ملک مسلم کرده ام
 کنت پسر کار و چیست ای مرد را • کفت دنیا شد مرا یک برک کا
 جمله دنیا بنایه مید هم • ناه بسک چو استخوان مید هم
 مدتی شد تا ز دنیا فارغم • نیستم من طغول باره بالغم

بالغم

بالغم بالغم بالغم بالغم • فارغم با غفلت و سهم چکار
 عیبی مریم چو بوشنومای سخن • کفت کنوزم چه میخواهی بکن
 چو ز دنیا فارغی از آن خفت • خواب خوش بادت نخوت و شاک خفت
 چو ز دنیا نیست غم خوار کی • کرده تو کاره یکباره ریک
 زر اگر چه سرخ رویه و دلکش است • لیک تا در دست داره آتش است
 چو نه نیند چشم ز کس را براه • سیم و زر میدار داز کوریه نگاه
 انک چندین خلق در سوله است • فرج استر یلم خواجه اوست

حکایت رابعه رضی الله عنه

رفت شیخ بصیر پیش رابعه • کفت ای در عشق صاحب واقعه
 نکته که هیچکس نشیند • از کسی نه خوانده نه دیده
 آن ترا از خویش تن بختی شدت • آن بگو که شوق جاها من شدت
 رابعه کفتش ای شیخ زمان • چند بارک رشته بودم رسیمان
 بردم و بفروختم خوش شد دل • دو درم در دست آمد حاصلم
 هر دو نگر فتم بیک دست آتلمن • این در نیز رسم گرفتم آن دلان
 ز انک می ترسم که چو شد جستم • راه دزد و فو و نولز گرفت
 مرد دنیا جاها و دل در خونند • صد هزار لوز وام دیار کفر نهد
 تا بدست آری جوهر ز راز حوام • چو به دست آرد بهی و وال سلام
 وارث او را بود آن ز رحلال • او بماند در غم و رنج و وبال

ای پذیریم فرا بفرود خنده **۱۱۱** دل از غنای ز چو شمع افروخته
 چو نه قدم در راه ای به چو مور **۱۱۲** از سر موی بکین نرت زور
 چو نه در پهن راه می نگین موی در **۱۱۳** نیست کس را کین کین و روی زر
 چو نه سر موی نجایا روی نیست **۱۱۴** بیچکس را ز مهره این کوی نیست

حکایت

عابدی که حق سعادت داشت او **۱۱۵** چارصد ساله عبادت داشت او
 از میانه خلق پیروه رفته بود **۱۱۶** راز زیر پرده با حق گفته بود
 همه پیش حق بود از همه دست **۱۱۷** که نباشد همه او همه دست
 حایلی بودش در ختی در میان **۱۱۸** بر خوش کرده مرغی آشیانه
 مرغ خوش الحانه خوش آواز بود **۱۱۹** زیر بلخ آواز او صد راز بود
 یافت عابد از خوش آوازی او **۱۲۰** اندک انسی بد سازیه او
 حق سوپه پیغامبران روزگار **۱۲۱** وحی کرد گفت با آن مرغ کار
 از زیاده ما عتاب آغاز کن **۱۲۲** بس در درخواست از او بانگی
 می نیاید شرمت آنرا به عجب **۱۲۳** کین هم طاعت بگردید روز و شب
 سالها از شوق من میسوختی **۱۲۴** تا مرغی آخرم بفرود ختی
 که چه بودی مرغ زیر که از کمال **۱۲۵** بانک مرغی کردت آخر در جوال
 ما خریدیم از تو تو بفرود ختیم **۱۲۶** ما فاداری ز تو آموختیم
 من ترا بخریه و آموختند **۱۲۷** تو زنا ایلما بفرود ختند

تو بدین

تو بدین از زان فروشی به پیش **۱۲۸** همه مت ما میم به همدم پیش

المقاله الثامن

دیگر که گفتش دلم بر آتش است **۱۲۹** زانک زاد و بود من چای خوش
 هست قصر زرنگار و دلکشایه **۱۳۰** خلق را نظامه او جاده قزاق
 عالم شادیه مرا حاصل ازو **۱۳۱** چو نه تو ام بر گرفتند دل ازو
 شاه مرغام در نیز قصر بلند **۱۳۲** چو نه کشم آخر در نیز واده کند
 شهر باریه چو نه دهم کلی ز دست **۱۳۳** چو نه کنم به آه جنان قصر نیست
 پیچ عاقل رفته از باغ ارم **۱۳۴** تاگزیند و سفر داغ و الم

حکایت

همه پدید گفت ای خص دود دغا **۱۳۵** بر کردید فانی را بر بقا
 گفت ای دون همت و نامر تو **۱۳۶** سک زه کلینت چه خواهی کرد تو
 قصر تو که خلد و جنت آمدست **۱۳۷** با اجل زناه و محنت آمدست
 کلینت این جمله دنیا به دون **۱۳۸** قصر تو چندست از نیز کلینت بروه
 که بنومیه مرگ را بر خلق دست **۱۳۹** لایق افتاد به در نیز منزل نشست

حکایت

شهر باریه که در قصر زرنگار **۱۴۰** خرج شد دینار بروی صد هزار
 چو نه شده آه قصر نیست آسیا تمام **۱۴۱** بس گرفت از فرشی و آرایش نظام
 هر کسی می آمدند از هر دیار **۱۴۲** پیش خدمت با طبعها به نثار

شته نديماه و حکما لرا نخوا ند
 پيش خود آورد و برگر نشاند
 گفت کين قصر مراد در پيچ حال
 پيچ بلق هست از جن و کمال
 هر کسي گفتند در رويه زمين
 کس نديست و نه بيند اين چنين
 زاهد پي بر جست و گفت اين نيك نخت
 رخنه مانده است آه عيبست سخت
 که بنوم به قصر آه رخنه عيب
 تحفه داده به قصر فروش ز عيب
 شاه گفت من نديم رخنه
 مي برانگيزي تو جاهل فتنه
 زاهدش گفت اي شاه پي سرفراز
 رخنه هست آه ز غر ايل باز
 بگو که آه رخنه تو اين که سخت
 در نه چه قصر تو وجه تاج نخت
 که چه اين قصر است خرم چونه هست
 مگر که بر چشم تو خواهد که درشت
 پيچ باغ نيت هست اينجا ز رست
 ليک باغ نيت اين را چيله هست
 از سر آه قصر خود چند تن مناز
 خوش گير از سر کسي چند تن مناز
 که کسي از خواجگد جا به تو
 با تو عيب تو بگويد و ايه تو

حکایت

کرده آه بازار پي آشفته کار
 از سر عجبي سرا به زر نکار
 عاقبت چونه شد سرا به او تمام
 دعوتيه آغاز کرد از مهر عام
 خواند خلق را بعد نماز و طوب
 تا سرا به او به بيند ايه عجب
 روز دعوت مومنين موي و ويد
 از قضا ديوانه او را بديد
 گفت خواجگ اين ناه آيم بتک
 بر سرا به تو زيم ايه خام رک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ليک مشغول مومرا معذ و ردار
 اين بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

ربه آن عنکبوت بيفرار
 در خيالي ميگذار و نوز کار
 پيش گيرد و هم و رانديش را
 خانه سازد بکنج خوشي را
 و العجب دايي سازد از هوس
 تا مگر در دامش افتد ليک مگس
 چونه مگس در دامش افتد نگو
 بر کشد از بوق آه سر کشته خوه
 بعد از آه خشکت گذر جا يگا
 قوت خود سيارد از و تاديرگا
 ناگهي پلشد که آن صاحب سراي
 چوب نذر دست بر خيزد ز جا به
 خانه آن عنکبوت و آن مگس
 جمله ناپيدا کند در ليک نفس
 مست دنيا وانگ در رويه سلخت قوت
 چونه مگس در خانه آن عنکبوت
 که هم دنيا سلم آيدت
 کم شود تا چشم بر هم آيدت
 که بشا به سرفراز به ميکني
 طفل را به پرده سازي ميکني
 ملک مطلب که خورده مغر خور
 ملک گاه و انرا ديشد ايه بيخبر
 هر که از کوس علم در پوشش نيست
 نزد او جز بانگ و باديه بيش نيست
 هست باديه در علم در کوس بانگ
 بادو باکي کمتر از دينم دانگ
 ابلق يهوده که چند تن مناز
 در غر و به خواجگ چند تن مناز
 پوست آخر هر کشيدند از پلنگ
 در کشند آخر ز تو هم يه درنگ
 چونه حال آمد بديار آمدت
 کم شده به يانگوسار آمدت

معنادرويشي

درد کشنده از زوزه بویع ناله در دشت
بوست آخزرت کشنده از پلنگ

• نیست مملکتی سر فرازه کردنت • سر بنه تا که ز بازیه کردنت
• یا بن این سروریه دیگر مکن • یا ز سر بازیه بن دیگر مکن
• ایه سر او باغ تو زندان تو • خانقاه تو بلا یه جان تو
• در کز زین خاکدان پر غرور • چند پیمایی جهاه یه صبور
• چشم همت بر گشاور ما بین • بس قدم در زه نه و در که بین
• چوه رسائیده بدان درگاه • خود نلنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

• بس بک مرده گران جاه می دوید • در بیابان بدرویشی رسید
• گفت چوه دایه تو ایه درویش کار • گفت آخر می چه پر سی شرم دار
• مانده ام در تنگنای این جهان • نیک تکست این جهانم این زاده
• مرگت شایخه کفتی نیست راست • در بیابان فواخت تنگناست
• گفت اگر اینجا بوم یه تنگنا • تو کجا افتاد یه مهر کز بنا
• که ترا صد وعده خوش میدهند • آه نشاه زاده سو یه آتش می دهند
• آتش تو چیست دنیا در کذر • بهیچوشی ز کن ازین آتش خذر
• چوه کذر کردی دل خویش آیت • بس سر ایه خوش دی پیش آیت
• آتشی در پیش و رای سخت فور • تن ضعیف و ذله لیر جاه نفور
• تو ز جمله فارغ و پر داخته • در میاه کاری چنین بساخته
• که بسی دیدی جهاه بر فشا • که جهاه نه نام دیدی نه نشان

ورندیدک

گیگ

• ورنده پیه از جهان خود هیچ تو • چند گویم پیش زین کم پیچ تو

حکایت

• ابله را میوه دل موده بود • صبر و آرام قرارش برده بود
• از بس تابوت میشد سوگوار • بیقرار و آنکهی میگفت زار
• کایه جهاه نادیده من چو شدی • پیچ نادیده جهاه بر من شدی
• بید یه چوه زوشنید و گاز دید • گفت صد یار جهاه انکار دید
• که جهاه با خویش خواهی برد تو • هم جهاه نادیده خواهی مرد تو
• تا که تو نظاع عالم کنی • عمر شدی که در دلا می هم کنی
• تا بنه وازی تو از نوحن پیس • در نجاست کم شد این جهاه نفیس

حکایت

• عوم می سوخت آه یک عاقل سیج • آخ میزد از خوشی انجا کسی
• مرد را گفت آه عزیز نامدار • تا تو کوی آخ سوخت این عوم زار
• وقت را میداشت باید ایه عزیز • در جهاه به زو نام هیچ چیز
• وقت را میداشت باید هم نگاه • تا رویه با جا و در نعتی بجاه

المقالة التاسع

• دبا که گفتش ایه مرغ بلند • عشق دلبندیه مرا کرد دست بند
• عشق او چو آمد و در پیش کرد • عقل بر بوم و کار خویش کرد
• شد خیال رویه او نه زه مرا • و آتشی زد مرا هم خرم مرا

آخ

يك نفس او نمي يابم ^{رايگه} قرار ^{كفرم} آيد صبر كردن زان نكار
 چو دلم از بس بود در خون خویش ^{راه} چو دلم گيرم مني سرشته بود پیش
 واد که در پیش بي بايد گرفت ^{صد} بلا بر خویش بي بايد گرفت
 من زايغ نه رخ آن ما رويا ^{چو} توالم بود هرگز راه جوي
 دره من از حد روان در گزشت ^{کار} من از کفر و ايمان در گزشت
 کفر من ايمان من از عشق داشت ^{آشي} در جان من از عشق اوست
 کردارم من در نيز اندوگس ^{بهدم} در عشق او اندو بس
 عشق او در خاک و در خونم فلکند ^{زلف} او از پزده پروم فلکند
 من چو يه طاقت شدم در کار او ^{يکنف} نشکيم از دیدار او
 خاک را هم غرّه در خون چون کنم ^{خال} من اينست اکنون چون کنم

حکایت جواب

گفت او در بند صورت ماند ^{پايه} تاسر در کدورت ماند
 عشق صورت نيست عشق معرفت ^{هست} شهوت بانيه او چو لوت صفت
 هر جای را که نقصاني بود ^{مرد} در آنجا حسن تا وایه بود
 هر جای را که باشد دهن زوال ^{کو} باشد مست کشتن زاه جمال
 صورتی از خلط و خوه آراسته ^{کرده} نام او ميه ناکا ^{کامل} آراسته
 گزشم يك لحظه آه خوه گم از او ^{زشت} تر بنوه در نيز عالم از او
 آنک حسن او ز خلط و خوه بود ^{دایه} آنرا گاه نکوبی ^{چون} بود

بینی

چند

چند کردی که در صورت عیب جوی ^{حسن} در غیبت و تو در غیب جوی
 محو کرد صورت آفاق کل ^{عز} با کجی بد کرد بد
 دوستی صورت بس مختصر ^{صفت} دشمنی کرد دهمی با یکدگر
 و آنک او را دوستی عیبی است ^{دوستی} اینست که نه عیبی است
 و آنک او را دوستی با غیبت است ^{دوستی} آنست که نند عیبست
 هر چه نه این دوستی را کیرت ^{بس} پشیمایه که ناکم کیرت

حکایت

بود بر نایبی بغایت کاروان ^{تیز} هم وزیرک و بسیار دان
 از شهر بیوسته در تخصیص بود ^{سال} تا سالش شیعی تعطیل بود
 با هم خلق جهاه کاریه نداشت ^{کار} جز تعلیم و تکرار به نداشت
 بود الحق چشم استادش بود ^{زانک} الحق نیک افتادش بود
 به زشگر دانش افزون داشتی ^{به} سخن با او در کهن داشتی
 داشت استادش بریز پزده ^{یک} کنیزک هم چو خورشید به دیگر
 تنک چشم دلجو به جاه پروردی ^{عالم} آرایبی عجایب پیکر یک
 صورتی از پای به تاسر جمله روح ^{لطف} اندر لطف فتوح اندر فتوح
 به بشیر نبی رشک را کرده بند ^{به} بتلخی هم ترش را کرده قند
 دو کندش بر زمین افتاده بود ^{نیز} قصد خود چنین افتاد بود
 از دولتش شکر به میر سختی ^{طویان} را بال و پر میر سختی

در قصه خود در آنکه تا از پیشوای آن حکام

که برافتنه برده از پیشگاه کار ^{نه} می و آریان نه دیار

که برافتنه برده

از چشمش بیرون می شدی کشته آورد در خون می شدی
 چشم آن شاگرد برویه او فتاد گفت من شاگردم او او سنگ
 در جهان او ستلا نیست گفتی کسم این زبان شاگردی این بت بسم
 که نکوید درس عشق او ستاد بر روی شاگرد خوای او فتاد
 و رخوای هدفت درس عشق یاد من نخواهم گفت درس او ستاد
 شد چو شاه زعفران از درد او پشیمان گشت هم نیک زرت زرد او
 عشق آمد عقل را در زیر گرفت کردی داشت از جانش سپرد
 که چه بسیار به بدانش داد داد زره عشق آن همه بر باک باک را
 علم خوای کبر و غوغا آردت عشق و زری شور و سودا آردت
 هرگز ای عشق علی را داد علم او را خب مال جا داد
 عاقبت یکبار که بیمار شد بند بندش کلبه بیمار شد
 آنچه او را با کینک او فتاد واقفان کشت آخر او ستاد
 از سر دانش بحیله قصد کرد از دو دست آن کینک قصد کرد
 مسهلی دادش در کار آیش بعد از آن حیضی بیدار آیش
 آن کینک شد چو شاه خیزان کشت کلر نکیش رنگ زعفران
 نه نکویی ماند در بیدار او نظر او ماند در خیار او
 از جانش زره باقی ماند این قبح بشکست و آه ساقی نماید
 در مجلس وار و خورد دای جمله بیک طشت بر هم کرد داشت

در کتب دیگر

خوۀ حیض و فصد اندر طشت بود تابستیم آن طشت هم در کشت بود
 خواجه آن شاگرد زیرک را خواند و ز پس پرده کینک را خواند
 او همان شاگرد را چو نه جایه کرد آن کینک پیش او بر پای کرد
 چو نه بیدار بود بر بنارویه او باری دیگر بنکرست از سوی او
 در بخت ماند کینک زیبا نکار چو نه چنین بفریح شد از روزگار
 سردی از روی بیدار آمدش گرمی تحصیل در کار آمدش
 از هم بیماریه او دور کشت آن کینک همچنان همچو کشت
 چو نه بیدار استاد از آید او از غشی غالب شد شادیه او
 گرمی شاگرد زیرک کشت مرد در دلش عشق کینک کشت سرد
 گفت تا آه طشت آوردند زوف سرگشاده پیش او بردند زوف
 گفت ای برنا چه کارت او فتاد به فراری بر قورت او فتاد
 این همه در عشق دل گرفت کونته و آه همه شوخی و یه شرم کونته
 روز و شب بود این کینک آرزو سر بر آرزویش نیک آرزو
 رویه تو از عشق او زرقاز شد و آنچه غشی ترا سرد از چشم
 تو همایه این کینک نیز هم لیک کم شد در توان یک چیز هم
 آرزوی تو که آه کم کشت آرزو در نگر اینک برشت این طشت آرزو
 چو نه جدا کشت از کینک آه هم سیر شد عشق تو اینک آن هم
 بر کینک با دمی بیمنی دما در حقیقت عاشق این بوده

بسم الله الرحمن الرحیم

توبره در ده فراست آمدی : عاشق خون و نجاست آمدی
 حایه آن شاگرد مرد کار شد : تو به کردو با سر مگر ار شد
 هر که او صورت پرستی پیشه کرد : کی تواند او صفت اندیشه کرد
 ترك صورت گیر در عشق صفت : تا تابد آفتاب معرفت
 صورتی چو خطل و خوی بیش نیست : مرد صورت مرد و رواندیش نیست
 هر چه از خطل و زخم پیدا بود : مبتلا به آن شدن سودا بود

حکایات

در دمنده پیشی شبیا میکیست : شیخ از نو پرسید کینگر چه زچیت
 کنت شیخا دوستی بوهان من : کز جانش تاز بوهی جان من
 و به مردون مردم از عشق : شد جهاه بر من سیاه از نامش
 شیخ کفنا چون دلت پیوش زیت : این چه غم باشد سزایت بیش ازیت
 دوستی دیگر کزین این بار تو : کو غیره تا غیره زار تو
 وستی کز مرگ نقصان آورد : وستییش کز پیش جان آورد
 زودش آن صورت رو پیروه : او از آن حیرت کند در خونشست
 ترك صورت گیر اگر موددی : تا بیاید از و عالم الهی

حکایات

تا چو به مایه و یکا چند داشت : یک کینک با اولب چو قند داشت
 ناگاه بفرخت تا آواره شد : پس پشیمه کست و بس بیچاره شد

رفت

۱۲
 بچه
 تیره
 اسکارک
 هر که در عشق صورت مبتلا
 به آن صورت قند در صد بلا

رفت پیش خواجه او بی قرار : بمعنی بدیش باز افزون از بزار
 خواجه او باز می فروختش : ز آرزوی او چاکر میخوشتش
 مرد میرفتی میان راه عام : خاه بر سر می قشاندی بر وام
 زار میکتی که این داغ نیست : و بن چنین داغی سزای انگست
 کز حماقت رفت و چشم عمل خود : دلبر خود را بدینا به فروخت
 روز بازار به چنین آراسته : تو زیان خویشی را بر خاسته
 هر نفس زانفاس عمت کو میرست : سویی حق هر ذره تو به میرست
 از قدم تا فوک نغمهها به اوست : عرضه به بر خویش نغمهها و ست
 تا بداید کز چه و افتاده : در جلدایی بس صبور افتاده
 حق ترا پرورد با صد عزوناز : تو ز نادایه بغیری مانده باز

حکایات

خسر و به میرفت در دشت شکار : گفت ای سکیان سک تاز به بیار
 بو خسر و را کی آموخته : جلش از آکسوز الماس وخته
 از که طوق موضع تا خفته : فخر را هر که دشمن انداخته
 از زرش خالک و دست این بخش : ~~رشته را هر که دشمن انداخته~~
 از زرش خالک و دست این بخش : رشته را هر که دشمن و ر کرده نش
 رشته را آن سک بدست خود گرفت : شاه آن سک را سک مخور گرفت
 شاه میشد از قفارش آن سک و کوف : در ره سک بوه لختی استخوان
 لختی معیاره

بر نوع قفارش

سک نمی شد کاستخوان افتاده بود. بنگرست آن شاه، سک ایستاده بود.
 آتش هم غیرت جنان بر شاه زد. کاتش اندر آن سک مکر، زد.
 کوفت آخر پیش چشم من پادشاه. سویم بغیر چه چونه تواته کردن نگاه.
 رشتت را بکشتت و کفتا این زبان. سره پید این به ایت راد جهان.
 کز نخورده سوزده آه سک صد فلک. بهترش بودی که گرو آن زشت کار.
 مرده سکبایه کوفت سک آرسه است. جمله اندام سک پرخواستست.
 که م این سک دشت و صحرا را سرت. اطلن و زرد و کهر و لاله سرت.
 شاه کوفت هم چنان بگذار و رو. ده زرد و توپیم او بردار و رو.
 تا اگر با خویش آید بعد ازین. خویش بد از کتس بینه چین.
 پادش آید کاشنایمی یافتست. وز جومن شاهین جدایی یافتست.
 آه در اول کاشنایمی یافت. و آخر از غفلت جدایی یافت.
 پایه در اول حقیقی نه قائم. نوش کن باز دما مردانه جام.
 زانک اینجا پایه دار از دماست. عاشقان را سر بریده خونهاست.
 چونک آن جان مرا شوروی دهند. از دما را صورت مورچه دهند.
 عاشقان کرمی که صد ندند. در دما او تشنه خون خودند.

اراکت

کفر سک باه

عشق

حکایت

چوه شد آن حلاج بردار آن طن. جز انالحق می فقس بر زبان.
 چوه زبان او همی نشناختند. چار دست و پای و انداختند.
 ز روش

ز روش چوه خون بریخت از روی سی. سر خیکه ماند درین حالت کسی.
 زود در مالیده آن خورشید راه. دست برید بر ویش همچو ماه.
 کفت چمن کلکونه هر دست چونه. روی خود کلکونه ترک دم کونز.
 تا بناشم زرد در چشم کسی. سرخ روی بلشدم اینجا بی.
 هر گرامی زرد ایم در نظر. طن بره کاجا پتر سیدم مکر.
 چوه مرا از ترسک سر روی نیست. جز چنین کلکونه اینجا روی نیست.
 مرد خون چونه نه سر سوپ دار. شیر مردیش آن طن آید بکار.
 چوه جهانم خلوه میمی بود. یک چنین جایمی هر ایپی بود.
 هر گرامی با از دما به وقت ستر. در قور اقتاد دایم خفت و خور.
 این چنین بازیش بسیار افتد. کترین چیزش سر دار افتاد یعنی روشد.

حکایت

مقتدایه دین جنید آن مکر زرف. یک شبی میکت در بغداد حرف.
 حرفها کن بلندیه آسمانش. سر نهاد به تشنه بر آستانش.
 داشت فرزندیک جنیدیک راهبر. همچو خورشیدیه یک زیبا پسر.
 سر بریدند آن پسر را زار زار. پس میان جمع افکندند خوار.
 چوه بدید آن سر جنید پاک باز. دم نزد آن جمع راده داد باز.
 کفت آن دیکه من امشب عظیم. بر نهادم من بر اسرار قدیم.
 در چنین میگریم باید چنین. هم بود زین بیش نبود کم ازین.

خورد
 خور باه سالک کند چنین خورده

مرا
 بکیر
 در چنین دما آید چنین
 چو کلک

که تو مردی صادی در راه حق ترک عالم گیر و باشی اگام حق

المقالة العاشرة

دیگر که کنش می ترسم ز مویک واده و رست و من به زیاد و برك
اینچنین که مویک می ترسم دلم جاه بر آید در نخستین منزل لم
که منم میراجل با کار و بار چوه اجل بمیرم زار زار
هر که او یافت از اجل یک تیغ دست هم قلم شد تیغ و هم کشتش شکست
ای در یغ که جاه دست و تیغ جز در یغی نیست در دست ای در یغ

حکایت

مد پیش کنت ای ضعیف ناتوان چند خواهری از مثنی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته مغز او در استخوان بکداخته
تو غی دانی که عمری پیش و کم نیست باغ جز قوم تایی در م
تو غی دانی که هر که زاد و مرد شد سخاک و هر چه بوشن یاد برده
هم برای هر دنت پرورده اند هم برای بره نت آورده اند
مست کرده بچو طشتی سر کفر و ز شفق این طشت هر دم بر خنجر
آفتاب تیغ زن در کشت او این همه سرب بر و در طشت او
گر تو آلوده و ک پاک آمدی قطع آید که با خاک آمدی
قطع آب از قدم تافرق در دای که تو ای که د بار یا بنر و
که تو عمری در جاه فرمان دهی هم بسوزی هم بزاری جاه دهی

تکلیف از این چه چیز است
دانه در این چه چیز است

چوه

چون هر ثقبه بنا کند زار زار مرغ ماهی که دد از و به یه قوآر

حکایت

مست ققسن طرف مرغی دلستان موضع آن مور در پند و ستان
سخت منقاری بعب دآمد دراز بچو یه در وی بسی سوراخ باز اچون
زب صد سوراخ در منقار اوست نیست جوشن طاق بودن کار اوست
مست در هر ثقبه آوازی دیگر زیر هر آوازی او رازی دیگر دیگر
جمله پرندگان خامش شوند و ز خوشی بانگ او پیش شوند
فیلسوفی بوده سازش گرفت علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار وقت می که خوف بداند آشکار
چوه ببرد وقت مردن دل خوشی همیزم آره که در خود صد میا پیش
در میان همیزم آید به قرار در دهم صد نوحه خور زار زار
بس بیان هر ثقبه از جان پاک نوحه دیگر بر آره در دناک
چوه بیان هر ثقبه بچوه نوحه که نوحه دیگر کند نوحه دگر
در میان نوحه از اندوه مویک هر زمان بر خود بلزد بچو برك
از بغیر او هم پرندگان و زخوش او هم در تندگان
سوی او آید چون نظار کی دل ببرد از جهان یکبار کی
از غمش آن روز در خون جگر پیش او بسیار میمرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند بعضی از یه قویه جان شوند

بس عجب روزی بود آن روز او **خوفه چکداز ناله دل سوز او**
 باز چون عمرش رسید بایک نفس **بال و پر بر هم زند ان پیشش پس**
 آتشی برودن جهد از بال او **بعد از آن آتش بگردد حال او**
 زود در آن پیزم فند آتش همی **بس بسوزد و پیزمش خوش خوش همی**
 مرغ و پیزم هر و چون لخر شوند **بعد از اخر باز خاکتر شوند**
 چونه نماند ذره اخر بدید **قتلی آید ز خاکتر بدید**
 آتش آن پیزم چو خاکتر کند **از میان قفسن بجه سر بر کند**
 بیچکس با در جهان این او فتاک **کو پس از مردن بزاید نوزاد**
 که چو قفسن عمر بیارت دهند **هم بمیری هم بسی کارت دهند**
 قفسن رکنه در سال فرار **صدی تبه بر خویشش نالیله زار**
 سالمادرناله و در درد بود **ی ولد نی جوت فرو فرو بود**
 در هم آفاق پیوندی نداشت **محنت جفتی و فرزندی نداشت**
 آخر الامرش اجل چو نیاید داد **آمد و خاکترش بر باد داد**
 تابدانی تو که در بند اجل **کس نخواهد بود جاه چند اجل**
 در هم آفاق کس موی نیست **زین عجز این که کس لبرک نیست**
 موی اگر چه بس در شته و ظالم است **کرد و نماند نرم کرده لازم است**
 که چه مال کار بسیار او قنادر **سخن ترا ز جمله این کار او قنادر**

حکایت

پیش

پیش تابوت پدر می شد پسر **اشک می بارید و می گفت ای پدر**
 این چنین روزی که جام گد درین **هر کرم نامد بهر خویشش پیش**
 صوفیه گفت انک او بوقت پدر **هر کزش این روز هم نامد بسر**
 نیست کاریه کاه پسر را و فتاک **کاریه بس شکل پدر را و فتاک**
 ای چو نایبی نه سرو پا آمد **خاک بر باد پیمای آمد**
 که بصد مملکت خواهی نشست **هم نخواهی بود جز بادیه بدست**

حکایت

نایبی را چوه اجل آمد فراز **زویک پرسید کاریه دانا به راز**
 حال تو چونت وقت پیچ پیچ **گفت حامله ای نتوان گفت هیچ**
 باد پیسوم هم عمری تمام **عاقبت با خاک رفتم و السلام**
 نیست در مان مرگ را جز مرگ بود **ریختن و آرد هزاره برک رفود**
 تا هم از هر مودن زاده ایم **جان نخواهد ماند دل بهناد ایم**
 آن که عالم داشت در زیر نگیں **این زمان شد تو تیا زیر زمین**
 و آنک بر چرخ فلک سر نیز بود **گشته در خاک لحد ناچیز زود**
 جمله زیر زمین بر خفته اند **نه که خفته سر بر شفته آند**
 مرگ بگر تا چه را می شکست **کاندرین را کوشش اول منزلت**
 که روه از تلخی مرگت خبر **جاه شیرینت شوه زیر و زبر**

حکایت

یعنی خلاص کردن جاه
تکلیف نیست

دق می گردند مردی را خاک
 شحس در بصر پیش آن مغاک
 سوه آه کور خدی بنکرست
 بر سر آن کور بر خود می کویست
 بس چنین گفت او که کارش شکلات
 کین جهانرا کوشی آخر منزل است
 و آن جهانرا اولین منزل همین
 اولین و آخرین زیر زمین
 دل چه بنید در جهان صعبناک
 کآخرش ایست یعنی زیر خاک
 چند ازین چند آخرین خواهد شدن
 وایه کان اول چنین خواهد شدن
 پهنی مردم در پس این بوده نیست
 یاکسی کورا بنار به مرده نیست
 کرد می خواهی زده و پرده
 یاکسی زده کوی ناکرد مرده
 هر چراغی را که باشد باد پیش
 جوه تواند بود راه ازا دوشش
 چوه در سواد داغ می بر یک
 می رویه در که چراغی می بر یک
 می نرسی چوه چراغ زود میر
 زود میر و کی تواند زود کیر
 کبر میر دآن چراغ ناکهی
 و بر سر نابرده اقی در پی
 و بر سر پیش زان ایه یا داغ
 کز جناة بادیه فرو میرد چراغی
 چوه چراغ تو بر بادیه بیخبر
 نشاه ماند از و نه اثر
 کچراغ مرده میجویی بسی
 در همه عالم نشاه نه مدکی
 هر چراغی را که بادیه در ربود
 کرسی بر زیره از وی چه سود
 از چراغ مرده کس آگاه نیست
 چوه بر دوا خواه مست خواهد نیست
 چوه چراغ از جای بجای رسید
 چوه بد بخا باز شد تا بید

را بنیا

را بنیا زین جهان تا آن جهان
 بیش یکدم نیست جانرا در میان
 از درونت چون بر آید آن دمی
 این جهانت آن جهان گردد همی
 چوه برایه آن دمت از جان پاک
 پس نکو سارت بر اندازد خاک
 مگر از خلق عزم جازمست
 جمله را در خاک کفایت
 مکه نه احمق نه بخرد را کداشت
 نه یک نیک و نه یک بد را کداشت
 کتوزین قومی و کزان دیگر کی
 بهجوه نشاه بگذری تا بنکر کی
 هر که مرد و گشت زیر خاک پست
 بر گشت کوی بد چه سود و چه رست
 هر کز این کوه شیوه می نهند
 مردنش آسایش تن می نهند
 کترازین نهنن هست موك
 دیک را سر بر کف تی نیست برک
 خیز تا کامی بگردون بر نه
 بس سهر این دیک پر خونه بر کنیم
 میرویم گریان چو میغ از آمدن
 آه ازین رفتن در بیخ از آمدن

حکایت

آن یک دیوانه را از اهل راز
 کشت وقت نزع جان کندن دراز
 از سزیه قویه وز اضطراب
 بهچو ابر خون نشان بگریست زار
 گفت جانرا ای خدا او سرده
 چوه همی بر دی چرا آورد
 کز بنوه جان من فرسوده
 زین بیم جان کندن ایمن بومی
 نه مرا از زیقت موده بدیه
 نه ترا آوردن و برده بدیک
 کاشکی رنج شد آه نیستی
 کرشه آه نیستی بد نیستی

بچه خواجه شاهی

که چه فرض افتاد مردن پیشه کرد من ندارم طاقت این اندیشه کرد

حکایت

عیسی مریم که بودی شاه داد چون زمرک خویش کردی یاد
با چنانه بستی که بودی حاصلش پنجاه بیست فادی بر دلش
کز عرق آغشته کشتی جای او وز عرق خوه بود سر تا پای او
که بود از تلخی مرگت خنبر **جاء شیرینت شود زیر زبر**

حکایت

چونه برآمد جاء بلیه از خلیله باز پرسیدش خند او بند جلیله
کاه ز یک خلق نیک و نخت تر در جهاه چه چیز دیدی سخت تر
گفت اگر کشتی پسر را سخت بود در سفر دیده پسر را سخت بود
در میانه آثم انداختن روز کاریه بایلا در ساختن
که بستی سختی و پچاپیچ بود در بر جاء داده انها هیچ بود
حق تعالی که دسوی او خطاب گفت اگر جاء دارنت آمد عذاب
از پس جاء داده و عوده ریش هست چندانه سختی از اندوه پیش
گاه گذارند نقد افتادن در و راحت روحست جاء داده برو
چونه در چنینی در کارش کل مانده و ایم روز و شب بهر چه غافل مانده ایم
چاره این کار مشکا پیش گیر راه بر چه گستا و منزل پیش گیر
ترک دنیا کیو کار مرگ ساز راه بس و رست راه برک ساز

بهرترین



بهرترین چیزی که هست آن دراز و در بتر چیزی که دنیا است آن مبار
ایه بیک جوز بهر دنیا جان فروش بود یوسف را چنین ارشاد فرشت
چون تو یوسف را بجان بخردی ع لاجرم او را بجان بکن بدی ع
یوسف جان را که سلطان کند کو خریداری او ار جان کند
یوسف جانت عزیزت ای پسر **بهرترین چیزی که هست آن دراز**
قدر یوسف را کور نتواند شناخت **جوز دل پرستور نتواند شناخت**

حکایت

بود شاهی را وزیری بس عزیز که چه اول خور و بود هیچ چیز
عاقبت چونه پیری آمد کار کرد خواست آن دستور دستوریه مکر
گفت خواه هم که در غلت اختیار زانک می رسم ز مرگ ای شهریار
منع نکند پادشاه سرفراز تا روم زینجا بجای خویش باز
میکندارم روز و شب در طاعتی بس دعا میگویمت هر ساعتی
شاه گفتش تو که اول آمدی در تهی هستی معطر آمدی
هر چه داری جمله کن تسلیم شاه همچو اول روز روز زینجا بیک
چونه تو اینجا آمدی دست تهی میروید باین هم کنج الهی
مر و کشتش که زارت ساختم تقدیرم در ره تو با ختم
تقدیر خود با من ده و آن خویش گیر ورنه تن زن روزیان خویش گیر
کس نداند تا چه تقدیر عزیز با ختم من در ره ملک تو نیز

بهرترین چیزی که هست آن دراز

چون هم سرمایه تو عمر بود بس چرا بر باد دادی عمر زود
 چو چنین سرمایه از دست رفت هر چه آن بودت با هستت رفت
 خویش را کم کرده تو باز جوئی پش از آن کت جان براید راز جوئی
 که نیاید زنده خود را باز تو چو به میری که شلیخ راز تو
 تو چه دانی قدر عمر ای هیچ کس بود کان داد الله قدر عمر بس
 باز پرس از اهل کورستانه تو نیز تا چه می گویند در عمر عزیز

حکایت

دیدم شیخی پاک دینی را خواب چو سلامت کرد نشنود خواب
 گفت آخر ای بزرگ و نیک نام از چه می نهی جوابم در سلام
 چو خواب تو توانم داد باز چو در طاعت فراز آمد فراز
 هیچ طاعت نه رکوع نه سجده تا که زود ما نیامد در وجود
 که چه تو در دار دنیا بودی یکدم از طاعت نمی آسود می
 پیش ازین بودیم مشتی بیخبر قدر اکوئه می بدایم این قدر
 ای در بغا راه طاعت بسته شد دم گسته گشت و غم پیوسته شد
 بس بسوی طاعت راهی نمائند نه دم راز نه راهی بمانند
 هر نفس صد گوه در زند بود لیک از بارش افکنده بود
 لاجرم امروز حیران مانده ایم در شبانیه بزندان ماندیم
 و ادریغای ندانستیم ما کار کرده می توانستیم ما

مورغ قدر باله پیر اندک قدر آن زبان دانه می سوزد باله و پر
 تو ز کوری ره نمی دانی ز چاه خیز از حق دیدی بینا نخوا
 کار تو یارب که جوه زیبا کنند که بگورید خودت بینا کنند
 کویله نخری تو پیر باد آمد و آنکه بت بر باد بنیگ آمد
 افتد بر باد زان دم بیخبر باش تا بادت برده آید ز سر
 که چه پس بر کتمان داری کنون در زمین چو سماه کرده نگو
 کار و بار تو درین عالم بود چو ترفتی آن همه ماتم بود

پس را چو پایداره روی نیست دشمنی و دوست داری روی نیست
 کویا آسبی فلک سوو نسو و هر چه بود او چاه مزبو و بنو
 که کسی آمد بالا باز گشت قطع داده کوه را با باز گشت
 غم مخوار گزیند ز برق و بزم شنبی اقتاد در غرق و بمر د
 کار و بار عالم چیست هیچ نیست که تو آگاهی زر و منس هیچ نیست
 زندگی علم و حسن عالی هست در جنب حقیقت یکدی
 هر چه آن یک دم بود با خوب زشت من نخواهم که هم باشد بهشت

حکایت

آن یک عیبی مریم را چه کنت گفت ای طاق یک ترا خورشید جفت
 از چه خود را می نسا زیه خانه گفت آرز من نیم دیوانه
 هر چه بنو تا ابد هم بر ما آن کجا هرگز بود در خور ما

هر کس که او با تو فرو ناید بر آید ••• زوق بنو و چه کدا آنجا چه شاد آید •••
 همچو کوره کرده کم پاوسد ••• این چه سرگردانست ای بیخبر •••
 بر کنار آید از همه خلق جهان ••• پیش از آن که در ریا بیاید از میان •••
 نه بهشتی را بر ترا از خود جز ••• نه ببرد از وجودت هیچ اثر •••
 زنده ره نبرد مرده کم شده ••• زاده مژدم لیلی نام مردم شده •••
 صد هزاره کرده این درویش را ••• زان چو کند باز یابد خویش را •••
 زنده نبرد مرده کم شده ••• زاده مژدم لیلی نام مردم شده •••
 و آنکه بر چرخ فلک سرتیز بود ••• کشت در خاک لحدا چیر زود •••
 جمله زیر زمین بر خفته اند ••• نه کم خفته سرتیز آشفته اند •••

در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

حکایت

خورد عیبی آب از جویم خوشاب ••• بود طعم آب خوشتر از جلاب •••
 آه یک زان آب خم پز کرد و رفت ••• عیبی از خم نیز آید خور و رفت •••
 شد ز آب خم هم تلخش دهان ••• باز کردید و عجایب ماند از آن •••
 گفت یارب این خم و این آب جویم ••• هر و یک آست سر این بگویم •••
 تا چو تلخست آب خم چنین ••• و آن دیگر شیرین ترست از انگبین •••
 پیش عیبی آن خم آمد در سخن ••• گفت ای عیبی تیغ مرد کهن •••
 زیر این نه کاس بار من مزار ••• گشته ام هم کوز و هم خم هم طقار •••
 اگر گندم خم هزاره بار نیز ••• نیست جز تلخی مژدم کار نیز •••

دایم

دایم از تلخی مژدم این چنین ••• آب من زانست ناشیرین چنین •••
 آخر ای غافل زخم بینوش راز ••• پیش ازین خود را بغفلت خم مساز •••
 خویش را کم کرده ای راز جویم ••• پیش از آن که جان بر آید راز جویم •••
 چو یکنه زنده خود را باز تو ••• چو ببری یک شمشیر راز تو •••
 نوحه الاغی اعمی
 الا لیه

حکایت

گفت چنین بقرط در ترغ او قتل ••• بودش کردیش گفت ای او سئل •••
 چو گفتن سانی موی پالت کینم ••• در کلامین جای در خلالت کینم •••
 گفت اگر تو باز یا سیم ای غلام ••• دقن کن مرا جا که خوابی و السلام •••
 من جو خود را زنده در دراز ••• پی بزدم مرده کی یاید تو باز •••
 من چنان رفتم که در وقت گذر ••• یک سر مویم بنوود از خود خبر •••

المقالة الحادی عشر

دیگر بگو گفتن ای نیک اعتقاد ••• بر نیاید یکدم از من یک مراد •••
 جمله عمر چو در غم بود ام ••• مستعد کویم عالم بود ام •••
 درد لپ خوه من چندان غمت ••• که غم هر ذره در ماتمت •••
 دایما حیا و عاجز بود ام ••• کافر کم که شاد هرگز بود ام •••
 مانده ام ز من جمله در غم خوشت ••• سر سر چو نه را کیم پیش من •••
 که بنویسد نقد چنین غم ••• زین سفر بودی بسی دل خرم •••
 لیلی جام هست پر خوه چو کیم ••• با تو کتم حال کفرت چو کیم •••

در این کتب
 در این کتب
 در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

حکایت
 گفت ای مغرور و شیدا آمد پای تاسر غرق سودا آمد
 نامراد به شد مراد این جهان تا به بنی بگذرد در یک زمان
 هر چه آن در یک نفس می بگذرد عمر هم با آن هوس نیست می بگذرد
 چو به جاه می بگذرد بگذرد تو نیز ترک او کرد بدو مشرک تو نیز
 زانک هر چیزی که او پاینده نیست هر که دل بدهد در دل زنده نیست

حکایت
 ز آن بی بود بس علیه نفس هر که او شربت نخورد از دست
 سالی گفت ای حضرت نسبت چو به شربت نیست هر که غیبت
 گفت مرد استاده بینم بر زبیر تا که شربت باز کرد زود تر
 با چنین مرد موکل بر سرم ز هر من باشد اگر شربت خورم
 با موکل شربت چو خوش بود این نه جلایه بود که آتش بود
 هر چه آنرا پایداره یکدمست نیم جوار نزد اگر صد عالم است
 از پی یک ساعتی وصی که نیست چو نه نم بنیاد بر آسپا که نیست
 که تو هستی از مراد به سرفراز از مراد بکنفس چندین مناز
 ور شده از نامرادی تیر حال نامرادی چو ده می باشد مناز
 که تراریخی رسد و زاری آن ز غرض باشد در ز خور می
 آنچه آه بر اینارفت از بلا بیگس ندهد نشاء از ک بلا

آنچه

آنچه در صورت تراریخی نمود در صورت بینش را کنی نمود
 صد عنایت می رسد در مرد می هست از احیاء او پر عالمی
 می نیاره یاد از احیاء او بر ندارد اندکی رنج آن او
 از کجا باشد نشان دوستی تیر به غریه پای تاسر سوستی

حکایت
 پادشاه بود نیکو شیوه چاکر که داد او روزی میوه
 میوه او خوش می خورد آن غلام گو یا خوشتر خورد او ز آن طعام
 از خوش کاه چاکرش می خورد زان پادشاه را آرزو میکرد آن
 کوهت یک نه عن راه ای غلام زانک بس خوش می خوردی تو این طعام
 دادش را میوه و چو رسته جشید تلخ بو تو ابرو آن در مع کشید
 کوهت هر که از غلام این خود که کرد این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
 آن در می بلشاه کوهت او شهر یار چو نه ز دست خفته دیدم صد نفر
 که ز دست تلخ افتد میوه باز دادن ما نام شیوه
 چو نه ز دست مغز آن کنجی رسد یک بیک تلخی مراریخی رسد
 چو نه شدم در ز بر نعمت پست تو کی مرا تلخی کوه از دست تو
 که ترا در راه او رجست بس تو یقین میدان که آن کنجست بس
 کار او بس پشت و زانفاده است چو نه کنی تر چو نه چنین افتاد است
 ننگان چو نه سرب پای آورده اند لغز نه خوه دل که خورده اند

آنچه در صورت تراریخی نمود

تا که برناه و غلگ بنشسته اند ^{بیکم} تا که برنان تهی نشکند اند

حکایت

صوفی را گفت مرد تا مدار ^{کایه} کایه اخوی جوه میگذارد به روزگار
گفت من در کلنجی ام مانند ^{خیک} خیک لب ترا منی ام مانند
کرده نشکستم اندر کلنجم ^{تا که} تا که نشکند اینجا کرد نم
که تو از عالم خوشی جوید دی ^{خفته} خفته یا خواب می گوئی می
که خوشی جوید در آن کن احتیاط ^{تاری} تاری مردان زان سوی صراط
خوش دیا در کوی عالم روی نیست ^{زانک} زانک رسم خوش دیا یک منی نیست
نقل هست اینجا که چون آتش بود ^{در ط} در ط نه کوی دیا تا خوش بود
که چو پرکاری بگردی در جهان ^{دخوشی} دخوشی یک نقطه کس نه بدنت

حکایت

گفت شیخ همه را آن پیر زن ^{دخوشی} دخوشی راهی دعیی ده ملن
میکشیدم تا مرادی پیش ازین ^{می} می نیارم تا با آنگون پیش ازین
کرد و عایه خوش دیا آیی زیم ^{بیشک} بیشک آن وزمیه بود هر روزیم
شیخ گفتا هدیه شد روزگار ^{تا که} تا که فتم من پس زاندر قرار
اینچو میخواهی بسی بشتافتم ^{عمر} عمر شد نه دیدم و نه یا فتم
تا دوا لیا پیدا بدید این درد را ^{خوش} خوش دلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سایه

سایه بنشت در پیش جنید ^{گفت} گفت ای صید خدای چه قید
خوش دیا مردی که حاصل برد ^{گفت} گفت آن ساعت که او در دل برد
تا که ندید دست وصل پادشاه ^{پایه} پایه مژد تسته نا کامیج را
ذره را سر کشتی بستم صواب ^{زانک} زانک او را نیست تاب آفتاب
ذره که صد بار غرق خون شوه ^{یک} یک ازان سر کشتی پیروده رود
ذره تا ذره بود ذره بود ^{هر} هر که گوید نیست او غره بود
که بگرداند او را آن نه اوست ^{ذره} ذره است او چشم رخشان نه
هر که او از ذره بر خیزد نخست ^{اصل} اصل او هم ذره باشد در دست
که کلک کشت در خورشید او ^{بج} بج بود یک ذره تا جاوید او
ذره که بس نیک و کس بد بود ^{کچه} کچه هر که نیک بد در خود بود
میره و به ای ذره چوه مست و خواب ^{تا} تا تو در کشتی شوی با آفتاب
صبر و آرام ای چو ذره ای قرار ^{تا} تا تو بخو بیستی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از جمع باب ^{یکدم} یکدم چوه نیست تاب آفتاب
میروم عمره بصد بیچارگی ^{تا} تا بیلشم کم در و یکبار کی
چشم بسته میروم در سال ما ^{عاقبت} عاقبت آخر رسم اینجا یکا
تیز چشمی گفت ای مغرور مست ^{را} را ترا با او هزاران سال مست
بر چو تو سرگشته این را که رسد ^{مورد} مورد در چه ماند در میگرد

گفت بایک نیست من خواهم پرید **تا** ازین کارم چه نقش آید بدید
 سالها می رفت و مست و بی خوف **تا** وقت ماند و نه بال و نه پر
 عاقبت جان سوخته تن در گردان **نی** پروید بال عاجز ماند باز **باز**
 چون غمی آمد زخورشیدش جز **گفت** از خورشید بگذشتم مگر **باز**
 عاقبت گفتش تو بس خفته **ره** غمی بینی توره کی رفته
 و آنکس کوی غمی از و بگذشته ام **نان** چنین نی بال و نی پر گشته ام
 زین سخن خفاش بس ناچیز شد **آنچه** از آن مانع و آن نیز شد
 از سر عجزی سوی آفتاب **که** در حال از زبان جان خطاب
 گفت مرغی یافتی بس دیدم و **پاره** زود دورتر بر شو دیگر
 طعن کوزلو

المقالة الثانية عشر

دیگر کی پرسید از و کای رهنمای **چون** بود که امر می آرم بجایم
 من ندارم باقول و رد کار **میکنم** فرمان او را اختیار
 هر چه فرماید بجان فرمان کنم **مگر** ز فرمان سرگشتم تا وان کنم
 او درم

حکایت

گفت نیکو کردی ای مرغ این میوال **مرد** در زین بیشتر بنوع کمال
 که بری جان که تو اینجا جان بری **جان** بری که تو بجان فرمان بری
 مگر فرمان بره از خندان برست **از** همه دشواریه و آسان برست
 طاعتی بر امر حق یکساعت **بهر** از نیه امر عمری طاعت
 جمالت

مهر که فرمان کشد سختی بسی **سنگ** بود در کویه این کن کسی
 سنگ بسی ز جمت کشید و زان چه سود **جز** زیان نبود چو بر فرمان نبود
 و آنکس بر فرمان کشد سختی می **از** تو باش پر بر آید عالمی
 کار فرود نراست در فرمان گیر **بنده** بود در تصرف بر مخیر
 در زمین و آسمان از خاص عام **نیست** از فرمان بری برتر مقام

حکایت

خیر و پویشد بش خویش باز **خلق** شهر آراشی کردند باز
 هر کسی چیزی که کاندن خویش داشت **بهر** آرایش همه در پیش داشت
 اهل زندان را بنوه از جزو کل **هیچ** چیزی نیز آلود و غل
 هم سر به چندیه برید داشتند **هم** چکرهای در پید داشتند
 دست و پای نیز چند انداخته **زین** همه آراشی بر ساخته
 چو به شهر خود در آمد شهر یار **دید** شهر از زینک زینت چو نکان
 چو رسید آنجا که زندان بود **شد** ز اسب خود پیاده زود شاه
 اهل زندان را بر خود باز داد **و** عدل کرد و سپیم زر بسیار داد
 همنشین بود شاه را از جوئی **گفت** شاه سر این با من بگوی
 صد هزار آرایش از فزون دید **شهر** زد دنیا و آسوز دید
 ز تو گویم در زمین می ریختند **مشک** و عنبر بر هوای ریختند
 آن همه دیدی و کردی احترام **ننگر**ستی سویی آن یک چیز باز

بر در زندان چرابوت قرار • تاسری بربیع بینی اینت کار •
 نیست اینجا چه چیزیه دلکشای • جز سر بریده و جزدست و پای •
 خونیا نند این ^{بهر} بریده دست • در برایشان چو باید نشست •
 شاکت ارایش این دیگران • هست چون بازیچه بازیه کوان •
 هر کسی در شیوه و در شان خویش • عرض میکردند بر من آن خویش •
 جمله آن قوم تا وان کرده اند • کارم اینجا اهل زندان کرده اند •
 هر که رویه امر من اینجا گذر • یک جابویه سر از تن تن ز سر •
 حکم خود اینجا روان تر یافتم • لاجرم اینجا عنان بر یافتم •
 آن هم در تاز خود کم بود اند • در غرور خود فرو آسوده اند •
 اهل زندانند سرگردان هم • زیر حکم فرمن حیران هم •
 گاه دست و گاه سردر باخته • گاه خشک و گاه تر در باخته •
 منتظر بنشسته کارونه بار • تاروند از چاه و زندان سوی دار •
 لاجرم شن شد این زندان مرا • گاه من ایشا بنوا که ایشاه مرا •
 کاره بینان بفرمان رفتنت • لاجرم شام را بزندان رفتنت •

حکایت

خوابم که تخته اکاف بود • قطب عالم بود پاک و صاف بود •
 کنت شب در خواب دیدم ناگه • بایزید و ترمذی را در راهی •
 از بزرگان سروری با او بهم • در ره دین یآوری با او بهم •
 یافتم • مهروما

این سرور بنده است
 این سرور بنده است

هر دو دادم بسبت سروری • پیش ایشان هر دو کردم رهبری •
 بعد از آن تعبیر کردم من تمام • که چه کردند آن دو شیخ احرام •
 بود تعبیر آنک در وقت سخن • بخوهم آبی بر آمد از جگر •
 آه من میرفت تا راهم کشاد • طلقه میزد تا که در گاهم کشاد •
 چون بدید آمد مرا آن فتح باب • از زبان کردند سوی من خطاب •
 کان هم بیلان و آن چندین مرید • خواستند از ما برون از بایزید •
 بایزید از جمله مردان مرد خاست • زانک ملاحظا خواست هیچ از ما خواست •
 گفت چون بشنیدم آن شب این خطب • کفتم این و آن مرا نبود صواب •
 من ز توجه خواهم در در تونه • تا ترا چون خواهم و مرد تونه •
 آنچه فرمایم مرا است خواست • کار من بروقف فرماست راست •
 نه گزید نه راستی باشد مرا • من کیم تا خواستی باشد مرا •
 آنچه فرمایم مرا آن بس جو • بنده را رفتن بفرمان بس جو •
 زین سخن آن ثم دو شیخ محترم • بسبتم دادند بر خود لاجرم •
 بنده پیوسته چو بفرمان بود • با خدا وندش سخن در جان بود •
 بنده نبود آنک از روی کداف • میزند در بندگی پیوسته لاف •
 بنده وقت امتحان آید بدید • امتحان کن تا نشان آید بدید •

حکایت

در دم آخر که جان آید بلب • شیخ خرقایه چنین گفت ای عجب •

سب احرام نبود که در وقت سخن ریای از جگر کرده شد

کاشیکه کاشندی جان من باز کردنی دل بریان من
 بس بعلمان نمودندی شرح دادندی که در چه شکلم
 تاباندنی که بادانای راز بت پرستی راست ناید که مبار
 بندی این باشد و دیگر هوس بندی افکنده گیت ای هیچکس
 تو خدایی میکنی نه بندی کی شود مکتب ترا افکنده کی
 هم بیفکن خویش را هم بنده باش بنده افکنده و سوزند باشی
 چو نه شده بنده حرمت باش نیز در ره حرمت بهمت باش نیز
 کرد آید بنده به حرمت بر آه زود راند از بساطش پادشاه
 شد حرم بر مردی حرمت حرام که حرمت باشی این نعمت تمام

حکایات

بنده را خلعتی بخشید شاه بنده با خلعت برون آمد بر آه
 گردیده بر روی او بنشسته بود بستی خلعت آن بر سر ده زود
 منکره پادشاه گفت ای پادشاه پاک کرد بر خلعت تو گرد آه
 شه بر آن به حرمتی انکار کرد حلی آن سرگشته را بردار کرد
 تابان کانک به حرمت بود بر بیاط شاه به قیمت بود

المقالة الثالث عشر

دیگر که کوشش در راه خدای پاکبازی چون بود ای پاکبازی
 سست شغوی دل بر من حرام هر چه دارم میفشانم بر دوام

هر چه در دست آید کم کرد بد م زانک در دست مار و کژدم کژدم
 من ندام خویش را در بنده هیچ بر فشانم جمله را به بنده و هیچ
 پاک بازی میکنم در کوی او بولک در پایک بیسیم روی او

حکایات

کنت این شیوه نه در هر کس بود پاک بازی را دین ره بس بود
 هر که او در باخت چش بود پاک رفت در پیکه فو آسود پاک
 دوخته بر در در بر مدوز هر چه داری تا سر مویک سوز
 چو نه بسوزی کل باه آتشی جمع کن خاکسترش در روی نشین
 چو نه چنین کردی بر بستی از همم و نه خوه خورتا که هستی از هم
 تا بنده خود زیک یک چیز تو نمی که نهی کاهی در نیز دهلین تو معما خانه
 چو نه درین زنبان کسی نتوانه نشست خویش را باز کش از هر چه هست
 زانک وقت موك يكيك چیز تو یک بیاد دست از تیریز تو
 دستها اول ز خود کوتاه کن بعد ازان بدخیز عزم را مانی
 تا در اول با کبازی بنووت این سفر کردن غازی بنووت
 بس ترا خوشی در کش در راه خویش فرد بنشانند مخلو تکاه خویش
 که بود ایچایک دعوی ترا مغر آن دعوی بود معنی ترا
 دوستی داری تو آزاری بود دوستی او ترا کاری بود

حکایات

داد از خود پیر توستان خبر گفت من دو چیز دارم دو ستر
 آن یک است ابلق کام زین وان دیگر نبود بجز فرزندان
 که خبر یابم ز مرگش این پسر اسب می بخشم بشکر این خبر
 زانکه می بینم که مست این هر دو چیز چون دو بت در دید جان عزیز
 تا سوزیه و نسازیه بخوشم دم من از پاکبازی پیش جمع
 هر که او از پاکبازی دم زنده کار خود تا بنکر دهم زنده
 پاکبازی که شهوت نان خوردم هم در آن ساعت قفای آن خوردم

حکایت

شیخ خرقایه که در شایویش بود روزگاری شوق باد بخانش بود
 مازش از خشم شیخ آورد شور تا بدادش نیم باد بخان بنور
 چون خورده آن نیم باد بخان که بود سر ز فرزندش جدا کردند زود
 چو در آمد شب سر آن پاک زاد بنام گفته ام پیش شما باره فرار
 شیخ گفتانه من آشفته کار مدبری بر کستان او نهاد
 کینه گرا که هیچ باد بخان خورم تا بجنبه ضربتی بر جان خورم
 هر نام می بسوزم جان چین نیست با من کار او آسان چین
 هر که او در کشد در کار خویش دم نیارد ز دوی بیار خویش
 سخت کار نهیست این که مار او قناد برتر از جنک و مدار او قناد
 هیچ دانش را نه ینش یز قرار با هم دانیای قناد دست کار

جانم

خورد

مهر نای

مهر نای میهمانی در سرد کار دان امتحان در سرد
 که یک صد غم هست بر جان عزیز نیز می آید چه خواهد بود نیز
 هر که از کم عدم شد آشکار سر بسر او خوه نخواهد سخت زار
 صد هزاران عاشقی سر نیز او جان کند ایشان یک خوه بریز او
 جمله جانها از آن آید بکار تا بریزد خون جانها زار زار افکند برفاه و کس

حکایت

گفت ذالنون می شدم در باد میگفت بر تو کلید عصا و زانوید
 چل مرقع پوش را دیدم براه جان بداده جمله بریک چایکا
 شورش بر عقل یه پوشم قناد آشی بر جان پر جوشم قناد
 گفتم آخر این چه کار است ای خدایه سر و سر را از چند اندازی زیایه
 ما تویی گفتا کزین کار اکم بیم خود کشیم و خود دیشان میدهم
 گفت آخر چند خواهی کشت زار گفت تا دارم دیت اینست کار
 در خزینه تادیت می ماندم میگشتم تا بغزیت می ماندم
 بگشتمش آنکه خوش در کشتم گره عالم سرنگوش میگشتم
 بعد از آن چو محوشد اجزاء او پاوسر کم شد ز سر تا پای او
 عرض دارم آفتاب طلعتش وز جمال خویش سازم خلعتش بر عین
 خوه او طگونه رویش کنم معتكف بر خاک این کوش کنم
 سایه گرد آغش در کوه خویش بس بر آرم آفتاب زوی خویش
 گرد آغش

معاصرتیه

معاصرت

چشم همت چون سوه خورشید بین یک سوه با ذره مهر گزینش

حکایت

آن یک دایم زیند خیشی خویش نام می کردی ز درویشی خویش
 گفتش ابراهیم ادم هم ای پسر فقر تو از آن خریدستی مگر
 مرد گفتش این سخن ناید بکار کس جز درویشی آخر شرم دار
 در لوتی که بر کنت باری من بجان بخوید م ا م بس ملک عالمش بگزید ا م
 میخوم بگدم بصد عالم بنوز زانک به می آردم مردم بنوز
 چونک از آن یافتم من این متاع پادشاهی را بکل کردم و فاع
 لاجرم من قدر می گانم تو نه شکر این بر خویش میخوانم تو نه
 اهل همت جان و دل در باختند سالهای سوختند در ساختند
 مرغ همت شان محضرت شد قرین هم زمین در گذشت و هم زمین
 اگر تو مرد این چنین همت نه دور شو کاهل و یه همت نه

حکایت

شیخ غوری کان بیکاشته کل رفت باد یوانکان در زیر پل
 از قضای رفت سبز باشکوه کت زیر پل چه قومند این گروه
 شیخ گفتند سر وید پاهم از دو بیرون نیست حال احم
 کرد تو مارا دوستدارم بردوا م زود از دنیا بر آریمت تمام
 ورتو مارا دشمنی نه دوستدار زود از دینت بر آریمت این کار

دوستی

دوستی و دشمنی ما به نیست پایه در نه خویش لار سو آیین

گر بر پیل درایه یکنفس و آرهی زین طنطراق و زین پیوس

سخنش گفتا نیم مرد شما حب و بغض نیست در خور دشما

نه شمارا دوستم نه دشمنم رفتم اینک تا سوزد خرمنم

از شما هم فخر و هم غاریم نیست باید وینک و شما کاریم نیست

همت آمد همچو مرغ تیز پرنده مرغان در سیر خود سر تیز تر

گر پرنده جی بنیش کی بود در درون آفرینش کی بود

جمله زو کوید بدو کوید همه جمله زو جوید بدو جوید همه

سیر او ز افاق هستی برترست کوزه یاری هستی برترست

حکایت

نیم شب دیوانه خوش میکرست گفت این عالم بگویم من که چیست
 حقه سر بر نهاده مادر و می پریم از جهل خود سودا درو
 چون سر این حقه بر کرد اجل هر که پر داند پیرد تا ازل
 وانک او نی پرنه بود در صد بلا در میان حقه ماند مبتلا
 مرغ معنی راه همت بال عقل را دل بخش و جان را حال
 پیش از آن که حقه بر گیرند سر مرغ ره کرد و بر آور بال و پر
 یاز بال و پر را بسوزد خویش را تا تو باشی از هم در پیش هم

المقالة الخامسة عشر

یعنی در درون خلق
 پیر و بل خدا را پرورد
 یعنی بیایم که عالم چیست

نیز از آن
 نام ملک

دیکر کتشی که انصاف و وفا چوه بود در حضرت آن پادشا
 حق تعالی داد انصافم بسی یه و فایه خود ناکووم با کسی
 در کسی چون جمع آید این صفت رتبت او چوه بود در معرفت

جواب جواب

گفت انصافست سلطان نجات هر که منصف شد برست از ترقات
 از تو که انصاف آید در و جوی د به که عمری در رکوع و در سجود
 خود فوت نیست در هر دو جهان برتر از انصاف دادن در نهان
 و اندک او انصاف به به اشکار از ریای خالی کم افتد یاد دار
 نندند انصاف ط مردان از کسی لیک خود میداد اندک الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود شرح فضل او برده از حضرت
 چوه ز علم و فکر صافی آمدی زود پیش شرحای آمدی
 که کسی در پیش بشرش یافته در ملامت کردنش شتافتی
 گفتی آخر تو امام عالی از تو دانانتر بخیز داری
 هر که میکو پس سخن می نشوی پیش این سر با بر بند میروی
 احمد حنبل چنین گفتی من کوی بره م در احادیث و سنن
 علم من زوبه بدانم نیک نیک او خدا را به زمین داند و لیک
 ای زبی انصاف خود بخبر لیک زبان انصاف ره میان نکر

حکایت

هند و انرا پادشاهی بود پیر شد مکر در لشکر محمد و داسیر
 چوه بشر محمود بره ندش سپا شد مسلمان عاقبت آن پادشا
 هم نشان آشنائی یافت او و زرد و عالم هم جنایه یافت او
 بعد از آن در خیمه تنهانشست دل از او برخاست در سو و انشت
 روز و شب در گریه و در سوز بود روزش از شب شب برتر از روز بود
 چوه بسی شد ناله های زار او شد جگر محمد و در از کار او
 خواند محمد و دش پیش خویش در گفت صد مملکت دهم زن بیشتر
 تو شای نوم مکن بر خویش ازین چند گریه پین مگریه بیش ازین
 خرویه هندوش گفت ای پادشا من نمی گیریم ز بهر ملک و چاه
 ز آن می گریم که فردا ذوالجلال در قیامت کر کند از من سوال
 چه گوید این بد عهد من دیه و فاکاشته با چون منی تخم جنای
 تا نیامد پیش تو خود باز باجهای پر سواری سرفراز
 تو نگر دیه یاد من این چون بود باری از حد و وفا بیرون بود
 گرد می بایست کردن لشکر که هر تو تو خود ز بهر دیگه بهک
 به سپاهی یاد نامد از منت دوست خوایم بگو یاد شمنت
 تا یکی از من و فا از تو جفا در وفاداری چنین نبوم روا
 کر رسد از حق تعالی این خطاب چوه دهم این به وفایه را جواب

کتاب

بک

چون کم آن بخت و تشویر را **•** کریم زانست ای جفاة این پیر را **•**
 حرق انصاف و وفا داره شنو **•** درس دیوان سید کاری شنو **•**
 کروفا داره تو غم راه کن **•** ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن **•**
 هر چه بیرون شد ز فهرست و جفا **•** نیست در باب جوانمردی روا **•**

حکایت

فاز بی از کافری بس فرار **•** خواست مهلت تا که بگذارد نماز **•**
 چو بشد غازی نماز خویش کرد **•** باز آمد جنگ مردم پیش کرد **•**
 بوم کافر را نماز آن خویش **•** مهمل خواست او نیز بیرون شد ز پیش **•**
 گوشه بگزید کافر پالش تر **•** بس نهاد او سوی بت برخاک سر **•**
 غازیش چون دید سر برخاک راه **•** گفت فرصت یافتم اینجا یکا **•**
 خواست تا بیغی زنده بروی نهان **•** هاتش او ز داد از آسمان **•**
 کایه هم ز عهد از سر تا پیاکی **•** خوش وفا و عهد می آری بجای **•**
 او ز دینغت چو اول داد مهمل **•** تو اگر تیغش زین جهلست مهمل **•**
 ای و او فوالهد برنا خونده **•** کشته گز بر عهد خود نامانده **•**
 چو نگوویی که کافر پیش زین **•** ناجوانمردی من تو پیش ازین **•**
 او نگوویی که تو بد میکنی **•** با کساة آن کن که با خود میکنی **•**
 بومت از کافر وفا و امینی **•** کچو وفاداریه اگر تو مؤمنی **•**
 ای مسلمان نامرئمه آمدی **•** در وفا کمتر ازیشان آمدی **•**

رفت

تو رفت غازی زین سخن انجای خویش **•** در عرق کم دید سر تا پای خویش **•**
 کافرش چون دید گریان آمد **•** تیغش اندر دست حیران آمد **•**
 گفت گریان از چه برکت راست **•** کین زبان کرد بد از من باز خواست **•**
 ای وفا گفتند از بهر تو ام **•** این چنین گریان من از مهر تو ام **•**
 چو شنید این قصه کافر آشکار **•** لغز زد بعد از آن بگریست ز آزار **•**
 گفت جباری که با محبوب خویش **•** از برای دشمن معیوب خویش **•**
 از وفا داره که چندین عتاب **•** چون کم من به وفا بی یه حیاب **•**
 ارضه کن لسلام تا دین آورم **•** شرک سوزم شرع آیین آورم **•**
 ای دریغ دردم بدهی چنین **•** بخبر من از خدا و ندهی چنین **•**
 بس که با مطلوب خویش ای طلب **•** یه وفا بی کرده تو یه ادب **•**
 لیک جنم هست تا طاس فلک **•** جمله در رویت بگوید یک بیگ **•**

حکایت

ده برد در قحطشان کرده نفور **•** پیش یوسف آمدند از راه دور **•**
 از سر بیچارگی گفتند حال **•** چاره میخواستند از تنگ سال **•**
 روی یوسف بوم در برقع نهان **•** پیش یوسف بوم طلسمی آن زمان **•**
 دست زد بر طاس یوسف آشکار **•** طاس پیش اندر ناله آمد ز آزار **•**
 گفت حال یوسف حکمت شناس **•** هیچ می دانند این آواز طلس **•**
 ده برادر برکشادند آن زبان **•** پیش یوسف از سر عجزی زبان **•**

یوسف را در خواب دیدند که در قفس است
 و او را از قفس نجات دادند
 و او را به مقام عالی رسانیدند
 و او را با همسرش با هم نهادند
 و او را در مقام عالی رسانیدند
 و او را با همسرش با هم نهادند

جمله گفتند ای عزیز ختی شناس **•** کس چه داند تاچه بانگ آید طاس **•**
 یوسف انکار گفت من دلم در دست **•** کوچ میگوید شما هستید دست **•**
 گفت میگوید شما پیش ازین **•** یک برادر بود چشمش پیش ازین **•**
 نام یوسف داشت بر بود از شش **•** در کوی کوی بر بود از شش **•**
 دست زد بر طاس از سر باز **•** گفت میگوید بدین آواز در **•**
 جمله افکندید یوسف را میچاه **•** بس بیاوردید گرگش نی کناه **•**
 پیر پتن در خون کشیدید از فسون **•** تادل یعقوبان خوه کشته خون **•**
 دست زد بر طاس یکباری دیگر **•** طاس را آورد در کار دیگر **•**
 گفت میگوید پدر را سوختید **•** یوسف معر و پیرا بفروختید **•**
 با برادر یک کندان کافران **•** شرمندان باد از خدا چه حاضران **•**
 زان سخن آن قوم حیران آمدند **•** آب کشند از بی نان آمدند **•**
 که چه یوسف را جنان بفروختید **•** برخوه آن ساعت جهان بفروختید **•**
 چوچه میچاه افکندش که میدان **•** جمله در چاه بلا ماندید باز **•**
 کوچی باشد آن کینر قصه او **•** بشود زین بر یکسر حصه او **•**
 تو گلن چندین درین قصه نظر **•** قصه تست این همه ای بیخبر **•**
 آنچه توانی و فایه کرده **•** نه بنوری پشتمین کرده **•**
 گر کسی عمری زند بر طاس دست **•** کارناش است تو زان پیش دست **•**
 باش تا از خواب بیدارت کنند **•** در نهال خوه گرفتارت کنند **•**
 باش

باش تا فردا جفایای ترا **•** کافرهای خطایای ترا **•**
 پیش رویت عرضه دارند آن همه **•** یک بیک بر تو شمارند آن همه **•**
 چوچه باقی طاس آید بگوش **•** می ندانم تا بماند عقل و هوش **•**
 ای چو مور لنگ در کار آمد **•** اندرین کاسی گرفتار آمد **•**
 چند کرد طاس گردی سرنگون **•** در گذر کینر هست طشتی پر ز خون **•**
 گرمیان طاس مایه مبتلا **•** مردم آوازیه دیگر آید ترا **•**
 پیر بر آورد در گذر ای حق شناس **•** ورنه رسوا کرده ای از آواز طاس **•**

المقالة السادسة عشر

دیگری پرسید از و کایه پیشوا **•** هست کتاخی دران حضرت روا **•**
 که کتاخی یا بد عظیم **•** بعد از آن از پی در آید هیچ بیم **•**
 چون بود کتاخی اینجا باز کو **•** هر در معنی بر نشان و راز کو **•**

جواب

گفت هر کس را که اهلیت بود **•** محرم سر آهیت بود **•**
 که کند کتاخی اینجا رواست **•** زانک دایم راز دار پادشاست **•**
 لیک مورد راز دان و راز دار **•** که کند کتاخی کتاخ وار **•**
 چون زجب باشد ادب حومت ز راست **•** یک نفس کتاخی از روی رواست **•**
 مرد بهتر بان که باشد در کنار **•** که تواند بوشت راز دار **•**
 که کند کتاخی چوچه اهل راز **•** ماند از ایمان و از جان نیز باز **•**

رواست از دست راست و از دست چپ **•**
 رواست از دست چپ و از دست راست **•**

کتابخانه ملی ایران

یک توانه داشت ز نذی در سپاه
 که بزاه آید در شاقی اعجمی
 و ربوبه شورید و دایه عشق
 جمله رب دادند رب دادند ز رب
 او چو دیوانه بود از شور عشق
 میرود بر روی آب از زور عشق
 خوش بود که کتاخی او خوش بود
 در ره آتش سلامت که بود
 چون ترا دیوانگی آمد بدید
 هر چه گوید آن ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید
 صد غلامی بود ترک ماما روی
 هر یک در کوشی در شب فروز
 با کلاه پلر شعله با طوق زر
 با کلاه مایه مریخ بر میان
 هر که دیدی روی آن پلک لشکر
 از قضا دیوانه بش کر سینه
 دید آن خیل غلامان را ز دور
 خواجه شهر کی جواش داد راست
 کین غلامان عمید شهر است

چون

چون شنید این قصه آن دیوانه زلف
 گفت ای دارنده عرش مجید
 گرازد دیوانه کتاخی بکش
 و نذاری برک این شاه بلند
 خوش بود که کتاخی دیوانگان
 هیچ نتواند دید آن قوم را
 چه بدو چه نیک جز از پادشاه

حکایت

گفت آن دیوانه تن بر همه
 بود سرمای و باران شرف
 نه نهفتن پوشش و نه خانه
 چون نهاد از راه تا ویرانه
 شکستش خوه روان شد همچو جوی
 گفت تا یک کوی سلطان زدن
 در میان راه می شد کر سینه
 تر شد آن دیوانه از باران و برف
 عاقبت میرفت تا ویرانه
 بر سرش آمد بهی خستی ز بام
 مرد سوهی آسمان بر کرد روی
 زین کوی تر خشت نتواند زدن

حکایت

بود در کار زینیه سرایه
 رفت سوهی آسپا و خوش مخفت
 کرک آن خر را بدرید و مغرور
 هر وقت می آمد نذاره دوان
 عاریت بستد خازمه سایه
 چوه مخفت آن مرد خایه خورفت
 روز بجه تا وان خواست مرده
 تا به نزد میر کار ز آن زلف

شهر

کتابخانه ملی ایران

قصه پیش میر برکنند راست
 زوپرسیدند کینر تاوان کراست
 میر گفتا هم که کنگ تنه
 سردهد در دشت و صحرا کسند
 بیشک این تاوان برو باشد درست
 بهدورتاوان اندو بایست جست
 یارب این تاوان چه نیکو میکند
 هیچ تاوان نیست چوه او می کند
 که بود صد خرمها ناپیشتر
 یک ییک را بر در داز هم ذکر
 کنگ را او آفرید ای بخیر
 زین بلاها ناکهت او میخرد
 بر زنان مصیحتون حالت بگشت
 زانک مخلوقه برایشان برگزشت
 چه عجیب باشد اگر دیوانه
 حالتی یابد ز دولت خان
 تا در آن حالت شوم پیویش او
 تنگد هیچ از بس از پیش او
 جمله زو گوید بدو گوید همه
 جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناکهان
 خلق می نمودند و میگفتند نان
 جمله را خلع بر هم نموده بود
 نیم زن نموده را میخورده بود
 از قضا دیوانه چوه آن بدید
 خلق می نمودند نان نامر بدید
 گفت ای دارنده دنیا و دین
 چوه زاریه رزق ملک آفرین
 هر که او کتبخ این در که شود
 دزد خواهد باز چوه اکه شود
 که گزیده گوید بدین در که نه راست
 عذر آن داند بشیرین نخواست
 بدلان چون کردم در کار آمدند
 از وجود خویش بزار آمدند

هر چه

۱۶ سپتامبر ۱۹۰۲
 کربلا ۱۲۳۰
 کربلا ۱۲۳۰
 کربلا ۱۲۳۰

هر چه از دیوانه آید در وجود
 عفو فرماید از دیوانه زود
 که چه بنوم نیک بینی زود
 بس تخریه نیک بر گیر زود
 موم می اورا فرمایند کنند
 از نگر و بهی مگافایه کنند
 عاشقانش پاک از نقص آمدند
 چوه در رخسان جمله در نقص آمدند
 پاک همچون شانه در کل نیستوند
 لاجرم در قریب کامل می شوند

حکایت

بود آن دیوانه خوه از دل چکان
 زانک سنک انداختندش کوزکان
 رفت آخر تا بلخی کلخنی
 بود اندر کج کلخن روزینه
 شد از آن روزه تکیه اشکار
 بر سر دیوانه آمد در نثار
 چوه تگروک از سنک می شناخت باز
 که دید هوه زبان خود دراز
 داد دیوانه بسی دشنام زشت
 که چه اندازید بر من سنک و خشت
 تیره بود آن خانه افتادش گمان
 کینر مگر هم کوزکانند این زمان
 تا که از جایی در یه بگشاد باد
 روشنی در خانه کلخن فتاد
 باز دانست از تگروک اینجاز سنک
 دل شدش از دادن دشنام تنک
 گفت یارب تیره بود این کلخن
 سهو کردم هر چه گفتم آن منم معاول بنم
 که ز بند دیوانه زین شیوه لاف
 تو مکن از سر کشی با او مصاف
 انک اینجا هست دلایعول بود
 بیقرار و بیگس و بیدل بود
 میگذارد هر در نا کاسی
 هر زانش تانیه را سیم

توزبان از شیوه او دور دار عاشق دیوانه را معذور دار
که نظر در مجنونان کین جمله را به شک ز معذوران کین

بسم الله الرحمن الرحیم
در بیان این قصه

حکایت

واسطی برفت سرگردان شده و ز لیلی سر و سامان شده
چشم بر کورج هودانش فتاد بس نظر زانجا به پشانش فتاد
این جهودان کت معذورند نیلگی با کسی این می بتوان کت لیک
این سخن از روی کت قاضی شنید خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چونه در خور قاضی نبود کرد افکار و بدان قاضی بنوه
واسطی کتشن این قوم تبا که نینداز حکم تو معذور را
لیک از حکم خدای آسمان جمله معذوران را همد این زبان

المقاله السابعة عشر

دیگر کتشن تان زنده ام عشق او را لایع و زینت ام
از هم بریده و بنشسته من لاف عشق منم بیوسته من
چونه هم خلع جهانرا دید ام با که پیوندم که بس برید ام
کار من سودا به عشق او بسلست وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار کو بیایا جام غمی آید بکار
وقت آن آمد که حظ در جان کشم جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم با وصالش دست در گردن کنم

حکایت

حکایت

کت نتوان شد بد عوی و بلاف بمنشین سیم رخ را در کاف
لاف عشق او من در برتس کو نکیندر در جوال بچیس
کونیم ولتی آید فرار بملک پرده انان در روی کار بار
بس ترا خوش در کش در کار خویش فرد بنشاند بخوشکاه خویش
که بود این جای کام دعوی ترا مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو ازاری بود دوستی او ترا کاری بود

در روی کار بار

حکایت

چونه برفت از دار دنیا بایزید دید در خوابش که آن شب مویید
پس سؤالش کرد کایه شایسته پیر چونه ز منکر در کشتی وز نکیر
گفت چونه که من این یونا مدار از من سکین سؤال از کرد کار
گفتم ایشانرا که بنوه زین سؤال نه شماله مرا هرگز کمال
زانکه کویم خدایم اوست بس آن سخن گفتن بود از من هوس
لیک زینجا که بسوی ذوالجلال باز گزیدد از او پرسید حال
که مرا او بینه خواند اینت کار بند بلم خدارا نام دار
ور مرا از بندگان شمار داد بسته بند خودم بکنار داو
با کسی آساره چو پیوندش بنوه من اگر خوانم خدا وندش چه سود
چونه بنشتم بند بندیک ازو چونه ز غم لاف خدا وندی ازو

بسم الله الرحمن الرحیم
در بیان این قصه

در خداوندیش سیر افکنده ام **•** لیک او باید که خواند بنده ام **•**
 که ز سوی او در آید عا **•** شفق **•** تو بعشق او بغایت لایقی **•**
 لیک عشق کان ز سوی تو بود **•** دان که اندر خورشید روی تو بود **•**
 او اگر با تو در اندازد خوشی **•** تو توای بود ز شادای آشی **•**
 کار این دانه آن ای بیخبر **•** یک خبر یابد از او مزید بصر **•**

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار **•** وز محبت بجهو آتش بیقرار **•**
 هم ز تن عشق جانش سوخته **•** هم ز تاب جان زبانش سوخته **•**
 آتش از جان در دلش افتاده بود **•** مشکلی مشکلی افتاده بود **•**
 در میان راه می شد به قرار **•** میکیست و این سخن می گفت **•**
 جان و دل از آتش رشک سوخت **•** چند گریم چو هم اشک بسخت **•**
 با تیغ کوش مزین زین شیوه لاف **•** از چه بالو در فلند یک از کذاف **•**
 گفت من یک دل فلندم بایک **•** او در افتادست بامن یک شکلی **•**
 چو منی را که بود این مغر بوست **•** تا چو او بیی تواند داشته اوست **•**
 من چه کردم هر چه کرد او کرد بس **•** دل چو خونه شد خونه دل او خورد بس **•**
 او چو با تو در فلند و یاد بار **•** تو مکن از خویش در سر زینهار **•**
 تو که باشی تادریز کار عظیم **•** یک نفس بیرون کنی پایم از کلیم **•**
 با تو که او عشق یازد ای غلام **•** عشق او با صنع خود باز د ملام **•**

تونه

تونه هیچ وزه با هیچ کار **•** محو کرد وضع با صانع گذار **•**
 کرد بد آری تو خود را در میان **•** هم ز ایمانت بر آیه **•** زجان **•**

حکایت

یک شبی محو در لیه تاب شد **•** میهمان رن کلمن تاب شد **•**
 رن بر خاکسترش بنشاند خوش **•** آریزه بر کلمن همی افشاند خوش **•**
 خشک نایه پیش او آورد زود **•** دست بیرون کرد شاه و خورد زود **•**
 گفت اگر این کلمنی امشب ز من **•** عذر خواهی من شمس بر دم ز من **•**
 عاقبت چو عینم رفتی در شاه **•** کلمنی گفتش دیدی جایگاه **•**
 خورد دو خفتم دیدی و ایوان من **•** آمدی ناخونه تو میهمان من **•**
 کرد که بار افتد بر خیز زود **•** بس قدم در راه نه و سر نیز زود **•**
 در سر ما بنووت می باش خوش **•** کلمنی گوینووت می باش خوش **•**
 من نه مکن ز قوت نتر آیمت **•** کیستم تادریز بر آیمت **•**
 خوش شد از گفتار او شاه جهان **•** همت باره دیگرش شد میهمان **•**
 روز آخر کلمنی را گفت شاه **•** آخرازش جهان چیزی نخواست **•**
 گفت اگر حاجت بگوید این کدا **•** شاهش آه حاجت بگرداند روا **•**
 شاه گفت حاجتت بامن بگو **•** خسرو کن ترک این کلمن بگو **•**
 گفت حاجتمند آم من که شاه **•** همچوین میهمانم آید کا کا **•**
 خسرو بی من لقای او بس است **•** تا به فرم خاک پای او بس است **•**

بسوخته بر شهر یار از دست تو بسیار هست • پیچکن تاب را این کار هست
 با تو در کلین نشسته کلین • به باشد به تو اندر کلینی
 چو ازین کلین در آمد دولت • کافری باشد از اینجا رحلم
 با تو اینجا که وصلای بی نهم • آن بلك هر دو عالم یک دهم
 بس بود این کلینم روشن ز تو • چیست به از تو که خواهم من ز تو
 مگر جان باد این دل پر پیچ را • کز زیند بر تو مهر کز هیچ را
 من نه شاه خواهم و نه خردیه • آنچه میخواهم من از تو هم توئی
 شه تو بس پیشی مکن شاهیه مرا • میهمان می آید که گاهی مرا
 عشق او باید ترا کار این بود • آن بود او را غم و یار این جوف
 کز ترا عشقت از او خواهم نیز • دست ازین و آن مکن کوتاه نیز
 عشق که نه عشق تو خواهد دگر • کجها نقدش دو جو خواهد دگر
 دل بگیرد زان خویشش پیشی • محو دارد قطره خواهد از یک

حکایت

می شد آن سقا که آید بکف • دید سقایی دگر در پیش صف
 حال این یک آب بکف آن نان • پیش آن یک رفت و آید خواست نان
 مرد گفت که ای ز معنی بیخبر • چون تو هم زین آب داری خوش خور
 گفته همین آید که در ای محو مرا • ز آنکه دل بگرفت از آب خود مرا

حکایت

بود

بود آدم را دیله از کهنه سیر • از برای تو بکنم شد دلیل
 کجها جمله یک کندم فروخت • هر چه بگویش جمله در کند
 عورش در روی ز دل سر بر زش • عشق آمد حلقه بر در زش
 در فروغ عشق چون ناچیز شد • کهنه و نورفت دادیم نیز شد
 چون نماندش هیچ با هیچ ساخت • هر چه دستش داد با هیچ بیاخت
 دل ز خود بگرفت ز مؤذن بسی • نیست کاری ما و کار هر کسی

المقالة الثانیة عشر

دیگر گفتند پندارم که من • کرده ام حاصل کمال خویش
 هم کمال خویش حاصل کرده ام • هم ریاضتها به مشکل کرده ام
 چون هم اینجا کار من حاصل بود • رفتنم ز اینجا که مشکل بود
 دیده کس را که بر خیزد ز کعب • می رود در کوه و در صحرا برنج

جواب

گفت ای ابلیس طبع بر غرور • در نمی کم وز مراد خود نفور
 در خیال خویش مغرور آمدی • از فضا معرفت دور آمدی
 نفس بر جان تر دستی یافته • دیو در مغز نشسته یافته
 تو پنداری که قنار آمده • پای تاسر عین پندار آمده
 کز ترا نورست در ز نارست • و ترا فوقست آن پندار تو
 وجد و فقر تو خیال پیش نیست • هر چه میگوی میحالی پیش نیست

پای برش

غره این روشی را بپوشد • نفس تو باست جز آنکه بپوشد
 با چنین خطی روی یعنی بدست • که تواند بچک را این نشست
 که ترا نوری نفس آمد بدید • زخم گزدم از گرس آمد بدید
 تو بدان نور بخش غره بپوشد • چو نه خوشید جز ذره بپوشد
 نه ز تاریکه نه نومید شو • نه ز نورش هم بر خورشید شو
 تا تو در پندار خویشی ای عزیز • خواندن و راندن نیز زدیک پیش
 چو نه بوده آبی ز پندار وجود • بر تو گردوز و دپر کار وجود
 در ترا پندار هستی نیست هیچ • بنوشت جز نیتی در دست هیچ
 ذره که طبع هستی باشدت • کافر کی و بت پرستی باشدت
 برگردید آبی ز هستی کینفس • تیر با آن آیدت از پیش و پس
 تا تو هستی ریخ جانرا تن بنه • صد قفار به زمان کردن بنه
 که تو خود آبی هستی آشکار • صد قفات از نیتی در آرد روزگار
 روزگار که گویی بوزرله اور

حکایت

شیخ بو باک نیشابوری برآه • با مویان شد بر و نه از خاناتقا
 شیخ بحر بود با اصحابها • کرد خونا که مگر بادی که رها
 شیخ رازان باد حالت شد بدید • نعره میزد جامه بر تن می درید
 هم مریدان هر کجای دید از او • پیچکس نه اهل پیسندید از او
 بعد از آن که از وی سؤالی • کاخر اینجا از چه کرد ای شیخ خط

گفت

گفت چندایه که میگردم نکام • بود از اصحاب من با گرفته راه
 بودم اندر پیشش و هم از پس میزد • گفتم الحق کم نیم از با برید
 همچنین کامه و ز خوش آریسته • با مریدانم ز جان بر غریسته
 بیشک فردا خوشی در عزو ناز • هر روزیم در دشت محشر فراز
 گفت چو این فکر کردم از قضا • کرد خرابی یک بادی رها
 یعنی آنکو میزند زین شیوه لاف • خز جواش میدهد چند از کزاف
 زین سبب چون آتش در جان قتل • جایه حالت بود عالم زان فتل
 تا تو در بخت غوری امانت • از حقیقت و ورک مانع
 عجب بر هم زن غورت را بسوز • حاضر انفسی حضورت را بسوز
 ایه بگشته مردم از لون دگر • در بن مهر موی فرعون دگر
 تا تو یک ذره باقی مانده است • صد شاه از تو نفاقه مانده است
 از منی که اعمی باشد ترا • بادو عالم دشمنی باشد ترا
 که تو روزی در فنا می شوی • که همه شب در شبی رختن شوی
 من مگو ای از منی در صد بلا • تا با بلیبی نگردی مبتلا

حکایت

حقیقتا گفت با موسی برآه • آخرا از ایلین رمزیه جو به باز
 چو نه بدید ایلین را موسی برآه • کشت از ایلین موسی رمز خوان
 گفته دایم یاد دار این یک سخن • من مگو تا تو نگردی همچو من

غرض از این سخن آنست که حضور را بسوز
 عجب بر هم زن غورت را بسوز
 حاضر انفسی حضورت را بسوز

کربویی زنده باشد ترا • کافرم گویند که پلش ترا
 راه را انجا در زنا کامیست • نام نیک مرد در بد نامیست
 زانک که باشد درین راه کامران • صد منی سر بر نوند در یک نان

حکایت

پاک دینی گفت آن نیکوترست • مبتدی را گو بتاریکی درست
 تا بجای کم شوم در بحر جوم • بس مانند پی روشنی در جوم
 زانک چیزی که از وظاهر شوم • غوه که در آن راه کافر شوم
 آنچه باست از حسد و زختم تو • چشم مردان بیند آن نه چشم تو
 هست در تو کفنی پیر اثر دها • تو ز غفلت کرده ای شانرا رها
 روز و شب بر پیش شاه مانده • بینه حفت خوش شاه مانده
 اصل تو از خاک و از خون شد تمام • و به عجب مهر و ازین قدری حرام
 خوه که او نزدیک تر آید بتو • هم بخش هم مختصر آید بتو
 هر چه در بعد دلست از قرحش • هم حرام افتد بلاشک هم بخش
 که پلیدی در درون می بیند • این چنین فارغ گجا بشینی

این حدیث در حدیث
 صحیح است

حکایت

در بر شیخی یکمیش پلید • شیخ ازان سگ هیچ دامن برنجید
 سائیا گفت ای بزرگ پاک باز • چوه نگر دین زین سگ آخر احراز
 گفت این سگ ظاهری دارد پلید • هست آن در باطن من نابید

آنچه

آنچه او را هست بر ظاهری عیان • این کد را هست در باطن نهان
 چونه درون من چو بیرون سگست • چون کز نرم زو که با من هم تکست
 و ر پلیدی در درونت اندکیست • صد بخش بینی که این گان یکیست
 که چه اندک چیزی آمد بند را • چه بگویم بانایه چه بکا

حکایت

عابدی بوست در عهد کیم • در عبادت روز و شب بود و نیم
 ذره ذوق و کشایش می نیافت • ز آفتاب سینه تابش می نیافت
 داشت ریشی بس نیکو آن نیک مرد • گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
 مرد عابد دید موسی را ز دور • پیش او شد گاهی سپه سالار طور
 از برای حق که از حق کن سواک • تا چو آن کشف یا هم من نه حال
 چونه کلیم القصه شد بر کوه طور • باز پرسید آن سخن حق گفت دور
 گوهران که وصل درویش ماند • دایما مشغول ریش خویش ماند
 موسی آمد قصه بر گفتن چیست • ریش را می کند یک یک میکشست
 جبرائیل آمد سوی موسی روان • گفت هم مشغول ریشش این زمان
 ریش که راست در شویش ماند • در همی بر کندیک هم درویش ماند
 یکنفس یا او بر آوردن خطاست • چه بکثر زو باز ما یه چه بر است
 ای ز ریش خود بیرون نا آمد • غم قدر دریا به خون نا آمد
 چونه ز ریش خود پندازی نخست • غم تو که کرد این در یاد رست

می نایست

این حدیث

بیم داری

این آیه

در حدیث

و رتوبای این ریش در دریا شویب **•••** هم ز ریش خویش ناپر و اشویب **•••**

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی **•••** غرق شد در آب دریا ناگه **•••**
دیش از خشکی که مرد **•••** گفت از سر برنگذ آن تو براه **•••**
گفت نیست این تو براه ریش نیست **•••** نیست این ریشی که تشویش نیست **•••**
گفت احسب اینت ریش اینت کار **•••** تن فروه کینت خواهد گشته زار **•••**
ای چو بز از ریش خود شرمیت **•••** بگر گرفته ریش و آرمیت نه **•••**
تا تراقی شیطان بود **•••** در تو فرعون و لمایه بود **•••**
ریش در گش همچو کسی کونرا **•••** ریش کیر آنکا این فرعونه را **•••**
ریش این فرعونه کیر و سخت دار **•••** جنگ ریشا ریش کن مردانه وار **•••**
پایه در نه ترک ریش خویش کیر **•••** تا کیت زین ریش را در پیش کیر **•••**
گرچه از ریشت بخوشی نیست **•••** یکدمت پروای ریش خویش نیست **•••**
اندرین زمان بود فرزانه **•••** کوند آر در ریش خود را شانه **•••**
خویش را از ریش خود اگر کند **•••** ریش خود دستار خوان را کند **•••**
نه بخویند آید یا بد او **•••** نه بخرد دل هم گباید یا بد او **•••**
که بود کا زنه بسید آفتاب **•••** و من بود میتوان بنار و میخ آب **•••**

حکایت

میغ کرده جمله عالم سیاه **•••** کا **•••** کا **•••** کا **•••**

جامه

گرفت

گرفت

گرفت

جامه چون پیشو خ شد یکبار کی **•••** که بود از میخ صد غم خوار کی **•••**
از تیره اشنان سویه بقا شد **•••** میخ پیدا آمدیک آن حالت **•••**
مرد گفت این میخ چون گشتی بدید **•••** رو که مو بزدم می باید خرید **•••**
من موزی از تو پنهان میخس **•••** تو چه می آیی نه از اشنان میخس **•••**
از تو چند اشنان فرو ریزم **•••** دست با صابون شستم از تو پاک **•••**

المقاله التاسع عشر

دبا که کتشی بگوای نام و **•••** تا بچه دلشاد باشم در سفر **•••**
گر بگوئی کم شود کشفه غم **•••** اندکی رشید بود در رفتن **•••**
رشد باید مرد را در راه دور **•••** تا نگر دد از ره و رفتن نفور **•••**
چون ندام من قبول رشید غیب **•••** خلق را رد میکنم از خود بعیب **•••**

جواب

گفت تا هستی بد و دلشاد باشی **•••** وز هم که بند آزاد باش **•••**
چون بد و جانیت تواند بودشاد **•••** جان پر غم را بد کن زودشاد **•••**
در دو عالم شادی مردان بدو **•••** زندگی کنه گردان بدوست **•••**
بس تو هم از شادی اوزند باش **•••** چونه فلک از شوق او گردند باش **•••**
چیت زو بهتر بگوایه میچس **•••** تا بد و دلشاد باشی یک نفس **•••**

حکایت

بود مجنون عجب در کوه سار **•••** پالنتکان روز و شب کرده قرار **•••**

زندگی

کا، کا میری حالتش پیدا شدی کہم شده در خود کسی کا جنا شده
 هفت روز آن حالتش برداشتی حالت او حال دیگر داشتی
 هفت روز از صبحم تا وقت شام رقص میکردی و میبگویی سلام میکنی
 مردوتنهایم و هیچ انبوه ندیده این به شادی و هیچ اندوه نرفته
 که غیر در مکر با دوست دل دل بدو در دوست دارد دوست دل
 مگر از مستی او دل شاد گشت محو از مستی شد و آواز گشت
 شادید جاوید کن از دوست تو تا کنجی همچو گل در پوست تو
 که بشوق او دلش شد مبتلا مگر مگر کی بود بر تو روا

حکایت

چه چیز عشق در وقت مردن میکشد زو پیر چیدند کینز کیر ز چیست
 گفت چیکم جو ابر نوبهار نانک این دم می بیاید رفت زار
 شایدم گرتو خدا در کیرم کنون چون دلم با اوست چو می کنم
 همدمی گفتش چو هل با او بود که غیر که مردنت نیکو بود
 مرد گفتا مگر ادب با خداست چو بهمیرد مگر بروی که زواست
 دل چو با او در وصال آید همی مردن من بس حال آید همی
 که بدین شهر شاد باشی یک زمان کج آن بود کج در جهان

حکایت

آن عزیزه گفتند هفتاد سال باز شادی میفشانم بر تو بال
 باز شادی

معنا پیش پل

کینه

بهر چشمه

کینه چنین زینا خداوندیمست با خداوندیش بیوندیم هست
 چو تو مشغول با جو بائی عیب کی گئی شادی بزینا غلب
 عیب جو یا تو چشم عیب بین کی تو ای یوه مگر غیب بین
 اولاً از عیب خلق آزاد شو بس عشق غیب مطلق شاد شو
 موی بشکایت عیب دیگران چون بعین خود رس کوری دران
 که بعین خوشتن مشغول که چه بس معیون در مقبول

حکایت

بومستی سخت ولا یعقل خراب آن کارش بردم کای کار آب
 درد و از بس که در هم خورده بود از خرابی پاورم کرده بود
 بر شپاریه لا کت از وی ملال بس نهاد آن مت لا اندر جوال
 بر کفتن تا برد با جای خویش آمدن مستی دیگر در راه پیش
 مستی دیگر هر زمان با هر کسی میشد و میکرد بدستی سی
 مست اول آنک بود اندر جوال چون بدید آن مست را بس بر حال
 گفته او مدبر دو کم بایست خویش تا چون ازاد میرفته و فرد
 آن او میدید و آن خویش نه مست حایا ما به زین پیش نه زین پیش
 عیب بینی نانک تو چاشق نه لاجرم این شیوه را لایق نه
 که ز عشق اند که خبر می دیدی عیبها جمله هنری دیدی

حکایت

معنا پیش پل

بود مردی شیر دل خصم افکند کشت عاشق پنج سال او بر زین
 داشت چشم از زین خون نثار یک سر ناخون سیدی آشکار
 زان سیدی نمود بوشنخبر که بیارید در گردید نظر
 مرد عاشق چون بود در عشق زار یک خبر یابد ز عیب چشم یار
 بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را در او آمد بید آن درد را
 عشق آن زن در دلش نقصان گرفت کار او بر خویش آن آسان گرفت
 پس بید آن مرد عیب چشم یار این سیدی گفت یک شد آشکار
 گفت آن ساعت که شد عشق تو کم چشم من عیب آن زمان آورد هم
 چون ترا در عشق نقصان شد بید عیب چشم کنون نماند بید
 کرد از وسوسه پر شور دل هم سینه تو عیب خود ایه کور دل
 چند جوئی دیگر اینرا عیب باز عیب خود یک را بخوار عیب باز
 تا چو بر تو عیب تو آید کرات نمودت پروای عیب دیگران

حکایت
 محتسب آن مست را میزد بزور مست گفت ایه محتسب کم کن تو شور
 زانکه از نان حرام اینجای کا هستی آورده و افکندیه بر آ
 بود تو مست تراز من بسی لیک آن مستی غی بیند کسی
 در جفا ای من مؤذنی پیش نیز داد بر تان اندیک از خویش نیز

المقالة العشرون

دیگر

دیگر که گفتند ایه سر بندک را زوچه خواهم کرسم اینجای کا
 چو شود بر من جهان روشن ازو می ندانم تا چه خواهی من ازو
 از نکوتر چیز که آگاهی چو رسیدم من بدوان خواهی

جواب

گفت ایه جاهل نه آکا ازو زوچه چیز خواهی اورا خواه ازو
 مرد را در خواست آکا می هست کوز هر چیز که آن خواهی هست
 در همه عالم که آگاهی ازو زوچه به دانه که آن خواهی ازو
 هر که در خلوت سراپه او شود ذره ذره آشنای او شود
 هر که بوی او یافت از خاک درش یک بر شوت باز کرد از برش

حکایت

وقت مؤذنه بود علی رود بار گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
 آسمان را در هم بکشاد اند در بهشت مندی بنهاده اند
 همچو بلبل قدسیان خوش سراپه بانک میله بند گاه عاشق در آید
 شکر میکی بر بشادیه می خوام زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
 که چه این انعام و این توفیق هست می ندار دجانم از ختیو دست یعنی از فراغت
 زانکه می گویم موا با این چکار داد عمر درازم ز انتظار
 نیست بر کم تا چو ایه شاهی مقام عالی سرفرو دارم بانک رشویه
 عشق تو با جان من در هم سرشت من نه دوزخ خواهی ایجان بهشت

بر کم قائم

کلمه

گر بسوزید همچو خاکستر مرا در بنای جز تو کس دیگر مرا
من ترا دلم نه این نه کافر بگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا همان ترا هم تو جانم را دهم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی وین جهان و آن جهانم هم تویی
جان من که سر کشد موی ز تو جان میر ما پیش ز من موی ز تو
حاجت این دلشده موی بر آری یکنف با من موی بر آری

حکایت

خوبی گفت ای داود پاک بند کام را بگو کای شتی خاک
گر نه روزخ نه هشتستی مرا بندگی کرده نه ز شستی مرا
گر بنویسد هیچ نویسد هیچ نار نیستی با من شمارا هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم می پرستم نه از امید و بیم
گر در جا و خوف نه در بیه بدی بس شمارا کار با من یک بدی
می سر چون من خدا و ندم میام که میان جان پرستم مدام
بند را کو بازکش از غیر دست بس استحقاق ما می پرست
هر چه آن جز ما بود در هم فلک چون شکستی بر من در هم فلک
چون شکستی پاک بر هم سوز تو جمع کن خاکسترش بگوز تو
این هم خاکستر آنکه بر فشان تا شود از یاد غیرت نیشان
چون چنین کردی ترا ای کنون آنچه میجوی ز خاکستر برون
گر ترا

این شعر از کاتبی است که در این کتاب نوشته شده است

این شعر از کاتبی است که در این کتاب نوشته شده است

گر ترا مشغول خلد و حور کرد تو یقین دان کان ز خویش دور کرد

حکایت

گفت ای پس خاص را محمود خواند تا به دارش که دو بر کرسی نشاند
گفت شاه دادمت لشکر تراست پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی حلقه در گوش من و ماهی کنی
هر که این بشنود از خیل و سپاه جمل را شد چشم از آن برفت سیاه
هر کسی میگوید شاهی با غلام در جهان هرگز ناکم این احترام
لیک آن ساعت ایاز بپوش یاز میگشت از کار سلطان زار زار
جمله کوشش تو دیوانه می نداید وز خود بیگان
چون سلطان رسید به ای غلام چیست چندین گریه بشنید شاد کام
داد ای پس آن قوم را حال جواب گفت بس دورید از راه صواب
نیستید آنکه شاه انجمن دور می اندازدم از خویش تن
مید بند مشغولیم تا من ز شاه باز نام دور مشغول سپاه
که حکم من کند ملک جهان من ناکدم غایب از روی یکران
هر چه گوید آن تو ام کرد بس لیکن از دوری بخویم بکنفس
من چه خواهم که در ملک و کار و باب ملکیت من بس بود دیدار یار
که تو مردم طالبی و حق شناس بندگی کردن بیاموز از ای پس
ایه روز و شب معطل مانده همچنان بر کام اول مانده
اوم

این شعر از کاتبی است که در این کتاب نوشته شده است

این شعر از کاتبی است که در این کتاب نوشته شده است

هر که او عاجز ترست اگر ترست ^{۹۰} هر که او بند ترست او شترست ^{۱۲۱}
 هر شبی از بهر تو ای بوالفضول ^{۱۲۲} میکند از او به جباری نزول
 تو ز جابه خود جو مروید ادب ^{۱۲۳} بر تکیه کام نه روز و نه شب
 آمد از او به عزت پیش باز ^{۱۲۴} تو ز پس رفیق و کردیه احتراز
 ای در ریغ اینستی تو مرو این ^{۱۲۵} با که بتوان کت آخر در دین
 تا بهشت و دوزخ در ره بود ^{۱۲۶} جان تو زین راز که آگه بود
 چو ازین مرد و برون آیه تمام ^{۱۲۷} صبح این دولت برون آید ز شام
 کلشن جنت نه اینی اصحاب راست ^{۱۲۸} زانکه علیون ذوالالباب راست
 تو چو مردان این بدوده آن بدان ^{۱۲۹} در گذر نه بدین نه بدان
 چو ز مهر و در گذشتی فرد تو ^{۱۳۰} گزیده باشی تو باشی مرد تو

حکایت

را بعه کنی ای دانا هر راز ^{۱۳۱} دشمنان را گردنیا بی بساز
 دوستان را آخرت ده بر دوام ^{۱۳۲} زانکه من زین مهر و آردم ملام
 گردنیا و آخرت مغلس شوم ^{۱۳۳} چم غم که یکدم مونس شوم
 بس بود این مغلسی از تو مرا ^{۱۳۴} زانکه دایم تو بشی از تو مرا
 که بسوی هر دو عالم بنکرمتا بجم ^{۱۳۵} یا بجز تو هیچ خواهم کافر م
 هر که او هست کل او را بود ^{۱۳۶} محبت در میان ز پیل او را بود
 هر چه بود هست خواهد بود نیز ^{۱۳۷} مثل دار در جز ناله عزیز
 بود ^{۱۳۸} جز خداوند

هر چه بود

هر چه را جوید جز او پای نظر ^{۱۳۹} اوست دایم به نظر و نا کن
 یا وزیر

حکایت

خالق الافاق من فوق الحجاب ^{۱۴۰} کرد بار او پیغمبر خطاب
 کت هر چیزی که هست اندر جهان ^{۱۴۱} خوب زشت و آشکارا و نهان
 جمله را یایه عوض الی مرا ^{۱۴۲} یه عوض یایه دهن هتا مرا
 چو عوض بنوم مرا یه من بیاش ^{۱۴۳} من بسم جان تو جان در تن بیاش
 ناگزیر تو نم ای خلوق کبیر ^{۱۴۴} یکنفس خلیا بیاش از ناگزیر
 لحظه یه من بقایه جان بخوا ^{۱۴۵} هر چه جز من پشت آید آن بخوا
 ای طلب کار جهان دار آمد ^{۱۴۶} روز و شب در بدر این کار آمد
 اوست ز مهر و جهان مقصود تو ^{۱۴۷} که ز روی امتحان معبود تو
 بر تو بفوشد جهان بیخ بیخ ^{۱۴۸} در جهان مفوش تو او را هیچ
 باست بود هر چه آن گزینی تو برو ^{۱۴۹} کافر یه کر جان گزینی تو برو

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات ^{۱۵۰} لشکر محمود اندر سونبات
 یمنه وان از بهرت برخواستند ^{۱۵۱} ده رهش هم سنک زر میخواستند
 هیچ کونشا می تو خوشش ^{۱۵۲} آتشی بر کرد جای سوختش
 سر کشتی کتشی می بایست سوخت ^{۱۵۳} زر به از بت می بیایستش فروخت
 کت ترسیم کرد روز شمار ^{۱۵۴} بر سر آه جمع کوید کرد کار

بسم الله الرحمن الرحیم

در کتب بسم جان تو جان در تن بیاش
 سلطان محمد غزنوی او ای غزنوی
 ای خلیفای ائمه انبیا
 ای خلیفای ائمه انبیا
 ای خلیفای ائمه انبیا

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خلیفای ائمه انبیا
 ای خلیفای ائمه انبیا
 ای خلیفای ائمه انبیا

آرزو و محو را در پد کوشش زانک بت آن بت تراش این بت فروش
 گفت چون محو آتش بر فروخت و آن بت آتش پرستانرا سخت
 نیست من جوهر برآمد از میانش خوات شد از دست حایه را یکانش
 شاه گفت لایق لات این بود و ز خدایه من مکافات این بود
 بشکن آن بتهاکم داریه سر بسر تا چوبت در پانینتی در بدر
 نفس را چونه بت بسوز از شوق دوست تابستی کوه فروریزد ز پوست
 چونه بگوین جان شنیدی است از یله گفتن کنی کوتاه دست
 بسته عهد است از پیش تو از یله سر در کش زین پیش تو
 چونه بدو اقرار آوردی نخست کی شود لشکر آن کرده درست
 ای باول کرده اقرار است بس با جز کرده انکار است
 چونه باوله بسته میثاق تو چونه تو ایله بود آخر عاق تو
 ناکزیرت اوت بس با او سباز هر چه پذیرفتی وفا کنی بح میماند

حکایت

گفت چونه محو د شاه خسروان رفت از غزنین بحرب هندوان
 هندوانرا لشکره ابنوه بود ده از آن ابنوه پسران زوه بود
 نزر کرده روز شاه داد کرد گفت اگر یام بدین لشکر ضفر نمائند
 هر غنیمت که افتد این جا یکا جمله بر سالم بدرویشاه را
 عاقبت چونه یافت نصرت شهریار بس غنیمت کرد آمد به شمار
 بود بیکر

بود یک جزو غنیمت از قیاس بر تو از صد خاطر حکمت شناس
 چونه ز حد بیرون غنیمت یافتند و آن سیاه رویان فرغت یافتند چو جمع
 شد کسی را گفت حایه از کسان کین غنیمت را بدویشان رسان
 زانک باحق نذر دارم از نخست تا درین عهد وفا ایم درست
 هر کسی گفتند چندین مال و زر چونه توان دادن بشتی بخبر میماند
 یلسم زاده که کینه می کشند یا بگو تا در خزینه می کشند
 شد درین اندیش آسمر کردان بماند در میان این و آن حیران بماند
 بوالحین جو بس فرزان در لیک همه یه بیدگ و دپوان
 میکشد شد او در میان آن سیاه چونه بید از دور او را پادشاه
 گفت آن دیوانه را فرمان کنم زو پرسم هر چه گوید آن کنم
 او چو از دست از شاه و سپاه یه عرض گوید سخن اینجا یکا
 خواند آن دیوانه را شاه جهان بس نهاد آن قصه با او در میان
 بیدل و دیوانه گفت ای پادشاه کارت آمد راست خود اینجا یکا
 که نخواهی داشت با او کار نیز تو بیک جو می نیندیش ای عزیز
 و در ذکر باوت خواهد بود کار بس مکن زینجا جویم کم شرم دار شرم
 حق چو نصرت داد کارت کرد راست او بگردان خود آن تو کجاست
 عاقبت محو کرده از نثار عاقبت محو شده آه شهریار

المقالة الحادی العشر

مغفایه در سید

مغفایه با او کار

شرم دو جویم

دیگر گفت ای بخت برده را چه بضاعت لایقست اینجا یکا
 که بگوید چو بنده سودا دریم اینجا راجع تر بود اینجا بریم
 پیش شاهان نخورد باید نفیس مودیه تحفه نباشد بحر حین
 گفت ای سائل اگر فرمان بر یک **جواب** اینجا آن نباشد آن بر یک
 هر چه تو زینجا بری اینجا بود برده آن بر تو که زینجا بودی
 علم هست اینجا یکا اسرار مست طاعت روحانیاه بسیار مست
 سوز جان در دل می برسی زانکه این اینجا نشان ندهد کسی
 که در آید از سر دردی یک آه می بره بویه جگر تا پیشگاه
 جایگاه خاص مؤمنان تست قشر جانم نفس نافون تست
 آه که از جای خاص آید بدید مرم را جای خلاص آید بدید

حکایت

چو زینجا حشمت و اعزاز داشت رفت یوسف را بنزدان باز داشت
 با غلامی گفت بنشاه این دیش شب پس بزه اینجا چوب حکمش
 بر تن یوسف چنان بازو کشاید کین دم آیش بشوم از وجای
 آن غلام آمد شتی کارش نداد بویه یوسف دید و دل بارش نداد
 بوستینی دید مرد نیک مخت دست خود بر بوی تن بکشاد سخت
 مودم چون که میزد استوار ناله می کرد یوسف زار زار
 چو زینجا بانگ بشوری زدور کفتی آخر سخت تر زن ای صبور

مردی که در اینجا
 در اینجا
 در اینجا

مرد گفت ای یوسف خوشید فردا که زینجا بر تو اندازد نظر
 چو بنشیند بر تو زخم چوب پیچ بیشک اندازد مراد پیچ
 برهنه که تن دل بر جایه دار بعد از این چوب قویه یا پایه دار
 که چه زین ضربت زیانی باشد چو ترا بنشیند نشاید باشدت
 تن برهنه کرد یوسف آن زمان غلغلا افتاد اندر آسمان
 مرد حایه کرد دست خود بلند سخت چو بنزد که در خاکش فلند
 چون زینجا نوشید این بار آه کفت بس کینز آه بویه از جایگاه
 پیش ازین آن آهها ناچیز بود آه این بار این زجایه نیز بود
 که بود در ماتی صد نوحه کرد آه صاحب درد آید کار کرد
 که بود در حلقه صد غم زد حلقه را بشکست کینز ماتم زد
 تا ناگده مرد صاحب دره تو در صفت مردان نیشی مرد تو
 هر که در عشق دارد سوز هم شب کجا یاید قرار و روز هم

حکایت

خواج را زین غلام جست بوه دست پاک از کار دنیا شست بوه
 جمله شب آن غلام پاک باز تا بوقت صبح میگردید نماز
 خواج کتشر ای غلام کار کن شب چو بر خیزد مرا بیدار کن
 تا وضو سازم کم نماز آن غلام او را جواب داد باز
 کفت آن زن که در در زینجا است که کسکس بیدار کند بنوه رواست

مردی که در اینجا

در اینجا

در اینجا

در اینجا

بوی او غلام نوروی

گر تو در دیستی بیدار نی **روز و شب در کار نیکیاری**
چو کسی باید که بیدارت کند **دیگری باید که اوکارت کند**
مهرگزارین حسرت وزین در نیست **خاکه برفوش که انگس در نیست**
مهرگزارین در دل در هم سرشت **مخوشد از دوزخ و هم آن است**

حکایت

بوی عطوسه که پیر عهد بود **سالك وادیه وجد و جهد بود**
آن جنان آن کوی ناز و عز رسید **می نمانم هیچ کس مهرگز رسید**
گفت فردا اهل دوزخ ز آرزو **اهل جنت را پیرسند آشکار**
گر خوشی جنت و ذوق وصال **حاله خوه کو پید با ما چیست حال**
اهل جنت جمله گویند آن زمان **خوشی فرکوس برخاست از میان**
زانکه ما را در بهشت بر کمال **رویه بنمود آفتاب آن جمال**
چون جاکل او بمانزدیک شد **بهشت خلد از شرم او تاریک شد**
در فروغ آن جمال جان فشان **خلد زانه نام ماندونه نشان**
چونک گویند اهل جنت حال خوش **اهل دوزخ در جواب آید پیش**
کایه همه فایغ ز فردوس جنان **هر چه گفتند اینجاست آن جنان**
زانکه ما کجا صحاب جایی ناخوشیم **از قدم تا فرق غرق آتشیم**
رویه چو بنمود ما را آشکار **حسرت و اماندیک از رویه یاب**
چو شدیم آگاه که ما افتاده ایم **وز جناه رویه جدا افتاده ایم**

ناتش

ناتش حسرت دل ناشاد ما **اتش دوزخ بیزد از یاد ما**
مهرگزارین آید کجا پیکر **ناتش دوزخ کجا ماند اثر**
مهرگزارین در گش حسرت بدید **یک تواند کرد از عزت بدید**
گر درین منزل تو مجروح آمدی **مخرم خلق تلذذ روح آمدی**
گر تو مجروحی دم از عالم موزن **داغ می نه بر جراحت دم موزن**

حکایت

از نبی برخواست مرد پر نیاز **تا گزارد بر مصداقش نماز**
خواجده دستوری نداد او را در آن **گفت ریک خاکه گرم است این زمان**
رویه نه بر خاک گرم در یک کوی محله **زانکه مهر مجروح را داغست رویه**
چون تومی سینی جراحت روح را **داغ نیکوتر بود مجروح را**
تا ناریه داغ دل اینجایک ما **یک توان کردن پیوی او کجا**

المقالة الثانية والعشرون

دیگری گفت ای دانای راه **دید ما باشد در نوادی سلیا**
پرسیدم ای نماید این طریقی **چند فرسنگست بنمایه رفیعی**

جواب هدهد

گفت ما راهت وادیه در هست **چو کذشتی بهنت وادیه در هست**
و این آمد در جهان زین راه کس **نیست از فرسنگ آن آگاه کس**

کادگر

بسم الله الرحمن الرحيم
چون تواند کرد در کوی کجا
الذریعین را پیش چه می کرد کجا

شرح اشعار ابراهیم
نوش

چونه نیامد باز کس زین راه دور را ^{چونه} دهندت آهی ای ناصبور
چونه شدند اینجا بیکم ^{سرسر} یک خبر بارت دهند ای بیخبر

شرح وادیهائیت

هست وادی طلب ز اغاز کار ^{وادی} عشقت از آن پس نه کنار
بس بیوم وادی از آن در معرفت ^{هست} چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی و توحید پاک ^{پس} ششم وادی حیرت صغناک
هفتمین وادی فقر است و فنا ^{بعد} از آن روی روشن نمود ترا
در کشتن آفتی روشن کم کرد دت ^{که} بوی یک قطعه قلزم کرد دت

صفت وادی طلب

چونه فرود آبی بودی طلب ^{پیش} آینه هر زاینه صد تعب
صد بلا در نفس اینجا بود ^{طوطی} کردون مکن اینجا بود
جد و جهد اینجا بایست ^{زانک} اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایست انداختن ^{ملک} اینجا بایست در باختن
چونه فانی معلومت بدست ^{دل} بیا بد پاکه کرد از هر چه هست
چونه دل پر از تو پاکه ^{تافتن} کیم در حضرت نور ذات
چونه شود آن نور بر اول اشکار ^{مدل} تو یک طلب کردد مزار
که شود در راه او آتش بدید ^{در} شوم صد وادی ^{نا} خوش بدید

خوش را

خوش را از شوق او دیوانه وار ^{بر} سر آتش می زند پروانه وار
سر طلب کرد در مشتای خوش ^{جره} میخو آهد از ساقه خوش
جره زان باد چونه نوشش شوم ^{مرد} و عالم کل فراموشش شوم
غرقه دریا بماند خشک لب ^{بیر} جانانه میکند از جان طلب
زار زوی آنکه سر بشناسد او ^{زار} دهان جان سناه نه لید او
کنو و لعنت که بهم پیش آیدش ^{در} بزمه تا در یک کشایدش
چونه درش بکشاد چه کفر و چه دین ^{زانک} بنوع زله سویم در آن و این

حکایت

عمر و بن عثمان یک در حرم ^{آورید} این کج نامه در قلم
گفت چونه حو مید مید این جا ^{در} تن آدم که آید بود و خاک
خواست تا خیل ملائک سر بسر ^{نه} خبر یا بند از جا نه اثر
گفت ای روحانیان ^{پیش} آدم سجد آید این زان
سرها دندان هم بر روی خاک ^{لاجرم} یک تن ندید آن سر پاک
باز ایلیس آمد و گفت این نفس ^{سجد} از من بنید هیچ کس
گر بیندازند سر از تن مرا ^{نیست} غم چونه مست این کرده مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست ^{سر} نهیم تا کس بینم پاک نیست
چونه بنوع ایلیس با سر بر زمین ^{سر} بدید او زانک بود اندر مکن
حق تعالی گفت ای جاسوس را ^{توسر}ی دزدید این جایگاه

یعنی سوزن روی

در تن آدم که آید بود و خاک
یعنی آه آدم آید و خاک بود

یعنی سوزن روی

یوسف میدان امام روزگار صاحب اسرار جهان بنیاد کار است
 گفت چندای که از بالا و پست دین و دینی بنکرد در هر چه هست
 هست هر یک ذره یعقوبی دگر یوسف کم کردی پرسد خبر
 در د باید در ربا او و انتظار تا درین هر دو براید روزگار
 و درین هر دو بنیاد کار باز سرکش زینهار این زینهار اسرار
 در طلب صبر که بیاید هر کس را صبر خود که باشد اهل درد را
 صبر کن که خواهی او را تو بی بو که جایی راه ایاید از کسی
 همچو آن طفل که باشد در شکم همچو آن درخه نشین با خود هم
 از درون خود مشو بیرون دمی نانت که باید دمی خوه خورشیدی
 چون طفل اندر شکم خوست و بست این هم سودا زیر و نست و بست
 سالکان را کار در دل رفتست در دروه خویش منزل رفتست
 خوه خور و در صبر بنشین مردوار تا بناید کار تو از روزگار

حکایت

شیخ مهنه در قبضی عظیم شرح بصر ادیب پر خوه دل تو نیم
 دید پیر نو سنایی را ز دور کاو میراند و از و میرخت نور
 شیخ سوخه او شد و کوشی سلام شرح دادش حال قبضی خود تمام
 پی چون بشنید گفت ای بوسعید از فرود فرشی تا عرش مجید
 که گفت این جمله پیر از زن تمام نه بیک گرت بصد گرت مدام

و بود

در هر چه هست
 هست هر یک ذره

صبر کن

صبر کن

بوم

و بود مرغی که چند اشکار

دانه از زن پس از سلا هر آرزوی
 کرد بعد انک با چندین زمان مرغ صد پاره پیر از جهان
 از درش بویی نیابد جان هنوز بوسعید دور باشد آن هنوز
 طالبان از صبری باید بسی طالب صابر نیفتد هر کسی
 تا طلب در اندرون نیابد بدید مشک در نافه ز خون نیابد بدید
 از دروین چون طلب بیرون رود کر هم که درون بود در خون بود
 هر که را بنوبه طلب مردار اوست زنده بود صورت دیوار اوست
 و انک را بنوبه طلب جوان بود حاشه به صورت بی جان بود
 که بدست آید ترا کجی کهر در طلب باید که باشد کرم تر
 هر که از کج و کهر خورشید شد هم بدان کج و کهر در بند شد
 هر که او در راه پیچید باز ماند شد بتش آن چیز و کوبت ساز ماند
 چون تنک مغز آمده پیر شدیه کن شراب نیست و لای عقل شد یک
 می شو آخر یک می مست نیز می طلب چوه نه نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محو دیشد در سپاه خاک یزید دید سر بر خاک راه
 کرد بند هر جای که کوهی خاک بش شاه چوه آه دید باز و بد خویش
 در میان کوه خاکش او فکند بس براند انکا چوه بادیه سمنند
 بس در کوش باز آمد شهر یار دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوش آن یافتی ^{باز بند} در خواجه عالم آسان یافتی
 همچنان تو خاله می بینی تو باز پادشاهی کن که گشتی سرفراز
 خاله بیزبانی کوفت آن زین یافتی ^{از بجزین} انجمنان کنجی جهان زین یافتی
 چو ازین در دولت گشت آشکار تا که جان دارم مرا اینست کار
 مرد این زه بلش تا بکشایدت سرتاب از لای تا بنمایدت
 بسته چو در چشم تو پیوسته نیست و طلب کن زانک این در بسته

حکایت

بخود می گفت در پیش خدای کار خدای آخر در بر من کشای
 رابعه اینجا مگر بنشسته بود گفت ای غافل که این در بسته بود

صفت و آدی عشق

بعد از آن وادی عشق آید بدید غرق آتش شد کسی کا بخار رسید
 کس درین وادی بحر آتش مباد و اندک عشق نیست عشقش خوشنمای
 عشق آن باشد که چو آتش بود گرم و سوزند و سرکش بود
 عاقبت اندیش نبوده یک زطن درکش عشقش در آتش صید جهان
 لحظه کافریه داند نه دین ذره نه شک نشا شد نه یقین
 نیک و بد در راه او یکسان بود خوف چو عشق آمد نه این و آن بود
 ای مباحی این سخن آن تو نیست مژده این نه در جان تو نیست
 ذره تو عشق را که لایقی تو نه کار افتادگان عشقی

عیشش

زنده

نه یعنی فراغت کند

زنده

زنده باید بهر دم صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار
 هر چه داند پاکه در باره بنقد در وصال دوست می نازد بنقد
 دیگر از او عهده چو فرود بود لیک او را نیت هم اینجا بود
 تا سوز و خویش را یکبارگی که تواند درست از غم خوشی که
 تا که جویم در وجود خود نسخت در مفرح کی تواند دل فروخت
 ماهی از دریا جوهر صحرا قند می طپد تا بولک در دریا قند
 می طپد پیوسته در سوز و کداز تا بجای خود رسد ناکا باز
 عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چو آمد گریزد عقل زود
 عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل ما در زاد نیست
 پایه در نه کس را فرانه چنین زانک بانی نیست جانبا زین چنین
 که ز غیبت دین بخشند راست اصل عشق اینجا بسینی کجاست
 هست لیک ذره از هیتی عشق سربتوان کند از مستی عشق
 که ترا آن چشم غیبی باز شد با و ذرات جهان هم از شد
 و ز چشم عقل بکشایی نظر عشق را هرگز نه بینی پاوسر
 مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را
 تو نه کار افتادگان عشق مردمان تو عشق را که لایقی
 زنده دل باید درین صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

عشق از دریا جوهر صحرا قند

می طپد تا بولک در دریا قند

خواجه از خان و مان آوار شد و از قنای کودکی بیجا شد
 شد ز سوز زین صفای
 شد ز سوز زین صفای
 شد ز سوز زین صفای
 هر چه بود او را ز اسباب و ضیاع ^{بمناع} می فروخت و می خرید از او قنای شربت
 چو نمازش هیچ بس درویش شد عشق آن بیدل یکصد بشن شد
 بس بگریه و نه نادان در بدر ^ن نان هیچ میخواست شهری سر بسر
 که چه میدادند نان او را تمام ^ر گرسنه بودی و سیر از جان مدام
 زانک چندای که ناش می رسید ^ر جمله می برد و قنای می خرید
 دایما بنشسته بودی گرسنه ^ر تا خورد یکدم قنای صد تنه
 سائل گفتی که ایه آشفته کار ^ر عشق چه بود سر این کنی آشکار
 گفت آن باشد که صد عالم متاع ^ر جمله بفروشی بر آیه یک قنای
 تا چنین کاری نیفتد مرد را ^ر او چه داند عشق را و در در را

میخواست
میفتد

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون راهمی در قبیله ره نداد زدی دمی
 چه داشت چو بای در آن صحرانشست ^ر پوستی بستند از و مجنون مست
 سر نکون شد پوست اندر سر فلک ^ر خوشتن را کرد همچون کوسفند
 آن شبانرا کوفت هر که د کار ^ر در میان کوسفند نام گذار
 سو به لیلی ران ز من در میان ^ر تا بیایم بوی لیلی یک زمان
 تا همان از دوست زیر پوست من ^ر هر که کرم سیاهی از دوست من
 که ترا یکدم چینه در دیرستی ^ر در بن موی که تو می دیتی

دم

ای در پفا

ای در پفا در مردانت نبود روزی مردان میدانت نبود
 عاقبت مجنون چو زیر پوست شد ^ر در کله پنهان بکی دوست شد
 خوش خوشی برداشت اول خوش از او ^ر بس باخر گشت زایل هوش از او
 چو در آمد عشق آب از سر گزشت ^ر بر گرفتش آن شبان بر هوش بد شد
 آب زد بر رویه آن مست و خراب ^ر تا دی بنشست آن آتش ز آب صبحا
 بعد از آن روزی در مجنون هست ^ر که باقی می بصر آدرنشست
 یک تن از قنای مجنون کفت باز ^ر بس بر میند ما آیه سرفراز
 جامه کان دوسته داره و بس ^ر که بکوی من بیارم این نفس
 کفت هر جامه سزای دوست نیست ^ر هیچ جامه بهترم از پوست نیست
 پوستی خواهم از آن کوسفند ^ر چشم بدر اینر میسوزم سپند
 اطلس و اکسون مجنونه پوست ^ر پوست خواهد هر که لیلی دوستت
 برده ام در پوست بوی دوست من ^ر که ستانم جامه جز پوست من
 ده خبر از پوست یافت از دوستی ^ر چو ندرم مغز باره پوستی
 عشق باید که خودی بستانت ^ر بس صفات تو بدل کرد آنکند
 کمتر نی چیریت در چعی صفات ^ر بخشش جانست و ترک تر مات
 پای در نه کرسر افرازه چنین ^ر زانک بازه نیست جانبازیه چنین

حکایت

گشت عشق بر ایلی آن مغلی ^ر این سخن شد فاش در هر مجلسی
 خدا خلیس

در کله

در کله

در کله

در کله

در کله

چو سوار کشتی اندر ران ایلس • میدوید به آن کدای حق شناس •
 چو بمیدان آمد به آن مشکبوی • رند هرگز نکرست جز بگوئی •
 این سخن گفتند با محی • باز • گاه کدایی گشت عاشق بر ایاز •
 روز دیگر چو بمیدان شد غلام • میدوید آن رند در عشق تمام •
 چشم بر کوه افکند آورده بود • کویا چو کوه چو کاه خورده بود •
 کرد پنهان سوی او سلطان نکام • دید جانش جو جو رویش چو کام •
 پشت چو چوکان و سرگردان چه گوئی • میدوید از هر سو به میدان چو کوهی •
 خواند محی و بدو گفت ای کدای • خواستی بهم کاسکی بیا دشا •
 رند گفتش که کدایم که نسیم • عشق باز به راز تو مگر نسیم •
 عشق و افلاسیب در هم سائیک • هست این سر پای نه سر ماسیک •
 عشق مخلص را سزدید هیچ سنگ • عشق از افلاس میگوید غلک •
 تو جهان داری و دل فروخته • عشق را باید چو من دل سوخته •
 ساز و وصلت آنچه تو داری و بس • صبر کن در دردی بهر آن یک نفس •
 وصل را چندین چه ساز به کار و بار • بهر اگر مرد عشق با پدار •
 شاه کوش ای زمستی به خبر • جمله چو به کوه میداری نظر •
 گفته زبیر او چو من سرگشته است • من چو او و او چو من آغشته است •
 قدر من او داند و من آن او • هر دو یک گویم در چوکان او •
 هر دو در سر کشتی افتاده ایم • نرسد و با به بجان استاد ایم •
 او خبر دارد ز من من هم از او • باز میگویم مشتی غم از او •

در کوه افکند آورده بود

همایک

در کوه افکند آورده بود

در کوه افکند آورده بود

دولتی

دولتی ترا آمد از من کوی را • کاسب او را نعل بوسد گاه •
 که چه همچون کوهی نه پاوسم • لیک من از کوهی محنت کش تمام •
 کوهی بر تن زخم از جگانه خورم • وین کدای دل شد بر جاده خورم •
 کوهی اگر چه زخم دارد نه فیلس • از تبه او میدود آخر ایلس •
 من اگر چه زخم دارم بش از او • در بیم او نیست و من در پیش از او •
 کوهی که که در حضور افتاده است • وین کدای بوسد دور افتاده است •
 آخر او را چو حضوره میرسد • از می وصلش سروریک میرسد •
 من نمی یارم ز وصلش بوی برد • کوهی وصلش یافت از من کوهی برد •
 شهر یارش گفت ای درویش من • دعوی افلاس کردی پیش من •
 کوهی کوی دروغ ای نه نوا • مفلحی خویش را داری کوهی کوهی کوهی •
 گفت تا جام بود فلان نسیم • مدح ام ایمل این مجلس نسیم •
 لیک که در عشق کردم جاده فشا • جاده فشا نه نیست مخلص را شاه •
 در تو ای محی کوهی عشق • جاده فشا در نه مگر دعوی عشق •
 این بگفت و برد جانش از جهان • داد جان بر رویه جانا تا کمان •
 چو بداد آن رند جاده برخاک را • شد جهان محی در زبان غم سیاه •
 ز کوهی زدیگ تو جاده باز بست خرد • اندر آتا خود بینی دست برد غلبه لک •
 که ترا کوهی یک ساعت در آیه • تا تو زین ر بشوی بانگ در ای •
 چو جفا نه پاوس کردی مدام • کالج داری جمله در بازه تمام •

خوه

به

در کوه افکند آورده بود

چوه در افقي تا خبر باشد ترا **حكايت** عقل و جان زيروز بر باشد ترا
 در بزم افتاد مرد يك از عرب **عقل** ماند از رسم عجم او در عجب
 در نظر يكذشت آن بخبر **عقل** بر قلندر خانه افتادش گذر
 ديده شتي رشنك را نه سرنه بن **عقل** هر دو عالم باخته يك سخن
 جمله كم زن مهر در دو پاك تر **عقل** در پليدي مريك از هم پاك تر
 ميريكا را كوزه دور در دست **عقل** پيچ در دي ناچشيد جمله مست
 چوه بيدان قوم را ميلش قنك **عقل** و جاه بر شاع سيلش قنك
 چوه قلندر يان جناش يافتند **عقل** و جانش آب برده يافتند
 جمله گفتندش در آيه هيچ كس **عقل** او درون شه بيش و كم اينست
 كرد زنده مست از يك در ديش **عقل** محوش از خوشي و كم شه خرديش
 مال و ملك و سيم و زر بوش نسي **عقل** برد از دور يك نفس حالي كسي
 زنده آمد در دي افزونش داد **عقل** ان قلندر غور سر و نش داد
 مومي شه يم جنات تا با عرب **عقل** عور و مغلس شه جاه و خشاك
 اهل او گفتند بس آشفته **عقل** كوز و سيمت مگر تو خفته
 سيم و زر شد آمد آشفته **عقل** شوم بوم اين در بزم رفتن ترا
 دزد و راهبه ز بكاشد مال تو **عقل** شرح ده تا من ندانم حال تو
 گفتي رفتم خزان در راهي **عقل** او افتادم بر قلندر ناگهي
 همچو ديگهي ندانم نيز من **عقل** سيم زر رفت و شدم ناچيز من
 گفته و صفي آن قلندر كني مرا **عقل** گفت و صفي اينست بس قال اندر
 بس قال
 هر دو عالم

عور سر
 عرياه
 ديگر
 عور سر
 عرياه

مرد او ايه فتايه ماند بود **عقل** زاه هم قال اندر آيه ماند بود
 بايه در نه با سر خود كپز رو **عقل** جان بده و ز جان بيد بر رو
 كز تو پنديري بجان اسرار عشق **عقل** جاهه فشاناه سر كني در كار عشق
 جاهه فتايي و عبايي بر هنده **عقل** ماندت قال اندر آيه در تنه
 حاه فشاناه
 يعني بالكلز
 حاه فشاناه

حكايت

بوم عايله مهي صاحب كمال **عقل** كشت عايله بر يكا صاحب جمال
 انقضا معشوقه آن دلدارا **عقل** مرد شه چوشاه زعفران باريك و زرد
 روز روشن بردلش تاريك شد **عقل** مرگش از دور آمد و نزد يك شه
 مرد عايله را خير دادند از آن **عقل** دشته بگرفت و شه سويش روان
 كفت جانان را بخواهم كشت زار **عقل** تا بمرگش خود غمزد آن نكاره كه مرگزار
 مومنان گفتند بس شور يزد **عقل** تو در يني كشتن چه حكمت ديدني كه يزد
 خوه مرز و دست از يني كشتن بدار **عقل** كو خوه اين ساعت نخواهد مرد و زار
 چوه ندارد مرد كشتن حاييل **عقل** سر بنزد مرده را جز جا ميل
 كفت چوه بود دست من شه كشته يار **عقل** در قصاص او كشتندم زار زار
 بس چو بر خين مقياس پيش جمع **عقل** از بر ايه او بسوزندم چو شمع
 تا شوم زوكشته اموزان هوس **عقل** سوخته فرد از و آيم بس
 بس بوم اينجا و آنجا كام مني **عقل** سوخته ياكشته او نام من
 عاشقاه جانان از اين راه آمدند **عقل** و زدو عالم دست كوتاه آمدند

حاه فشاناه
 يعني بالكلز
 حاه فشاناه

ز خمت جان از میان برداشتنند دل یکی از میان برداشتنند
جاه چو بر خاست از میان جان خویش خلوتی کردند با جان خویش

حکایت

چو خلیل آن در نزع او قناد جان بفرز ایل آسان می نداد
گفت بپس رو بگو با پادشاه که خلیل خویش آخر جان نخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل بر خلیل خویش کن جان سیل
جان همی باید شد از وی بی تیغ که از خلیل خود که دار جهان دریغ
حاضر کنی من را این شمع جهان از چه می نهدی بفرز ایل جان
عاشقانه بوفند جاه بازان را که تو چرا میبندی آخر جاه نکاه
گفت من چو گویم آخر ترک جان چو یک عزرائیل باشد در میان
بر سر آتش درآمد جبرائیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نگویم سوچه او اندم جبرائیل نکاه تا نک بند لایم آمد جز آنک
چو به پیچیدم سر از جبرائیل من که دیم جان را بفرز ایل من
زاه نیارم که در خوش خوش جاه تبار تا خطایش بشوم گوید بیار
چو بجان داده رسد فرمان مرا بنم چو از روی جهان جان مرا
در دو عالم یک دهم من جاه بکسی جز که او را حرف می ایست بست

صفت و آویز معرفت

بعد از این بنماید پیش نظر معرفت را وادیه دید پاوسر
اناه

جمع کس

میچکس بنوه که او اینجا یکا مختلف کرد در بنیادی راه
پس راه از وی نه چو آن دیگرست سالک تن سالک جان دیگرست

هله باز جان و تن ز نقصان و مکالم هست دایم در تریه و زواک

لاجرم هر که پیش آید بیدید هر یکا بر حد خویشی آید بیدید

ای که تواند شد درین راه ای خلیل عنکوت بنده ایم سر فیله

ایسر هر کس با مکالم او بود قرین هر کس حسب خلیا او بود

که بر سر دیشی چند پایه که هست یک کمال صرصرش آید بدست

لاجرم چو مختلف افتاد سیر هم روش هرگز نینقد هیچ طریقی بالجرم

موفت اینجا تناوت یافتست این یکا خرم بر آن بت یافتست

چو تباهد آفتاب معرفت از سپهر این ره عایا صفت

هر یکا بنیاشود بر قدر خویش باز یابد در حقیقت صدر خویش

سر در آتش در روشن شوم کلخن دنیا بروکش شوم

مغز بیند درون پوست او خود نه بیند ذره جز دوست او

هر چه بیند روی او بیند مدام ذره ذره کوچه او بیند مدام

صد هزار اسرار از زیر نقاب روی بی بنمایش چو آفتاب

صد هزاره مردم که کرد مدام تا یک اسرار بیند که در مدام

کامل باید دروه جاه شکر ف تا که غواصی این بحر شرف
کز اسرار شوم فوج بیدید هر زانت نوشوم شوی بیدید

عینک بیک

کمال

بید

میداری

بندید

تشنگار بر کمال اینجا نوم صد هزاران خونه ^{حلاله} اینجا بود
 تانیا ریوست در عرش مجید دم وزن یکساعت از هله من مزید
 در شکر عذابه خویش را در حرقان غرق کن ورنه باره خاک را بفرق کن
 گزیده ایه خفته اهل تهنیت ^{مشال} پس چو خود را نذار یک تعزیت
 که نذاره شادیه از وصل یار خیز باریه ماتم بجهان بدار
 که غمی بینی جمال یار شو خیز منت بنی می طلب اسرار تو
 که غمی داره طلب تو شرم دار چو خزه تا چند بلشی به فسار
 دایه

حکایت

بود مرده به سنگ شکن در کوچه چینی اشک می بارید ز چشمش بر زمین
 بر زمین چو اشک ریزد زار زار ^{سنگ} گودد اشک آه مرد اشکار
 که از راه سنگافند در دست میخ ^{تاقیامت} گز و نبار ه جز دریغ
 هست علم ایه مژد پاکه و راست گو ^{کریچینی} باید شدن او را بخوبی
 زانک علم از حصه به همتان ^{سنگ} شد تا که ز کافور همتان
 جمله تاریکیست این محنت سرایه ^{علم} در ویه چو چراغ رهنمایک
 ره جانت درین تاریک جایه جوهر علمست و علم جاه قزایک
 تو درین تاریک به پاوسر ^{چو} سکندر مانع زدی راهبر
 که تو بر گریه ازین جوهر سی ^{خویش} را بینی پشیمان تر بسی
 ورنیایه جوهرت ایه بیچکس ^{هم} پشیمان تر تو خواهی بود بس
 جوهر ^{کر} بود ورنیو هاین جوهر ترا ^{هر} زمان یا هم پشیمان تر ترا
 این جهان

این جهان و آن جهان در جهان کیست تن ز جان و جان ز تن پناه کیست
 چو به بیرونه افق از نیز کم درگی ^{بست} اینجا جای خاص آریه
 که رسی ز اینجا بجای خویش باز ^{تیه} بری در یکس صد کونم راز
 و در درین را باز مانه وای تو ^{کم} شود در توحه سرتایا می تو
 شب محسب روزیم چیزی نخور ^{این} طلب در تو بدید آریه ^{مگر} معنائم
 می طلب تو تا طلب کم کرد دیت ^{خورد} روز و خواب شب کم کرد دیت
 غلبه ^{کرد} دست

حکایت

عاشق از فرط عشق آشفته بود بر سر خاک بنار به خفته بود
 رفت معشوقش بیالینش فواز ^{دید} او را خفته از خور رفته باز
 رقع بنوشت حسب لایقش ^{بست} آن بر آستین عاشقش
 عاشقش از خواب چمن بیدار شد ^{رقعه} بخواند و برو خنبار شد
 این نوشته بود کایه مرد خموش ^{خیز} که باز را گزیم کوش درش
 در تو هر در زامده شب زین باش ^{بند} یک کن تا بروز و بند باش
 و تو هر سیتی خود عاشق شرم وار ^{خواب} را بادیه عاشق چه کار
 مرد عاشق باد پیماید بروز ^{شب} هم متهاب پیماید بسوز
 چو تونه ایینه آن ایینه فروغ ^{می} وزن در عشق مالاف دروغ
 که بخشد عشقی جز در کفت ^{عاشق} گویم ویل بر خویش تن
 چونک در عشق از سر جهل آمدی ^{خواب} خوش بادت که نا اهل آمدی
 دیگر نا اهل آریه

بنوشت
 بنوشت
 خنبار
 دیگر نا اهل آریه

حکایات

پلایان بود عشق کشت زار روز و شب خواب بود که قرار
همدی با عاشق بیخواب گفت در هم می خوابی خوابی خور و خفت
گفتند با پلایان عشق یار خواب که آید کسی را زین دو کار
پلایان خواب که لایق بود خایم مرد پلایان عاشق بود
چون چنین سر بازی در سر نشست بود آه این یک بر آن دیگر نشست
من چگونه خواب یا بم اند که دام نتواند که در این خواب از یک
هر شب عشق استیجاء میکند پلایان پلایان میکند
گاه میرفتی و خوبک میزدی که زخم بر روی تارک میزدی
که مخفتی یکدم آن بیخواب و خور عشق دیدش آبرمان خواب دگر
جمله شب خلق را بگداشتی تا بختند یک فغاه برداشتی
دوستی گفتن که ای در حق و تاب جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پلایان خواب نیست روی عشق را بجز اشک آب نیست
پلایان کار بیخواب بود عاشقان را رویه آید بود
چون ز جای خواب آب آید برون که بود مکن که خواب آید برون
عاشق و پلایان یار شد خواب خوش بادت که کویست
پلایان عاشق نغمه او فتال کار بیخوابش در معجز او فتال
می محسب ای موم اگر جویند خواب خوش بادت اگر کویند
پلایان

سپیدی
سرمه
سرمه

آزبان

خوابش در آید

پلایان کن بسی در کوی دل زانک وز دانه در بهلوی دل
بمست از وزان دل دل بگرفت آید جوهر دل و آرزو زبان نکا محفوظ
چون ترا این پلایان صوت زود عشق آید بدید و معرفت
مرد را به شک درین دریای خون معرفت آید ز بیخواب برون
هم که او بیخواب بسیار بود چون بحضرت شد دل بیدار بود
چون ز بیخواب است بیداری دل خواب کن در وفاداری دل
چند گویم چو وجود غرق ماند غرق را فریاد نتواند ماند و بگردد ماند
عاشقانه رفتند تا ایشان در محبت هست خفتند آه هم
تو همی زنگه شو که آن مردان مرد نوش کردند آنچه می بایست کرد
هر که است ذوق عشق او را بیدید زود یابد هر دو عالم را کلید
کوزی به شد شوهر مردی شکوف و روبرو مردی بود در یایک ظرف

حکایات

با کسی عیان گفت ای مرد عشق ذره بر می تابد در عشق
گر بود او مرد درد آید از او که بود مردی زنی آید از او
زن ندیدم که از آدم بزاد مرد نشندی که از مریم بزاد عیسی
تا نیاید آنچه می باید ترا کار هرگز بر تو نکشاید ترا
چون بیاید ملک حاصل آید حاصل آید هر چه در دل آید
ملک این را دان و مولد این شهر ذره زین عالمی از دین شهر ملک

خوابش

خوابش در آید

سرمه

که شوی قانع بلك این جهان : تا ابد ضایع بنای جاودان
 هست دایم سلطنت در معرفت : جهد کن تا حاصل آید این صفت
 هر که مست عالم عرفان بود : بر همه خلق جهان سلطه بود
 ملك عالم پیش او ملك بود : نه فلک در رخ او فلکی بود
 که بداند کی ملوک روزگار : نفق بک شربت زنجیر کنار
 جمله در ماتم نشینند یک هم : روی یگدیگ ندیدند یک هم

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه : دید اینجا دل و دیوانه
 سرفروزه بانده و بی که داشت : پشت زیر بار آن کوهی که داشت
 شاه را چو دید گفتا دور باش : ورنه بر جانت زخم صد دور باش
 تونه شاهی که بس دون همی : در خدای خویش کافر نعمی
 گفت محی دش مرا کافر موی : یک سخن با منی بگوید موی
 گفت اگر میدانی ای یخبر : که که دور افتاده ز پیروز بر
 بنستی خاکستر و خاکت تمام : جمله آتش سیر زینی مدام

صفت وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود : نه درود دعوی و نه معنا بود
 می بهد از یه نیازی صرصری : میزند بر هم بیکدم کشوری
 هفت دریا یک شمر اینجا بود : هفت دو پارخ یک شمر اینجا بود

هفت

میدانی
 در پیوسته
 در پیوسته

هفت جنت نیز اینجا بود : هفت روزخ بهیچو افروزه ایست
 هست موریه راهم اینجا عجب : هر نفس صد پیل احمی سبب
 تا بکلاغی را شوم پر حوصله : کس فاند زند در صد قافله
 صد هزاران سبز پوش از غم سخت : تا که آدم را چو آغی بر فروخت
 صد هزاران جسم خایه شد ز روح : تا در آن حضرت درو کشت نوح
 صد هزاران پشه بر لشکر فتاد : تا بر ایم از میان با سر فتاد
 صد هزاران طفل سر برید کشت : تا که عیسی صاحب دیده کشت
 صد هزاران خلق در زنا رشت : تا که عیسی صاحب اسرار شد
 صد هزاران جاه و دل تاراج یافت : تا که یک شبی معراج یافت
 قدر نه نو آرد اینجا که نه : خواه اینجا کار کنی خواهی مکن
 که جایه دل کبابه دید : همچنان دایه که خواهی دید
 که درین دریا هزاران جان فنا : شبی در محی پیاپان فنا
 که فرو شد صد هزاران جان خواب : ذره با سایه شد ز آفتاب
 که بر بخت افلاک و انجم خت خت : در جهان کم گیر یک برک درخت
 که ز ماهی در عدم شد تا بمان : پای مور لنگ شد در قعر چاه
 که در دو عالم شد همی یکبار نیست : در زمین ریک همان انکار نیست
 که نماند از دید و از مردم اثر : از سرب یک قطره باران در کدر
 که بر بخت این جمله تنها خاک : موی حیوانی اگر نبود چه باک

موی

از میان
 باشی قور تری

۹۶۶
 که شد اینجا جزو کل کلمات **عصا هلاک**
 کم شد از روی زمین یک بر که گاه
 که بیک رگشت این نه طشت کم **قطع در همت دریا گشت کم**

حکایت

در خراسان بود بر نایب چو ما **او قناد آن ما، یوسف و ش نجاب**
 بزرگ براق قناد خاک او را بسی **عاقبت ز اینجا بر آوردش کسی**
 حال بود که گشته بود روزگار **باد و دم آورد، بوش کار و بار**
 آن نکو سیرت خجسته نام بود **تا بدان عالم از وی کم کام بود**
 چون پدر دیش چنان گفت ای پسر **ای چراغ چشم و ای جان پدر**
 ای خجسته باید لر لطف بکن **یک سخن گو گفت آخر کو سخن**
 چون گو محمد گو پسر کو هیچ کس **این بگفت و جان پاد این بود پس**
 در نگر ای سالک صاحب نظر **ما محمد گو و آدم در زنگر نگر**
 آدم آخر کو و ذریات کو **نام کلیات و جزویات کو**
 کو زمین کو و دریا و فلک **کو پیر کو دیو و مردم کو ملک**
 کو کون از صد هزاران تن ز خاک **کو کون از صد هزاران جان پاک**
 کو بوقت جان پاد ن بیع بیع **کو کسی کو جاه و تن کو بیع بیع**
 هر دو عالم را و صد چندان که هست **کو بسایب و بسینیر آخ هست**
 چو سوره بیع بیع آید ترا **با سر غریبیل چو آید ترا**

حکایت

یوسف

یوسف از روی و وفای نه است

یوسف از روی و وفای نه است

۹۶۷
 که شد اینجا جزو کل کلمات **عصا هلاک**
 کم شد از روی زمین یک بر که گاه
 که بیک رگشت این نه طشت کم **قطع در همت دریا گشت کم**

یوسف همدان که چشم راه داشت **سینه پاک و دیه ا گاه داشت**
 گفت بر شوهر ما بالا ای عرش **بس فرو شو بعد از آن در تخت فرش**
 هر چه بودم چه خواهد بود نیز **چه بد و چه نیک یکیک ذره چیز**
 قطع است این جمله از دریا که بود **بود فرزندیک بنوم آدم چه سود**
 نیست این وادی چنین سهل و آسود **سهل میدانی تو از جهل ای لیشم**
 که شوم دریا پر از خون دلت **بم نیفتد قطع جز یک منزلت**
 که بجهای راه هر دم بسپری **کام اول به شدت چو بنگر یک**
 پیچ سالک راه را پایان ندید **پیچکی این در دران ندید**
 که بلش ای چنینی افرد **گاه مرداری و گاهی مرفد**
 که بتک آیی و دایم میروی **تا ابد بانک در آئی نشو کی**
 مان شدن رویت نه استادنت **نه ترا مردن پر و نه زادنت**
 مشکلا کار که افتاد چه سود **کار سخت اینست استادت چه سود**
 دم مژه سر باز ای مرد خوش **تو که کنی این کار و همین در کار کوش**
 به بترک کار کن هم کار کن **کار خود اندک کن بسیار کن**
 تا کار کاری بود درمان کار **کار به شد با تو تا پایان کار**
 ترک کن کاری که آه کده نخست **کرده و ناگردن این به شد درست**
 چو شناسی کار چو نتوان شناخت **بوك نتوانی شناخت و کار ساخت**
 به نیاز بی و استغنا نگر **خواه مطرب باشی و خواهی نوحه گر**

یوسف از روی و وفای نه است

برق استغنا جهان اینجا فروخت که تفت او صد بهاه اینجا بخورد
صد بهاه اینجا فروزند خاک که بهاه بنوم درین و آدی چه پاک

حکایت

دیده باشی گاه حکم بر خرد ^{مخته} ریک آورد در پیش خود ^{سایه}
بس کند آن تخت پر نقش و نگار ^{نابت} و بسیار آره آشکار
هم فلک آرد بید و هم زمین ^{که بر آه حکمی} که گاهی بر زمینها زمین
هم بخنم و هم بروج آرد بید ^{هم لول} و هم عروج آرد بید
هم نخست و هم سعادت بر کشد ^{خانه} و موت و ولایت بر کشد
چون حساب خسر کرد در سعادتان ^{کوشه} آن تخت کیرد بعد از آن
بر فشانند گوئی آن هرگز نبود ^{آن هم نقش} نشانه هرگز نبود
صورت این عالم پر سیخ ^{بست} همچون صورت آه تخت بیخ
تو نیاید ثابت این کج ^{کرد این} کم کرد و در کج نشین
جمله مردان و زنان اینجا شدند ^{واز دو عالم} یه نشانه اینجا شدند
چون نباری طاقت این لقا تو ^{که هم} گوئی نجی گاه تو

حکایت

گفت مردی خود را اندامی لایق ^{پر دشت} از عالم اسرار باز
تا تویی در حال کتبی ^{هر چه} میخواهی نخواه و گیر زود
بیر کتنامی بیدم ^{مبتلا} بوقند دایم در بلا
یعنی اینجا ^{مهر} کجا

آغوا

درد و اینجایی

هر کجا ریخ و بلا به پیش بود ^{اینجا} آن هم در پیش بود
اینجا چو بلاء آمد نصیب ^{یک} که در راحت بدین ^{بهر} غریب
من نه غرت خواهم و نه خواری ^{کاش} در بر خودم بگذار ^{یک}
اینجا بودند سر غوغایه کار ^{من} ندارم تا دست از من ^{بدر}
چون نصیب مهران در دست و ریخ ^{که} مهران را که تواند ^{بوف} کج
هر چه گویم از میان جاده ^{تا} کار می نیفتد ^{زان} چه سود
که چه در محو خطر افتاد ^{همچو} کیکا بال و پز ^{بکش} آه
از نهنک تو اگر آگاه ^{یک} سلوکی اینجا ^{ببین} را خواهی ^{ساز}
اول از پندار ما زین ^{چون} در اقی جان ^{یک} آری ^{بکنار} نمی ^{باز}
که تو در راه یقین آید ^{تو} قدم نه بر سر ^{نقش} تخت

حکایت

آن مکن میشد ز بهر ^{دید} تو که ^{عسل} در کوشه
شد ز شوق آن عیال ^{در} دلداد ^{کو} آزاد ^{آه}
که من مکن جو به ^{در} ستاند او ^{در} درون ^{کندم} نشان ^{او}
شاخ و صلح ^{بهر} آید ^{چنین} ^{منع} نیکوتر بود ^{در} آنکس
کز کارش ^{را} کسی ^{پرون} شو ^{در} درون ^{دادش} و ^{بست} جو ^{یک}
چو ^{مکن} را ^{باعیل} افتاد ^{کار} ^{پا} و ^{دستش} در ^{عیل} شد ^{استوار}
در طپیده ^{سست} شد ^{پیوند} او ^{وز} ^{چیدن} سخت ^{تو} شد ^{بند} او

در خوش آمد که مارا که کشند و آنکس سخته از زهر کشند
 که جوید دادم دو جو اکثر دهم برک زین در آنکه بیرون
 کس درین وادی دخی فارغ مباد مرد این وادی بجز بالغ مباد
 روز کاریست این دلگشته کار دست و پایت در عیال شدی تو
 بس بازی می شماری روز کار بس بخلت میکند از روز کار
 عمر درید حاصی بر روی بسر بگو کس تحصیل را عمری در
 خیز و این وادی مشکل قطع کن باز پیر از جاه و از دل قطع کن
 زانکه تا با جان و بار لب هم می مشرکی و در شکار کافر می
 جاه برافشاه در راه و دل کن تار ورم تلغنا بگرداند کار

دایمی

کوکلی

ورنه

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار بردار و بی دختر سکیان قرار
 شد جاه در عشق آن دلبر زبوه کردش میزد چو دریا موج خور
 بر آمد آنک بید روی او شب نختی با سکان در کوه او
 مادر دختر از آن آگاه شد گفت شیخا چوه دلت کمر آه شد
 بر آید در دست دار این بوس پیش ما هست سکیان و بس
 رنگ بگیر و سکیان کنی بعد ای عهده مهایی کنی
 چوه بنوم ان شیخ اند عشق سست چوه خرقه را افکند و شد در کار جست
 بلیک در دست در بازار شد در سایه در پی این کار شد

خرقه را

صوفیه

الحکم

صوفیه دیگر که بوش شفقس چوه جنانش دید گفت این بیکس
 مدتی سال بودی مرده درد این چرا کردی و هرگز این که کرد
 گفت این غافل کن قصه دراز زانکه کردی برده بکنید زین کار باز
 حق تعالی اند این اسرار با با تو کرد اند هم این کار را
 چوه بسید طعنه پیوست تو سکند از دست من بردست تو
 چند گویم این دلم از درد آه خوه شد و یکدم نیاقد مرد را
 من که میوه شدم بسیار کوی در شما یک تن شد اسرار جوید
 که شما اسرار دان ره شوید انکلهی ز حرف من اکه شوید
 که گویم بیس از زین از زبانی جمله در خواهد کوی ره بر کسی

بیتها در کوه کوی بیست

حکایت

آن فرید شیخ را گفت از حضور نکتة بر کوی پیشش گفت دور
 که شمار و ما بشوید این زمان و انکلهی من نکتة آرام در میل
 در نجاست مشک بوی زان چه سوه پیش میستان نکتة کوی زان چه سوه

در آری توحید

بعد از آن وادی توحید آیدت منزل تقرید و جوی آیدت
 رویا چوه زین بیابان بر کنی جمله سر از یک کر بیان بر کنی
 کرسی سنی عدد و زانیکه آن یک باشد درین راه نیشکی
 چوه بسی باشد یک اندر یک ملام و آن یک اندر یک یک باشد تمام

نیست آن یک کان احد بکش ترا • زان یکی کان عدد آید ترا •
 چون بروست آن زاعداد واحد • انازله قطع نظر کن وزاید •
 چوه ازله کم شد آید هم جاوردان • هر دو بر یک چه ماند اندر میان •
 چون هم هیچ بود هیچ این هم • یک بود در اصل جز هیچ این هم •

حکایت

گفت ای دیوانه را مرد عزیزی • چیست عالم شرح ده این مایچه •
 گفت هست این عالمی پیر نام تنک • همچو نجایب انصد کونه رنگ •
 که بدست این نخل را مالده یک • آن هم یک موم گردد بیشک •
 چوه هم مومست دیک نیز نیست • نو که چندین رنگ جز یک نیست •
 چوه یکا بکش هم نبود دویسه • هم منی بر خیزد اینجا هم نویسه •

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر ز زلف • کاغذی زر بره کن بی تاه زلف •
 شیخ گفتا همدارم من گنج نیز • جز زحق نستانم از کسی هیچ چیز •
 پیر زن در حال گفت ای بوعلی • از کجا آوردی این احوالی •
 تو درین راه مود عقد و حال نه • چند بینی غیر اگر احوال نه •
 مرد را در دید ایجا غیر نیست • زانک اینجا کعب نیست و دیر نیست •
 هم از بوشنوها آشکار • هم بدو ماند وجودت یار •
 علامی دسالک چون خجسته دل رسد • اندرین راه چون بدین منزل رسد •

هم جز او کسی را نیند یک زمان • هم جز او کسی را زانند جاوردان •
 هم درو هم زود هم با او بود • هم بروه از هم این نیکو بود •
 هر که در دریا که وحدت کم شد • که هم آدم بود مردم نشد •
 هر که از اهل منزور اهل عیب • آفتاب دارد اندر حیب عیب •
 عاقبت روزی بود کان آفتاب • یا خوشش کرد بر اندازد آفتاب •

هر که او در آفتاب خود رسید • تو یقین میدان که نیک و بد ندید •
 تا تو بلش نیک و بد اینجا بود • چوه تو کم گشتی هم سودا بود •
 و تو تمانه در وجود خویش باز • نیک و بد بینی در راه دراز •
 تا که از پیچی بدیدار آمدی • در نهال خود گرفتار آمدی •
 کاشیک اکنون چو اول بوی • یعنی از هستی معطل بوی •
 از صفات بد بکجا پاک شو • بعد از آن باده بکف باخاک شو •

تو کجا دانی که اندر تن ترا • چه پلیدی هست در کلن ترا •
 مار و گزدم با تو زیر پرده اند • خفته اند خویشی کم کرده اند •
 که سر موی فرا ایشان کنی • هر یک را همچو صد نوبان کنی •
 هر کسی را دوزخ پیرا هست • تا پیر داری تو دوزخ کار هست •
 که بروه آبی ازینها پاک تو • خوش بخواب اندر شوکی در خاک تو •
 ورنه ز رخاک چه گزدم چه مار • میگذرند سخت تا روز شمار •
 هر کسی کو بخیزد زین پاک است • هر که خواهی گیر گرم خاک است •

معنی زینت باد باده
 و از غنای قانع بختی
 و از غنای قانع بختی

معنی زینت باد باده
 و از غنای قانع بختی
 و از غنای قانع بختی

تا که ای عطار ازین حرف مجاز با سر اسرار توحید آید باز
 فرد سالک چون رسد اینجا یکایک جایگاه بود بر خیزد ز راه
 کم شود ز بر که بیاید از او کنگر گردد زانک گویا آید او
 جزو گردد کل شود نه کل نه جزو صورتی باشد جسم نه جان نه عضو
 هر چهار آید برون از هر چهار صد هزاران و فزون از صد هزار
 در دیرستان این سرای عجب صد هزاران عقل بی خشک لب
 عقل اینجا کیست افتاده بدر مانده طغی کو و آذر زاده کر صاع
 ذره هر که ازین سر یافتست سر ز ملک هر و عالم تافتست
 خود چو این کس نیست مویی در میان چو بتابد سر هیچ در جهان
 که چه این کس نیست کل هم این کسست در جهان عتی محرم این بسست

حکایت

گفت لغمان خرسی گایه آلم پر م و سر کشته و کم کرده راه
 بنده کو پیر شد شادش کنند بس خطن بد هند و آندش کنند
 من کنون در بندگیته ای پادشاه همچو بری کرده ام مویی سیاه
 بنده بس غم کشم شادیم بخش پیر کشم خط از دیم بخش
 همه را باقی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص
 خوگرد عقل و تکلیفش بهم ترک کن این هر و در زنه قدم
 گفت ای من ترا خواهم مدام عقل تکلیفم نیاید والسلام

بس

حکایت
 حکایت

بس ز تکلیف و ز عقل آمد برو پایه کویان دست میزد در جنون
 گفت اکنون می ندانم کیستم بنده بازی بنستم بس چو چشم
 بند یکشد محو از ادب نماند ذره در دل غم و شادی نماند
 بی صفت کشم نکشتم بی صوت عارفم اما نذارم معرفت
 می ندانم تو منی یا من تو بی محو کشم در تو و کم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد مغشوی ذرا آب عاشقش خود را در افکنده از شتاب
 چون رسید آن مرد تو با یک دیگر این یک پرسید از آن ای بیخبر
 که من افتادم درین آب روان از چه افکنده ای تو خود را در میان
 گفتم من خود را در آب انداختم زانک خود را از تو می شناختم
 روز کاری شد که پندید شکی یا تو من تو منی یا تو یکی
 می ندانم تو منی یا من تو یک محو شد جان در تو و کم شد دوی
 تو منی یا من تو من چند از دویی یا تو من یا تو یکی
 چو تو من پستی و من تو بروام هر دو تن باشیم یک تن و السلام
 تا دویی برخاست در ترک شناخت چو دویی برخاست توحیدت راست
 تو درو کم کرد توحید این بود کم شدن کم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود روز عرض شکر نموده بود
 صفر روز

شد بصحرای عدم پیل و سپاه ♦ بود باله این تیرا بخارفت شاه ♦
 شد براد هم ایاز و هم حسن ♦ هر سه میکردند عرضی اینچنین ♦
 بود صحرای عالم از پیل و سپاه ♦ همچو از مور و بلخ بگرفته را ♦
 چشم عالم اینچنان لشکر ندید ♦ بش از آن لشکر کسی دیگر ندید ♦
 بس زیاده بشاد شاه نامور ♦ با ایاز خاص خود کند از پسر ♦
 هست چندین پیل و لشکر آن من ♦ من هم آن تو سلطان من ♦
 که چه گوئی این لفظ شاه نامدار ♦ سخت فارغ بود ایاز و برقرار ♦
 شاه را خدمت نکرد اینجا بگام ♦ خود نکند او کین من اگوست شاه ♦
 شرح حسن گفت ایام غلام ♦ میگفت شاهت چندین احترام ♦
 تو چنین استادی چون نه حرمتی ♦ پشت خم گدھی و نکنی خدمتی ♦
 تو چرا خدمت میداری بنگاه ♦ حق شناسی بوجه این در پیش شاه ♦
 چو ایاز القصه بشنوه این خطاب ♦ گفت هست این را موافق در جواب ♦
 یک جوابی است که این نه روی در آ ♦ که کند خدمت پیش پادشاه ♦
 یا بخاک افتد بزار می پیش او ♦ یا سخن گوید بخواری پیش او ♦
 بیشتر از شاه مکر آمدن ♦ جمله باشد در برابر آمدن ♦
 من یکم تا سر بدین کار آورم ♦ در میان خود را بیدار آورم ♦
 بند آن اوست نگاه آن او ♦ من یکم فرام هم فرام او ♦
 آنچه هر روز این شه بیروز کرد ♦ وین کم کوب ایاز امروز کرد ♦

یعنی مظفر

مردو عالم

کتاب این سخن مر اگوست شاه

مردو عالم خطبه داشت گفت ♦ من ندانم تا مکافاتش کنند ♦
 من درین معرض بجا آیم بدید ♦ من یکم یا خود چرا آیم بدید ♦
 نه کنم خدمت نه سر آیمش ♦ کیستم تا در برابر آیمش ♦
 چو حسن بشنوه این قول ایاز ♦ گفت احدی ایاز حق شناسی ♦
 داده ام انصاف که در ایام شاه ♦ لایق مردم بصد انعام شاه ♦
 بس حسن گفتا بگو دیگر جواب ♦ گفت نیست این پیش تو گفته جواب ♦
 که من و شاه هر دو با هم بودیم ♦ این سخن راست محرم بود می ♦
 لیل چو تو محرم آن نیستی ♦ در میانه شاه و من تو چه هستی ♦
 سخن را زود بفرستاد شاه ♦ شرحی نیز از هیات آن سپاه ♦
 چو در آن خلوت زمانه بود من ♦ که حسین بود بنوه حسن لایق ♦
 شاه گفتا خلوت آمد را ز کوی ♦ آن جوان خاص با من باز کوی ♦
 گفت هر که کز کمال لطف شاه ♦ میکند سوره من مکن نگاه ♦
 در فرود بر توان یک نظر ♦ همچو میگردد وجودم سر بر ♦
 از حیاه آفتاب فرشته ♦ پاک بر میخیزم آن ساعت ز راه ♦
 چو نه نمی ماند زمین نام وجود ♦ چو نه بخدمت پیشت افتم در سجود ♦
 که تو می بینی کسی را آن زمان ♦ من نیم آن هست هم شاه جهان ♦
 که تو یک لطف و کرد می کنی ♦ از خداوندی تو با خود میکنی ♦
 سایه کوم شود در آفتاب ♦ زوی آید خدمتی در هیچ باب ♦

چونست ايازت سپاه دكوي تو کم شد در آفتاب روي تو
چون شد از خنجر بنه فایه او نماند هر چه خواهی کن تو دایه او نماند

در وادایه حیرت

بعد از آن وادایه حیرت آیدت کار دایم در و وحسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت هر دلی اینجا دریغی باشدت
آه بگذرد در دلت سوز هم روز و شب بگذرد شب نه روز هم
ازین هر موی آنکس نه بشیغ میگذرد خوه می نگار دایه دریغ
آشی بگذر فیرده هر داین هر نفس سوزنه تر از درد داین
هر دجیران چوه رشدا اینجا یکا در خنجر مانع و کم کرده راه
هر که زده و خنجر بر جانش رقم جملگم کرد از تو کم نیز هم
گر بد و گوید مستی یانه کینستی کوی تو هستی یانه
در میان یا بروی از میان بر کفادی یا نهایی یا عیان
فایه یا باقیه یا هر دو سیه یانه در هم دو تو یه یا تو یه
کوید اصلا می ندانم چیز من بین ندانم هم ندانم نیز من
عالمم اما ندانم بر کیم نه می دانم نه کافر رس چیم
لیک از عشق ندانم اگر هم دل به عشق دارم هم آبی

حکایت

خبر رویه کافاق در فرمانش بود دختر کی چون ماه در ایوانش بود
از نیکی بود آن رشک پر یک یوسف چاه ز خندان بر سر یک
ی

در وادایه حیرت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
هر دلی اینجا دریغی باشدت

طرح او صد دل جروح داشت هم سر مویش رکی باروح داشت
ماه رویش مثل فرس آمدت ابرویش هر دو چوه قوس آمدت

چون ز قوسش تیر بران آمدی قاپ قوسش تا خون آمدی
تیر کسش ز تو گمان خار را در راه افکندی بی بی هوشیار را
روی آه عزیز اویش خوشید هر هفتد عذر را برده از ما سپهر فغان
در ویا قوتش که خان را قوت جوه دایما روح القدس مهوت بود
چوه بخندید به لبش آب حیات تشنه مریدی از لبش حیرتی نکات
هر که گزیده در ز خندانش مگای اوقنادی هر نگون در قعر چاه
هر که صید روی چوه ماه پیش شدی در رسن حایله فروجا پیش شدی
آمده که کم به پیش پادشاه از به خدمت غلامی میجو آه
چه غلامی آنک داد او از جمال مهر و در را ششم لحاق و بهم زوال
در بیط عالمش بمختا بنو دلی مثل دروازه او در سن سر غوغا بنوم
صد هزاره خلق در بازار و کوی خیر ماندندی در آن خوشید روی
گر در روزیه از قصا دختر نکاه دید رویه آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خوه اوقناد عقل او از پر و به بیرون اوقناد
مدیه باخویشتن از ریشه کردی عاقبت هم به تواری پشته کردی
میگذاخت از شوق میسخت از فراق در کرد از از سوز دل بر کشتیان
بود او را یک کیمه مطربه در اغایه سحخت عالی مرتبه
بجلم مویتقار زن بلبل سرای سخن داودیه ایشان جا نقرای

مغنا کتبی

دیده قصره میجو فردوس از نگار **تخت زرین از کنارش تا کنار**
عینش در شمع می افروختند **میجو میزم عود ترمی سوختند**
بر کشیدند آن بتان یک سماع **عقل جانرا کرده تن را وداع**
بود آن شب می میان جمع **میجو خورشید یک بنور شمع در**
در میان آن همه شادیه و کام **کم شد در چهره دختر غلام**
ماند بود او حیزه نه عقل و نه جان **نه درین عالم بمعنی نه دران**
سینه پر عشق و زبان لاله آمد **جان او از ذوق در حال آمد**
چشم بر خیاره دلدار داشت **کوش بر آواز موسیقار داشت**
همه شامش رویه عینر یافته **همه دامنش آتش و یافته**
دخترش در حال جام می بیاد **نقل می را بوسه در پی بیاد**
چشم او در چهره جانان ماند **در رخ دختر همی حیران ماند**
چو غمی آمد ز بانس کارگر **اشک می بارید و میخارید**
هر زمان آن دختر همچون نگار **اشک بر رویش فشانید صد فرار**
که لبش را بوسه دادی چه شکر **که نمک در بوسه کردی چه چکر زخمت**
کاماکم شد درد و جادوی خوشش **که پریشانه کردی زلف سرکشش**
همه روان غلام مست پیش دلنواز **ماند نه باخوفه نه بخوف چشم باز**
همه نطاع می بود آه غلام **تا بر آمد صبح از مشرق تمام**
چو بر آمد صبح باد صبح جست **از خرای شد غلام اینجا دست**

دیده قصره میجو فردوس از نگار
عینش در شمع می افروختند
بر کشیدند آن بتان یک سماع
بود آن شب می میان جمع
در میان آن همه شادیه و کام
ماند بود او حیزه نه عقل و نه جان
سینه پر عشق و زبان لاله آمد
چشم بر خیاره دلدار داشت
همه شامش رویه عینر یافته
دخترش در حال جام می بیاد
چشم او در چهره جانان ماند
چو غمی آمد ز بانس کارگر
هر زمان آن دختر همچون نگار
که لبش را بوسه دادی چه شکر
کاماکم شد درد و جادوی خوشش
همه روان غلام مست پیش دلنواز
همه نطاع می بود آه غلام
چو بر آمد صبح باد صبح جست

دید قصر

حاله خود در حال با ایشان بگفت **ترک نام و تنک و ترک جان کن**
هرگز از عشق جانان آشکار **جان چنان جای می گنجاید بکار**
گفت اگر عشقم بگویم با غلام **در غلط افتد هم بنوم تمام**
حشمتم را بیم زیان دار دبی **یک غلامی را رسد چو نه من کسی**
ورنه گویم قصه خود آشکار **در سینه دهه بعیرم زار زار**
صد کتاب صبر بر خود خواند ام **چو نه کنم بیصبرم و در روانم**
آن همه خواهم گران سیر **هر یایم او نیاید آسیر**
هر چنین مقصود من حاصل شود **کار جان من بکام دل شود**
چو خوش آواز آن شنیدند این سخن **جمله گفتندش که دل ناخوش مکنی**
ما بشب پیش تو آرمش نهان **این خانه گوارا خیر بنوم از آن**
یک یکنیز کشند نهان پیش غلام **گفت جای نامیش آورد جام**
داروی پیشش در می فکند **لاجم بخوشیش در روی فکند**
چو خورده آن غلام از خویش شد **کار آن زیبا کنیز پیشش شد**
روز تا شب آن غلام سیمه **بود مست و آن غلام یه جنه**
چو شب آمد آن کنیز آن آمدند **پیش او افتاد و خیزان آمدند**
بس نهادند آن زمان بر بسترش **در نهان بودند پیش دخترش**
نوه بر تخت زرش بنشانند **جمله جویش بر فرق می افتانند**
نیم شب چو نیم می آن غلام **چشم چو ترکش گشادار هم تمام**

دید قصر

چون محنت اینجا غلام سرفراز زود بردندش بجایه خوشباز
 بعد از آن چون آن غلام سیمبر یافت آخر اندکی از خود خبر
 سوز آورده و نمانست چه بود بوفتی چون بود از آن سوزش چه سود
 که چه هیچ آید بنوشش در چاکر آبله و بگذشت از بالا یک سر
 دست بزوجه جامه برتن چاک کرد موی از سر کند و بر سر خالک کوز
 قصه پرسیدند از آن شمع طراز گفت تو اتم نمود این قصه باز
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز زین عجایب نینفند هیچ راز
 هر که گفتند آفراند کسی باخوه آید و باز کواز صدی که
 گفت من در آن ام چون مضطرب کان همه من دیده ام یاد بگری
 هیچ نشنیدم چون شنیدم من ز دیدم که چه من دیدم هم
 غایب کنش خواند دیده کن چنین دیوار و شورید
 گفت من اگر بنم پندار سح تا که خواند بود یا بسیار
 من ندانم کان کسی دیده ام یا بهشیاریه صوت بشنیده ام
 زین عجایب تر حال نبود در جهان حالی نه آشکارا نه نهان
 نه تو اتم گفت نه خاموش بود نه میان این دان سپوش بود
 نه زایه محو میگردد ز جان نه از ویلک ذره می یابم نشان
 دیده ام صاحب جهان بر ملک هیچ کس ندهد نشانه در هیچ جا
 چیست پیش چشم او آفتاب ذره و آله اعلم بالصواب
 والله

چون

چون نمی نام چه گویم پیش ازین که چه او را دیده ام من پیش ازین
 من چه او را دیده و نادیده ام در میان این و آن شوریده ام

حکایت

مادر به رخاکه دختر میگریست راه بینی سوی آن زن بنگریست
 گفت آن زن برد از مردان سبوح زانک چوه مانست میداند خلق
 کنی کدامین کم شده ماندست وری و ز که افتادست زین سان ماصبور
 فرخ چوه او حال میداند که چیست داند او که تا برگی می باید گریست
 مشکل آمد قصه این غم زده روز و شب بنشسته و ماتم زده
 نه مرا معلوم تا در روز کاری بر که میگریم چو باران زار زار
 من نه اگاهم چنین حیران شده که که و افتاده ام بیجان شده
 این زن از چوه من هزاران گوی برد زانک از کم گشته خود بوی به
 من بزدم بوی و این حسرت مرا خوه بریخت و گشته در حیرت مرا
 در چنین منزل که دل شد نابدید بلک شد هم نیز منزل نابدید
 بر سر جان عقل را سر کم شدست خانه پندار را در کم شدست
 هر که او اینجاریه سر کم کند چاره خویش را در کم کند
 هر که اینجاریه در یافتی سر کل در یک نفس در یافتی

حکایت

صوفی میرفت و آوازی شنید کان یک میگفت کم کردم کلید

که کلید یافت اینجاک آه زانک در بستت ومن بر خاکه راه
 کرد من بسته ماند چوه کس غصه ام پیوسته ماند چوه کم
 صوفیش کفنا که گفت خسته باد ده چو میدانی برو کوبه باد
 بر در بسته جو بنشینی بسی هیچ شک نبود که بکشاید کسی
 کار تو هست دشواران من کز خیر می بسوزد جان من
 نیست کارم رانه پایه و نه سری نه کلیدم بود هرگز نه در ری
 کاش این صوفی بسی شتافتی بیست یا بکشاده در دایلی
 نیست مردم را نصیبی جز خیال می ندانند کس تا جوست خاک
 هر که کوید چوه کم کو چون مکن تا کوه چوه کرده اکنون مکن
 هر که او در وادی حیرت فتاد هم نفس در صد جهان حسرت قتاد
 حیرت و سر کشیک تا کی بر م بی چو کم گردید من چو نی بر م
 من ندانم کاشیک میدانی کی اگر میدانی حیرانی
 مرد را اینجا شکایت شکشد کوا پناه کشت و ایمان گرفتند

حکایت

سزا که در باد را بگرفت دردی کرد چل حج بر توکل اینت مرد
 بعد از آن موی سفید و تن ترا بر میند دیش کی بایک ازار
 در دلش تاید و در جانش تیغ و خنجر بسته ز ناری و بکشاده کینه
 آمده از سردنوا و لاف کرد آتش که چو کبری طواف
 دیگر دعوی
 گفت

گفت شخصی بزرگ روزگار این چو کار تست آخر شرم دار
 کرده چندین حج و چندین سرور حاصل این جمله آمد کجا فری
 این چنین کار از سرخامی بود اهل دلوادین را از تو بدنامی بود
 این کدامین شیخ کرد این راه کیست می ندانی این که آتش کاه کیست
 شیخ کفنا کار من سخت او فتاد آتش در خانه و رفت او فتاد
 شد ازین نقش مرا خرم بیاد داد کل نام ننگ من بید
 کشته ام کالیو کار خویش من می ندانم حیل و زین پیش من
 چون در ایوانچین آتش زجان که گزار دنام و نیکه یک زلف من
 تا گرفتار چنین کار آمدم از کشت و کعبه بیزار آمدم
 فری که چیرت آید بیدید همچو من صد حسرتت آید بیدید
 لا چو مردان قدم در راه تو تا شو ی شایسته درگاه تو

حکایت

نو مری بود دل چون افکار دید بر خویش را یکشب بخواب
 گفت از حیرت دلم درخوه نشست کار تو بر کوی کابجا چون نشست
 در فراق شمع دل افرو ختم تا تو رفی من ز حیرت سوختم
 من ز حیرت کتم اینجا از جوگی کار تو جوست اینجا باز کوی
 پیر کفنا اندام حیران و مست میگزیم ذایم بدنان پشت دست
 من بسی در چو این زندان چاه از شما حیران تریم اینجا یکاه

این چو کار تست آخر شرم دار
 حاصل این جمله آمد کجا فری
 اهل دلوادین را از تو بدنامی بود
 می ندانی این که آتش کاه کیست
 آتش در خانه و رفت او فتاد
 داد کل نام ننگ من بید
 می ندانم حیل و زین پیش من
 از کشت و کعبه بیزار آمدم
 همچو من صد حسرتت آید بیدید
 تا شو ی شایسته درگاه تو

۱۴۳۶ پنجم ۱۴۳۷ ۱۴۳۸
دره از حیرت عقبی مرا بش از صد کوه در دینی مرا

در صفت وادی فقر و فنا

بعد از آن وادی فقرست و فنا که بود اینچنان سخن کردن روا
عین این وادی فراموشی بود کجا و کوی و پیهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو کم شدی زین زین خورشید تو
بحر کجا چون بجنبش کرد رایس نقش با بر بحر که ماند بجایس
هر دو عالم نقش این دریاست بس هر که گوید نیست آن سوداست بس
هر که در دریا به کل کم بود شد رای عالم بوجه آسوخ شد
دل درین دریا به پراگشودیکه می نیاید هیچ جز کم بوجه کی
کز این کم بوجه کی باز شدی دهند صنعین که در زنده رازش دهند بسی
سایه لکان بخت و سودان مرد چو فور رفتند در میدان درد
کم شدند اول قدم زان بس چو سود لاجرم دیکو قدم واکس را بنوع
چو هم در کام اول کم شدند تر جاده کی که اگر مردم شدند
عوه میزم چو با تشی در شوند هر دو در یکجا خاک تر شوند
این بصورت هر چه یکسان باشد در صفت فرق فراوان باشد
که بلیدیک کم شود در بحر کل در صفت خود فرو ماند بدل
لیک اگر بلیک درین دریاشوم از وجود خویش ناپروا شود
جنبش او جنبش دریا بود او چو نبود در میان زیبا بود

کرتک
صاغرک

نبود او و او بود چون باشد این از خیال عقل بیرون باشد این
یکشی معشوق طوس از نحر راز باورید که گفت دایم بی کراز
ناچو اند عشق بکناری تمام بس شوی از ضعف چون موی مدام
چون شوم شخص تو چون شوی نزار جایگاه بس از دست در زلفی یار
هر که چو موی شوم در کوی او بیش موی شوم در موی او موی
که تو هستی راه بین و دین و در موی در موی اینچنین اندر نکر
که سر موی بی ماند از خودیت همت دوزخ بر براید از بدیت

حکایت

کاشقی روزی مکر خون میاگست زو کسی پرسید کین که به زحمت
گفت میگوید فردا که در کار چون کند تشرین رویش آشکار
چهل هزاران سال بدهد بروام ^{و الجلال} خاصکان قرب خود را بارعام بود
یک زمان اینجا نخی آید باز در نیاز افتد خوگر ده بنار
زان همی که میم که با خویشم دهند یکنفن در دین خویشم نهند
چون کم آن یکنفن با خویشان می توان کشتن درین غم خویشان
تا که با خود بینیم بد بینیم با خدا بشم چو بخود بینیم
آن زما که خود را میبیشدم بخودی عین خدایه باشد م
هر که اُورف از میان اینک فنا چون فناگشته از فنا اینک بقا
گتر است ابد دل زیزوزیر بر صراط آتش سوزان گذر

در دست حضرت خضر

غم مخور کاش ز روغن در جوع • دود پدید آید چون بر ناع
 چون زان آتش که روغن کذر • از جود روغن آید بدر
 که چه بر آتش سوزان کند • خویش را قابل و بان کند
 که همی خواهی تو اینجاری • تو بدین منزلت هیچ ولاری
 خویش را اول ز خود بخویش کن • بس برای از عدم در پیش کن
 بس بر کم کاستی در بر فلک • طلسان لم یکن بر سر فلک
 جامه از نیستی در پیش تو • کاسه پر از فنا در نوش تو
 در رکاب محو کن پای ز هیچ • خشن با چیزی بران جای ز هیچ
 بر میان بند از زیور ز بر • یه میان بر بند از لاشه کمر
 طس کن چشم و ز هم بکش از رو • بعد از آن چشم کس کل بنوه
 که شوه زین هم بیکدم کم بپاشی • بس ازین قسیم دیگر هم کم بپاشی
 هم چنین میر و بدین آسودگی • تارسی در عالم کم بودگی
 که بود زین عالمت موی اثر • نیست زان عالم ترا مویی خیر

حکایت

یکس بی پروا نکان جمع آمدند • در مضیق طالب شمع آمدند
 جمله میگفتند می باید یکی • کو خیر آرد ز مطلوب اندکی
 شد یکی پروا تا قصریک ز دور • در فضاء قصر یافت از شمع نور
 باز گشت و دفتر خود باز کرد • وصف او بر قدر خود آغاز کرد

ناقدی

بصورت کامل ۴۴۴

ناقدی که گو داشت در جمع • گفت او را نیست از شمع آبی
 شد یک دیگر که شدت از نور دور • خویش را بر شمع ز ما ز دور دور
 در زمان او در بر مطلوب شد • شمع غالب گشت داد مغلوب
 باز گشت او نیز مشتی را ز گفت • از وصال شمع شرمی باز گفت
 ناقدی که گفت این نشانیست ای عزیز • همچنان کان یک شان داریه تو نیز
 دیگر به بر خاست میت مست مست • پاکو پان بر سر آتش نشست
 دست در بر کرد با آتش ۴۴۴ • خویش را کم کرد با او خوش ۴۴۴
 خوش گفت آتش ز سر ناپای او • شرح شد چون آتشی عضای او
 ناقدی آن چو دید او را ز دور دور • شمع با خود کرده هم نکتش ز نور
 گفت این پروا نه در کارست بس • کس چه داند او جز دارست بس
 اندک شد هم یه خیر هم یه اثر • از میان جمله او دارد خیر
 هر که او مویی نشانت باز داد • صد خط اندر خون جانت باز داد
 تا ناگه یه بیخ از جسم جان • یک خیر پای ز جلانان یک زمان
 نیست محرم تو کس اینجای یکا • می نلجند یک نفس اینجای یکا

حکایت

صوفی میرفت چوه بیجا حیل • زد قفای محکش سنگین دیه
 بادک پر خوه سر از پس کرد او • گفت آن که تو قفای خورد او
 قریب سی سالست تا او مرد وقت • عالم هستی بیایان برد و رفت

در زمان در بر تو طلوع شد

در بر تو طلوع شد

عالمت

سینه

مرد گفتش ای هم دعوی نه کار • فردا یک گوید سخن شرمی بدار •
 تا کم تو دم میزنی همدم نه • تا کم مویب مانده محرم نه •
 که بود مویب اصافت در میان • هست صد عالم مسافت در میان •
 که تو خواهی تا بدین منزل رسی • تا کم مویب مانده مشکل رسی •
 هر چه داری آتشی را بر فروز • از سرتاپای در آتش بسوز •
 چو نه مانده هیچ میدیش از کفن • بر منم خود را با آتش در کفن •
 چو نه تو در حجت تو خاکتر شوم • ذره بدار تو کمتر شوم •
 و چو عیبی از تو یک سوزن ماند • در رهت میدان که صد رمان ماند •
 که چو عیبی رخت بر کوی او فکند • سوزش هم نجیب بر روی او فکند •
 چون حجاب آمد و وجه اینجای یکا • راست ناید مال و ملک و آرزو جان •
 هر چه داری یکیک از خود باز کن • بس بخوه در خلوی آغاز کن •
 چون درونت جمع شد در بخودی • تو برون آید ز نیل و بدی •
 چو نه مانده نیک و بد چکش شوک • بس قنای عشق را لایق شوی •

حکایت

بود شاه ماه و شش خورشید فر • داشت چون یوسف یک زیبا پسر •
 که سخن آن پسر هرگز نداشت • هیچکس آن حشمت آن عزیز داشت •
 خاک او بودند ز بلند آن • بنده بویش خداوندان هم •
 که شب از پرده پید آمدی • آفتاب تو بخوا آمدی •

روی

یعنی پید آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست • زانک وصف روی او یک موی نیست •
 که سخن کردی از آن زلف سیاه • صد هزاران دل فرو بروی بجای •
 زلف عالم سوزان شمع طراز • کار کردی بر همه عالم دراز •
 وصف شست زلف آن صاحب • هیچ نتوان گفت در بنیام مال •
 چشم چو نه ز کس اگر بر هم زد • آتش اندر جمله عالم زد •
 خنده او چون شکر کردی تبار • صد هزاران گل شکفتی به بار •
 از دهانش خود شد معلوم هیچ • زانک نتوان گفت از معدوم هیچ •
 چون ز زبیر بر روی بیرون آمدی • فتنه جا نوجوان بود آن پسر •
 چون فرو راندی سوپ میدان فرس • بر همه بومیش شیخ پیش و پس •
 هر سوپه آن پسر کردی نگار • بر کفشدیش آن ساعت ز راه •
 بود درویشی کدایه به خبر • به سرو بن شد ز عشق آن پسر •
 قسم او جز عجز و آشتن نداشت • جانشینش ز هیچ کس نداشت •
 چو نه نیافت آن در دراهم پشت او • عشق و غم در جان و دل میکشت او •
 روز شب کوی او بنشسته بود • چشم از خلق جهان بر بسته بود •
 می گریست و می نیافت و می نکفت • میکشاخت و می نخورد و می نخوت •
 هیچکس محرم نبوده در جهان • همچنان میکشست باغم در نهان •
 زنده زان بومی کدایه ناصبور • کان پسر که کاه بگذشتی ز دور •
 شاه زاد از دور چو نه پیداشدی • جمله بازار پر فروغ عاشدی •

در جهان بر خاسته صدر مستخیز ^{مخبر} خلق بکسر آمد ندی در گزیز
 چاوشان از پیش و از پس شدند ^{مرد} هر زمان در خون صد گیش شدند
 بانگ های هوای میرفتی ^{مساء} و بیک فرسنگ بگری سپاه
 چون شنیدی بانگ چاوشان ^{کدا} سر بکشتی و در افتادی زیبا
 عشق بیاوردی و اندر خون شدی ^و و ز جوف خوشتن بیرون شدی
 چشم بایستی در آن دم صد مهر آرد ^و تا برو خون میگری زار زار
 گاه چون نیل شدی آن نا توان ^و گاه خون از زیر او کشتی روان
 گاه بفریدی تا پیش شک او ^و گاه لشکش سوختی از رشک او
 نیم گشته نیم مرده نیم جان ^و و ز تویی دیده نبوش نیم نان
 اینچنین گری جان افتاده است ^و اینچنان شد زاده چون اید دست
 نیم ذره سایه بود آن بخت ^و خواست تا خورشید را گیرد بهر
 ای شد آن شب زاده روزی ^و آن کدایک نعره زد اینجا یگا
 زو بر آمد نعره و پیچید ^و گفت جام سوخت عقل از پیش شد
 چند خواهم سوخت جان خوشت ازین ^و نیست صبر و طاقت من پیش این
 این سخن میگفت این گشته ^و هر زمان بر سنگ میزد سر زرد
 چون بگفت این گشته زایل ^و بس روان شد خون چشم و گوش او
 چاوشان زاده زو آگاه شد ^و عزم غمزش کرد و سووی شام شد
 گفت بر نه زاده تو ای شهر یار ^و عشق آورد دست رندیه قرار

شاه

کرم

و

مژگن

اینگهم

چنان

شاه از غیرت چنان مدهوش شد ^و کز ترف دل مغز او پر جوش شد
 گفت بر خیزید و بردارش کنید ^و پای بسته سر نکون سارش کنید
 در زمان رفتند خیل پادشاه ^و حلقه کردند کوه آن کدا
 بس بسوی دار برودندش ^و بر سر او کشت خلیج خون فشان
 ز دردش بیخکس آگاه بود ^و نه کیس اینجاشفاعت خواه بود
 چون بزیر دار آوردش وزیر ^و ز آتش حسرت برآمد زو فقیر
 گفت مهلم ده ز مهر کرد کار ^و تا کم یک سنجید بار به زیر دار
 مهل دادش آن وزیر خشمناک ^و تا نهاد آوردند خود بر زور خاک
 بر میان سجده گفتا ای اله ^و چون نخواهد گشت شاکم یگنا
 پیش از آن که جان بر آیم ^و روزیم کرد آن جمال آن پسر
 تا بیسم روی او یکبار ^و نیز جان کم بر روی او ایشار نیز
 چون بیسم روی آن شد ^و صد هزاران جان توأم داد خوش
 پادشاه با بد حاجت خواه ^و گشت دست و گشته این را گاه تست
 هستم از جان بد ^و این در هنوز ^و گزیدم کلاهیم کافر هنوز
 چون تو حاجت می براری ^و صد هزار حاجتم مقبول کن کارم برار
 چون نخواست این حاجت ^و آن مظلوم راه ^و تیر او آوریدی بر جایگا
 چون شنید آن زار او پنهان ^و وزیر ^و دردی که دل ز درد آن فقیر
 رفت پیش پادشاه ^و میگریست ^و حال آن دلدار ^و برگفتش که چیست

بند

بند

زاریه او در مناجاتش بگفت در میان سحره حاجاتش بگفت
 شاه ما در روی از و در دل فتاد خوش شد و بر عفو کردن دل نهلا
 این زمان بر خیمه وزیر دارش پیش آن سیر کشه خون خوار شد
 مستمند خویش را آواز ده بیدار تست او دل او باز ده
 لطف کن با او که هر تو کشید نوش خور با او که زهر تو کشید
 از رهش بر گیر سوی گلشن آرزو چون بیایه با خودش پیش من آرزو
 رفت آن شاه زاده یوسف جمال تانشند با کلاه در و صلال
 رفت آن خوشید رویه آتشین تاشود با فوچه خلوت نشین
 رفت آن در پای پر کوه خوشی تا کند با قطع دست اندر کشی
 از خوشی اینجا یک بر یک زیند پای بر کوه و سیه بر زیند
 آخر آن شاه زاده زیر دار شد چون قیامت فتنه بیدار شد
 آن کد را در ممالک افتاده دید سر نکل بر روی خاکه افتاده دید
 خاکه از خون و چشمش کل شده عالمی پر حشرش حاصل شده
 محو گشته کم شده ناچیز هم زین بزچ بود در کوه آن نیز هم
 خود چنان دید آن بخون افتاد را آب در چشم آمد آن شاه زاده را
 خواست تا بپنهان کند اشک از سپاه بر غمی آید مگر با اشک شاه
 اشک چون باران رفان کرمان زمان گشته حاصل صدها هزار در آن
 هر که او در عشق صادق آمدست بر سرش معشوقه آیدست
 کربصیه

توجه کنید

عاجانه خود چنان دید آن بخون افتاد را خواست تا بپنهان کند اشک از سپاه اشک چون باران رفان کرمان زمان گشته حاصل صدها هزار در آن هر که او در عشق صادق آمدست بر سرش معشوقه آیدست کربصیه

کربصیه عشق پیش آید ترا عاشق معشوقه خویش آید ترا
 عاقبت شاه زاده خوشیدوش از لطافت آن کد را خواند خوش
 آن کد را آواز او شنید بود لیک بسیاری زد و درش دیده بود
 چون کد بر داشت روی از خاکه راه در برابر دین روی پادشاه
 آتش سوزند با دریا کی آب کرم می سوزند ندارد هیچ تاب
 بود آن درویش بیدار آتش توبتش آفتاب دریا و شمشیر
 جان بلب آورد و گفت ای شیر یار چون چنین می توانی گشت زار
 حاجت این لشکر کز چه بود این بگفت و گویا مرکز نبود
 نعره زد و حاجت بخشید و ببرد بمحوش معنی باز خندید و ببرد
 چون وضو لبش معلوم گشت فایه مطلق شد و معدوم گشت
 سالکان دانه در میان درد تا قنای عشق با مردان چه کرد
 ای وجودت با عدم آمیخته لذت تو با الم آمیخته
 تا ناگه به مدینه زیروز بر یک بیایه از امانش تو خضر
 دست بگشاده چو بریه جسته و زخلات پیش بر رخ بسته
 این چه کار است مردانه در آید عقل بر هم سوز دیوانه رای
 که نخواهی کرد تو این کیمیا یک نفس یاری بنظر بنیای معنی
 چند اندیشی چو من بیخوش شو یک نفس در خوش خویش اندیش شو
 تادمی آخر بد رویش رسی در کمال فوق بیخوشی رسی
 من که من مانع ام نه غیر من برتر از عقل و زشتر و خیر من

عقل بر هم سوز دیوانه رای

کربصیه

کم شدم در خوشترن یکبار که چاه من نیست جز بیچارگی
 آفتاب فقر چون بر من بتافت هر دو عالم هم ز یک روز بتافت
 من چو دیدم بر تو آن آفتاب من نمادم باز شد آیه باک
 هر چه گاهی بزدلم و که با خیمم جمله در آب سپاه انداختم
 محو شدم کم شدم بیچشم نماز سایه ماندم دره بیچشم نماد
 قطع بوقم کم شدم در لخر راز آبی نیام این زمان آفتاب باز
 هر چه کم گشتن نگار هر کسست در فنا کم گشته چون من بسست
 کیست در عالم ز ماهی تا بنما کونخواهد گشت کم اینجا یکا

بعضی از اینها در
 کتاب دیگر است

حکایت

باک دینی که داز توری سوال کنت ره چون خیزد از ما تا وصال
 کنت ما را همت دریا نار و نور می یاید رفت راهی دور دور
 چونیکه این همت دریا باز پس ماهی جز بت کند در یک نفس
 ماهی که سینه چون دم در کشد اولین و آخرین را در کشد
 چون همتک آساید و عالم در کشد خلق را یک بیکدم در کشد
 بست خویه نهش پیدانه پای در میان بحر غمناش جا

در این
 کتاب است

مرغان همت وادیرا کد شست

زمین سخن مرغان وادیرا سر بسر سر نگویند گشتند در خون جگر
 جمله دانستند کین شیو یکمان نیست بر باز و همیشه تا توان
 زمین سخن مرغان هم جان ایشان بیقرار هم در آن منزل سی موندن از

وان
 در همان منز

وان دگر مرغان هم اینجا یکا سر نهادند از محسرت برآ
 سیاهار رفتند در شیب فراز صیقل شد در راه شان عمر دراز
 اینجا ایشان را درین رخ نمود که تو ام شرح آن بسج نمود
 که تو هم روزی فود آبی برآ عقبه آن را کنی یکیک نگاه نظر
 باز دایه اینجا ایشان کرده اند روشنت کرد که چون خوزه خورند
 آخر الامواز میان آن سپاه کم کسی بر بو تا آن پیش کا صدر
 زان هم مرغ اند که انجا رسید از هزاران کسی انجا رسید
 باز بعضی غرقه دریا شدند باز بعضی خونا پیدا شدند
 باز بعضی بر سر کوه بلند تشنه جان دارند در کم و کزنده ضرر
 باز بعضی را ز تف انجا کشتت پیرا سوخته دلم ساکباب
 باز بعضی را پلنگ و شیر و راه کرد یکدم شان بر شوایی تبا
 باز بعضی نیز غایب ماندند در کنی ذات الخاطب ماندند قینا قلوبش
 باز بعضی در بیابان خشک لب تشنه در کویا بماندند از تعب
 باز بعضی را ز روی دانم خویش را گشتند چو دیوانه
 باز بعضی سخت رجور آمدند باز پس ماندند و هم بجور آمدند
 باز بعضی در نجایه تاه راه باز ایستادند هم بر جا یکا
 باز بعضی در تماشا و طرب تن فود آدند و فارغ از طلب
 عاقبت از صد هزاران نایک بشن رسیدند انجا اندکی

بعضی
 آفتاب

عالمی پر مرغ می بره ند را • بشن رسید ند بی انجا کما •
 سی تی بی بال و پر ریخوز و سست • دل شکسته جان شرتن نادرست •
 حضرت دیدند و صف و صفت • برتر از ادراک و عقل و معرفت •
 برق استغنا می افروخته • صد جهان در یک زمان می سوخته •
 صد هزاران آفتاب معتبر • صد هزاران ماله انجم بیشتر •
 جمع میدیدند و حیران ماند • همچو فرخ پای کویان ماند •
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب • ذرات محوست بشن این جناب •
 کردید آسیم ما این جای کما • ای در یغای رخ بریم ما برا •
 دل بکل از خوش تن برداشتم • نیست زین دست آنک ما بنداشتم •
 آن هم مرغان چو بیدک ماندند • همچو مرغی نیم بسمل ما زاشتم •
 محو می بودم و کم نا چیز هم • تا بر آمد روز کاری نیز هم •
 آخر از پستان علیا در کله • جاوشی غزت بر آمد ناگه •
 دیدی مرغ خرق را ماند باز • بال و پرو جان شرتن در گداز •
 پای تالود سر در تحیر ماند • نه تهی شان ماند نه پر ماند •
 گفت بان ای قوم از شهر که ای • در چنین منزل که از بهر که ای •
 چیست ای بیجا صلان نام شما • تا کجا بوهست از ام شما •
 یلشارا کس چه گوید در جهان • یا چه کار آید مستی ناتوان •
 جمله گفتند آمدیم این جای کما • تا بومیسرغ ما را پادشاه •

دیگر ظاهر آمدن ما را بی زور نیست

ما هم سرگشته گان در که هم • بیدلان و بیقراران ر هم •
 مدتی شد تا درین راه آمدیم • از هزاران سی بدرگام آمدیم •
 بر ایله دی آمدیم از راه دور • تا بوم ما را درین حضرت حضور •
 که پسند در رخ ما آن پادشاه • آخر از لطیف گلد در ما نگاه •
 گفتشان جاوش کای سرگشته گان • همچو کل در خون دل اغشته گان •
 که شما بکشید و گرنه در جهان • اوست مطلق پادشاه جاودان •
 صد هزاران عالی پراز سپاه • هست موری بود در این پادشاه •
 از شما آنچه خیزد جز زحیر • باز پرس کردید ای شتی حقیر •
 زین سخن هر یک جان نومیشد • کان زاده چوه موعه جاوید شد •
 جمله گفتند این معظم پادشاه • کردهد ما را بخواری سر براه •
 زوکی را خواری می کرد بود • در بود ز خواری آن عز بود •

حکایت

گفت مجنون که هم روی زمین • هر زمان بر من گندی آفرین •
 من نخواهم آفرین هیچ کس • مدح من دشنام لیلی باد بس •
 خوشتر از صد مدح یک دشنام او • بهتر از ملک دو عالم نام او •
 مذهب خود با تو گفتم ای عزیز • که بود خواری چه خواهد بود نیز •
 چونک برق غزت آید آشکار • بس بر آرد از همه جانها دار •
 چوه بسوزد جان بصد زاری چه • وانگهی از غزت و خواری چه سود •

باز گفتند آن گروه سوخته خان و مان و آتشی افروخته
که شود بر ما از آتش نفور زانکه او را هست از آتش حضور
که چه ما را دست ندهد وصل یار سوختن ما را دهنده دست اینت کار
که رسیدن سویی آن دلخواه نیست جز بیک سوختن خود راه نیست

حکایت

جمله بر تن کان روزگار قصه پروانه گردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف تا یک در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعیت وصال جان مده بز جهل تا یک زین حال
زین سخن پروانه شد مست و خراب داد حالی را روان مرغیان جواب
گفت ایتم بقی که من بیدار مام که بند و ترسم ز خود بر تو هم اتمام
چون همه در عشق افروز آمدند پای تا سر غرقه درد آمدند
که چه استغنا برون ز انداز شد لطف او را نیز روی تازه بود
حاجب لطف آمد و در بر کشاد هم نفس صد پزوده دیگر کشاد
شده جهان به حجاب آتشکار بس ز نور انور در پیوست کار
جمله را در سندان قربت نشاند بر سر عزت و ہیبت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه کهل گفت بر خواند تا پایان همه
رقعه آن قوم از آرزو مثال میشود معلوم ازین شورید حال

حکایت

یوسف

بیس که

یوسف که انجم سپیدش سوختند ده برادر چون و را بفروختند
مالک غرض چو از ایشان خرید خط از ایشان خواست کار زان میخیزد
خط سندی ز آن قوم هم در جایگاه بس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید آن خط بر غدر یوسف را خرید
غایت چون گشت یوسف پادشاه ده برادر آمدند آنجا یکا
رویه یوسف بازمی نشناختند خویش را در پیش او انداختند
یوسف صدیق گفت ای موهومان من خطی دارم بغیری این زمان یعنی باری
میداند خواند از خیم کس که شما خواهید نان بخشیم سی
جمله عزیز خوان بدند و اختیار شادمان گفتند شاه خط بیار
گور باد انک این حال از حضور قصه خود نشنوم چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد کوزه بر اندام ایشان او فتاک و تار دیک
خطی زان خط توان نیت خواند نه حریفی نیز دانستند راند
جمله از غم در تأسف ماندند مبتلا به کار یوسف ماندند
سنت شد حال زبان آن همه شد مجمل در کار جان آن همه
گفت یوسف گویا سپهرش شدید وقت خط خواندن چو خاموش شدید
جمله گوشش که ما را تن زدند به ازین خط خواندن و گردن زدن جمله گوشش
چون که گردن آن سی مرغ زرد در خط آن رقعہ پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه بود که در نقش تا پایان همه

از اعجاز

جمله گوشش

رفته بودند و طریقی ساخته بود یوسف خود را بچاه انداخته
 جان یوسف را بخوار و سوخته و آنک او را بدسری بفرودخته
 می ندانند ای کدایه هیچکس می فروشی یوسف در پیش
 یوسف چون پادشاه خواهد شد پشوا می پیش خواهد شد
 تو باخر هم کدایه هم گرسنه پیش او خواهی شدن تن برهنه
 چون از و کار تو بر خواهد فروخت از چه او را رایگان باید فروخت
 یعنی طالب حق را از چه ترک میکنی

حکایت

جان آن موغان ز تشویر و حیا شد فناء محض و تن شد توتیا
 چون شدند از کل کل پاک آن همه یاقند از نور حضرت جان هم
 باز از سر برهنگ تو جان شدند باز از نوعی دیگر حیران شدند
 کرده و ناگردد دیرینشان آن پاک کشت و محو شد از سین شاه
 آفتاب قوت از ایشان بتافت جمله را از بر تو آن جان بتافت
 غم ز عکس رویه بسمع جهان چهره ای سیمرغ دیدند آن زبان
 چون نگاه کردند آن سیمرغ زود پیشک این سی مرغ آن سیمرغ بود
 چو سو که سیمرغ کردند نگاه بود این سیمرغ آن سی مرغ را
 درختی جمله سرگردان شدند می ندانستند این یا آن شدند
 خویش را دیدند سیمرغ تمام بود خویشی مرغ سیمرغ مدام
 که بسوی خویشی کردند نظر بود آن سیمرغ ایشان آن دگر

و نظر

و نظر در هر دو کردند می بهم هر دو یک سیمرغ بدین پیش و کم
 بود این یک آن و آن یک بود این در همه عالم کسی نشنود این
 نماند هم غرق تحیر ماندند بی فکر در فکر ماندند
 چون ندانستند از خود هیچ کار بی زبان کردند از آن حضرت
 کشف این سر قوی در خواستند حل ای تو در خواستند

موغان سوال کردند از حضرت

بی زبان آمد از آن حضرت جواب کاینه سست این حضرت چو افتاد
 هر که آید خویش تن بیند در و جان و تن هم جان و تن بیند در و
 چون شما سی مرغ اینجا آمدید سی در بن آینه پیدا آمدید
 که چل و پنجا و شصت ایند باز پرده جز از خویش نکشاید باز
 که چه بسیار که سرگردید اید خویش را بیند و خود را دیده اید
 پیکس را دیده بر آیکسد چشم موری بر شریا که رسد
 دیده موری که سندان بر گرفته پیشه پیل را بدندان بر گرفت
 هر چه دانستی و دیدی آن بنوم و آنچه گفتی و شنیدی آن بنوم
 این همه وادی که از پس کرده اید وین همه رنجی که هر یک برد اید
 جمله در افعال ما می رفته اید وادی ذات و صفت را خفته اید
 مابسی مرغی بی اولیتیم زانک سیمرغ حقیقت کو هر دم
 محو اگر دید در صد غوغو ناز تا علم در خویش را یا بید باز

حکایت

محو اگشته آخر بردوام سایه در خورشید کم شد والسلام
 تا که می رفتند و می گفتیم سخن چون رسیدندش نه سرماند و نه
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد ره پرور و رواند و راه است

حکایه

گفت چو در آتش فروخته کشت آن علاج کل سوخته
 عاشقی آمد مگر چون بدست بر سر آن مثنی خاکستر نشسته
 بس زبان بکشد همچو آتش باز می شورید خاکستر خوشت
 و آنکهی می گفت بر گوید راست کانک خوش میزد انا الحق او کجاست
 و آنچه گفتی و آنچه بشنیدی هم و آنچه دانستی و آن دیدی هم
 آن هم جز اولیای نیست محو شد چو جایب این ویرانه
 اصل باید اصل مستغنی و پاک که بود فرع و کز نبود چه پاک
 هست خورشید حقیقی بردوام کوه ذره باین سایه والسلام

موغان بعالم فنا کشتند

چون برآمد صد هزاران قرن پیش قزها و پد زمان ز پس ز پیش
 بعد از آن موغان فلان را بنام در فنا می کل نخود دادند باز
 چون هم می بخویش با خویش آمدند در بقا بعد از فنا پیش آمدند
 نیست هرگز که نوشت و کهنان زان بقا وزین فنا گفتن سخن
 همچنان کان ذات نورست از نظر شرح آن درست از وصف خبر

در

لیک از راه مثال اصحاب بنا شرح چو است از بقا بعد از فنا
 زانک لهرار بقا بعد از فنا آن نشاند کوی او را سزا
 تا تو هستی در وجود در عدم که تو ای زه درین منزل قدم
 چون این ماندن آن در راه ترا آن بقا روشن شود انگاه ترا
 منزلت دورست از جان راه کهن جان جورا بهت کشته عزم انگارن عزم
 تا تو زین منزل بدان منزل رسید جان فشایه در دل پید دل رسید
 کار می بینم نفس در راه ترا خواب چون می آید ای ابله ترا
 در نگر تا اول و آخر چه بود که با خود دانی آن آخر چه بود
 نطفه پرورده در صد غزوانان تا شرح هم عاقل و هم کار ساز
 که داور واقف اسرار خویش داده او را معرفت در کار خویش
 بعد از آنش محو کرده محو کل زان همه عزت در افکند بد لب
 باز که دایحه او را خاک راه باز فایه کرده او را چند گاه
 بس میان آن فنا صد گونه راز گفته یه اولیک با او گفته باز
 بعد از آن او را بقایه داده کل عین عزت کرده بروی عین دل
 تو چه دانی تا چه داند هر چه پیش تو با خود آید آخر فرو اندیش تو
 هر گاه تا نگردد جان تو مودود شاه که شود مقبول شاه اینجا بکام
 تا نیاید در فنا کم کاستی در بقا هرگز نیاید کاستی
 اول اندازد بخوار می در رهت باز برگیرد بعزت تا که است

بقا

بنت شو تا هسیت از پی رسد تا تو هستی هست در تو یک رسد
 تا ناکروی محو خوارگی و فنا یک رسد اثبات از غزو بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان حکم آو
 بود در فرمان دهی اسکندر بی
 فاق تا فاق جهانش لشکر بی
 جاه او دوزخ نهاد ما شاه شطرنج
 داشت آن خسرو یک زیبا وزیر بی
 در بند یک خورده دان و خورده کبر
 یک پسر داشت آن وزیر پسر همنز
 حسن عالم وقف رویش سر سر
 کس بزبانی او میگزندید
 هیچ زیبا نیز چندان عزیز ندید
 از نکو روی که بود آن دلفروز
 هیچ نتوانست شیرین رویه بروزی بروز
 که بروز آن ماه پیدا آمد یک
 صد قیامت اشکارا آمدی
 بر نخیزد در جهان حریمی
 تا ابد محبوب تر زو آدمی
 چه داشت آن پسر حمز آفتاب
 طبع ملک شب رنگ بوی مشکنا
 سایبان آفتاب ز مشک بود
 آب حیوان به لبش لب خشک بود
 در میان آفتاب دلستانش
 بود همچون ذره مشک در دستانش
 ذره او فتنه مردم شد
 در درونش کی ستا یک شد
 چو ستاره رعاید در جهان
 بی درون ذره چون شد نهان
 زلق او بر پیشی او سر فرار
 در سر افرازی پیش افتاده باز

در غزو
 در غزو

مهر شکن

باز منم بجمه

مهر شکن در طریقه آن سیم تر
 صد جهان فران جانرا یکدم صف شکن
 زلق او بر رخ چینی منصوب داشت
 در سر مهر موی صدر ایچو به داشت
 بود بر شکل کمانش ابروینی آن
 کس کجا داشت آن کمانرا بازوینی آن
 ز کس افسون کش در دلبری
 کرده از مریک من صد صاحب
 لعل او سر چشمه آب حیات
 چون شکر شیرین و کسب از نبات
 خط سبزش سرخ رویش جمال
 طوطی چشمه حمال
 گفتن از دندان او یعنی دکیست
 کان گهر از بهر عفت پرده کیست کز
 مثل خالش نقطه جیم جمال
 ماضی می تقبل از روی کشته حال
 شرح زیبایی آن زیبا پسر
 کرد هم عمری کجا آید بر
 شاه از الو قصه مست مست شد
 در بلا ای عشق او از دست شد
 شاه که چو سخت عیال قدر بود
 چو هلال از غم آن بدر بود
 شرح جهان مستغرق عشق پسر
 کز وجود خود غمی آمد بر
 که بنویس خط در پیش او
 جوی خون را ندید دل بیخوش او
 نه قرارش جوید او یک نفس
 همان زمانه صبر پوش زین هوس
 روز و شب یه او نیا سوهی دمی
 مونسش بودی بروز و شب می
 تا شبش بنشانده روز دراز
 راز می گفتی بدان همه بهر باز
 چون شبی تاریک کشتی آشکار
 شاه میگردید رویه او نظار
 آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
 شاه میگردید بروی او نگاه

میگفتی
 آشکار
 بمعنا نظر

در فروغ نورشع ان دلستان • جمله شب بنشسته بود به چمنان •
 شه دران مده رویه بی نگرستی • هر شبی صد گونه خون باکستی •
 کاه کل بر روی او افتاد • کاه گرد از مویه او نشاند •
 که ز در عشق چون باران زمیغ • بر رخ او اشک زانده یاریغ •
 کاه با ان ماه چینی ساختی • کاه بر رویش قدح پرداختی •
 یکنفر از پیش خود نگذاشتی • تا که بودی او زم خود داشتی •
 که توانست آن پسر دایم نشست • لیک بود از بیم حیر و پای بست •
 که برقی یکدم از پیرانیش • شه ز غیبت سر فلکده از تنش •
 خواستندی مادر او هم پذیر • تادمی بینند رویه آن پسر •
 لیک شان زهره بنوم از بیم شاه • تا برتی قصه برآمد دیرگاه •
 بود در همسایگی شهر یار • دختری خورشید رخ همچون نگار •
 آن پسر عشق دیدار او • همچو آتش گرم شد در کار او •
 یک شب با او نشینی ساز کرد • مجلسی چون روی خویش آغاز کرد •
 از نهان شاه با او در نشست • از قضا را بود آن شب شاه مست •
 نیم شب در نیم می پادشاه • زین شب در دست جیست از خوابگاه •
 آن پسر را جیست و بیچس می نیافت • عاقبت اینجا که بود انجاش یافت •
 دختری با آن پسر بنشسته • هم دور با هم دی پیوسته •
 چو بیدید آن حال شاه نام و • آتش غیبت فداش در چکر •

جشن
 عید
 یوسف است اندر

مست و

مست و عاشق و آنکای سلطان • چون بود محبوبی پادیکری •
 شاه با خود کت با چون من شای • چون کز نیند یکری اینت ابلای •
 آن چه من کردم بجای او • بیچس مهر کز تاگردان باکی •
 در مکافات من آخر این کین • رو بکن الحق که بس نیگو کین •
 هم کلید کجما در دست اوست • هم سرفرازان عالم بست اوست •
 هم مرا هم راز و هم بهدم مدام • هم مرا هم درو و هم محرم مدام •
 او نشینی با کلا یی در نهان • زو پر دازم بهین ساعت مکان •
 این بکوت و امر گردان شهر یار • تا بیدتندان پسر را استوار •
 سیم خام او میان خاک راه • کشت هم چون نیل خام از خوابگاه •
 بعد از آن شه کت تادارش زنده • در میان • در پادشاه زنده •
 کت اول پوست او از سر کشید • سر نکون آنکه بدارش بر کشید •
 تا کسی گوشت اهل پادشاه • تادم آخر نکس نکند نگاه •
 در رویه ندان پسر را زو خور • تادرا او زنده سر مستش بدار •
 شه وزیرا کاه از حال پسر • خاک بر سر کرد و کت جان پذیر •
 این چه خذلان بود که آمد در دست • چه قضا برد اینک دشمن شر شهت •
 بود انجاد غلام پادشاه • عزم کرده تا کنند او را تباه •
 آن وزیر آمد نیل پر درد و داغ • مهر یک را داد در شب چراغ •
 کت امشب هست مست این پاد • وین پسر را نیست چنرایه کناه •

کجما
 کجما

کجما
 کجما

چون شوه هشیار شاه ناموار هم پشیمان کرد و دو هم به قرار
 هم که اورا کشته باشد به شکله شاه از صد زین نکلزار دیکه
 ان غلامان جمله گفتند این نفس که بیاید نه بنیدیم یکس
 در زمان از ما بریزد جوی خون بس کند بردار ما را سر نکلون
 خونیه آورد از زندان وزیر باز که مش پوست از تن میجوید
 سر نکلون سارش بدار آوندک کرد خاک از خوش چوکل کلانک کرد
 وان پسر که در پرده تهمان با جز آید از پس پرده جهان
 شاه چون شد روز دگر همچنان میسوخت از چشمش جگر
 ان غلامان را خواند ان پادشاه گفت با ان سگ چه کردید از جفا
 جمله که مدتش که گریه استوار در میان صوف بارت بدار
 پوستش که گریه سرتاسر برون بر سر دارست اکنون سر نکلون
 شاه چون بشنود ان بگفت تمام شاد شد از پلخ آن ده غلام
 هم یک داد فاجر خلعت یافت هر یک منصبی رفعتی
 شاه گفتا که همچنان مادیر کار خور بکنارید برداشتی تبار
 تاز کار این پلید نابکار عمری گیرند خلق روز کار
 چون شنید این قصه اهل شهر او جمله را ده کشت خون از قهر او
 در نظار آمدند آنجا بسی بازمی شناختندش هر کسی
 گوشه دیدند آنجا سر نکلون پوست از وی در کشید غرق خون

چون خونیه آورد

عبدالوک

بسی

از که

از که و هم هر که دیدش آنچنان همچو باران خون کسی در نهان
 روز تاشب ماتم آن ما بود شهر پر در زور ریغ و آما بود
 بعد روزی چند به دلدار خویش ش پشیمان کشت از کوه در خویش
 خشم او کم کشت عتقش زور کرد عشق شاه شیر دل را مور کرد
 پادشاه با چنان یوسف و شیبا روز و شب بنشسته دخلوت خویش
 بود دایم از شراب وصل مست در خمار مجر او رفته زد ست
 عاقبت طاقت نماندش بکنفس کار او پیوسته زاریه بود و بس
 جان او میسوخت از درد فراق کشت به صبر و قرار از اشتیاق
 در پشیمانی فروشد پادشاه دید بر خون کرد پسر خاک لاله
 جامه سیله کرد و در بر خود بیست در میان و خاک تر نشست
 نه طعامی خورد زان پس شراب در ز امید از چشم خون افتاش خواب
 چون در آمد شب برون شد شهر بار کرد از اغیار حال زیر دار
 رفت پنهان زیر دار ان پسر یادمی آورد کار ان پسر
 چون زینک کار او یاد آیدش از بن مرموی فریاد آمدش
 در دل او در دید انداز شد هر زمانه نام نوتان شد
 بر سر آن کشته می نالید زار خون او در دید می مالید زار
 خویش را از دست می افکند او پشت دست از دست خود میکند او
 که شما را شک او کرد به کسی پیشتر بودی ز صد باران بسی

شهر

بسی

جمله شب فردو تنها تا برو ز ^{بمچو شمع} در میان اشك و سوز
 چون نیم صبح کشتی آشکار ^{با وثاق خویش} رفتی شهر یار
 چون برآمد چهل با نروزی تمام ^{بمچو مویب} شدت عالی مقام
 در فرو بست و بنیر دار شد ^{شاه از شمار} او شمار شد
 کس نداشت آن ز مهر در روز شب ^{تا کشاید} در سخن با شاه لب
 از پر چل شب نه نان خورد نه آب ^{آن پسر} را دید یک ساعت نخواب
 روی همچون ماه او در غرق خون ^{تا قدم} از فرق اندر غرق خون
 شاه گفتش ای لطیف جان فرای ^{از چه غرق} خون شده سرتاپای
 گفت در خون ز آشنای تو ام ^{وین چنین} از پی وفا ای تو ام
 باز کردی پوست از من به کنای ^{این وفاداری} بود ای پادشاه
 باز پایار به خود آخر این کند ^{گافرم} که هیچ گافرا این کند
 من چه کردم تا تو بردارم کی ^{سر بری} و سر نکو سارم کی
 روی اکنون می بگردانم ز تو ^{در قیامت} داد بستانم ز تو
 چون شود دیوان واده آشکار ^{داد من} از توستاند کرد کار
 شاه چو بشنود ازان ^{اعده} آن جواب ^{در زما} بر جسته دل بیخون ز خواب
 شور غالب کشت بر جان و دلش ^{هر زمانه} سخت تر شد مشکش
 کشت بس دیوانه و از دست شد ^{ضعف} در پیوست و غم پیوست شد
 خانه دیوانه که در باز کرد ^{تو هم} پس زار زار آغاز کرد
 دیوانا

شته
 معنا
 یوقلی
 چهل

زخم چون
 بسخت
 بفرود
 با
 بر جسته

گفت ای جان دل به حاصلم ^{خون شد} از تشویر تو جان و دم
 ای پسر سر کشته من آمدی ^{بس نزاره} کشته من آمدی
 همچو من هرگز شکست خود که گو ^{آنچه} من کردم بدست خود که کرد
 می نزد من نخون آغشته ام ^{تا چرا} معشوق خود را کشته ام
 در نگر آخر کجا می ای پسر ^{خط مکش} آشنای ای پسر
 تو من بد که چه من بد کرده ام ^{زانک} این بد جمله با خود کرده ام
 این چنین حیران و غمناک از تو ام ^{خاکه} بر سر بر سر خاک از تو ام
 از کجا جویم ترا ای جان من ^{رحمتی} کنی بر دل حیران من
 که جناد دیدی تو از من زید و فای ^{تو وفاداری} مکن بر من جفا
 از تنت که ریختم چون یخبر ^{خون جام} چند زریه ای پسر
 مست بودم کین خطاب من رفت ^{خود چه} بود این که قضا بر من برفت ^{بوم}
 که تو پیش از من برقی ناگهان ^{یه تو من} که زنده با نم یک زدن
 یه تو یکدم چون شر خویشم ماند ^{زیندگی} یک دودم بيشم ماند ^{چون}
 جان بلب آورد و یه تو شهر یار ^{تا کند} بر خون هاه تو نثار ^{هاله}
 می نه ترسم من ز مرگ خوشت ^{لیک} ترسم از جفا که خوشتن
 که شوم جا وید جام عذر خوا ^{هم نیار} که خواست عذر این کنای
 کاشیک خلق بریدند که بتیغ ^{کردم} کم کشتی این درد و دریغ
 خالقا جام درین حسرت بسخت ^{پایه} تافوق من از حیرت بسخت

بس نزاره

من ندایم طاق و تاب فراق چند سوز و جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل این دادگر زانکه من طاق غی آر مدگر
بمچنین میگذرد تا خاموش شد در میان خاموشی بیوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید شکو بعد از شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت در دیار شاه بود پنهان آن ویرانجا یگا
شد بیاراست آن پسر را آن زمان پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده بیرون چون به زمیغ پیش خورشید رفت باگر بس تیغ
در زمین افتاد پیش پهلش شهریار همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان می ندایم تا چه گویم این زمان
شاه در خاکه و پسر در خون فتاد کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین تا گفتست در چو در قواست بس ناسفتست
شاه چوه یافت از فراق او خلاص هر دو خوش رفتند در ایوان خلص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه این پیک گفت و آن دیگر شنید کور دید آن حال کوشی که شنید
من ندایم آنرا که شرح آن دهم و ز دهم آن شرح خط بر جان دهم
نارسیه چون دهم می شرح آن تن ز تم چوه ماند ام در طرح آن
گرا جانت باشد از پیشان مرا زود فرما پید شرح آن مرا
چون سربیک موی نیست اینجا یگا جز خموشی روی نیست اینجا یگا

من ندایم آنرا که شرح آن دهم و ز دهم آن شرح خط بر جان دهم

نیست ممکنه انکه یابد یکر زمان جز خموشی کوه تیغ زبان
که چه سوسن ده زبان بشن آید دست عاشق خاموشی خوشی دست
این زبان باری سخن گویم مقام کاز باید چند گویم و السلام
گفتار اندر ختم کتاب منطوق الطیر
که دیه ای عطارد در عالم نثار نازه اسرار مردم صد فرار
از تو پر عطرست آفاق جهان وز تو پر شورست عشاق جهان
که دم عشق علی الاطلاق زن که تو ای پرده عشاق زن
شعرت عشاق را سرایه داد عشقانرا دایم این سرایه داد
ختم شد بر تو جو بر خورشید نور منطوق الطیر و مقالات طيور
این مقالات را چه اینست یا مگر دیوان سرگردان نیست
از سر در دی درین دیوان درلی جان سپر ساز و درین میدان
در چنین میدان که شد جان نابید بلکه هم شری نیز میدان نابید
که نیایی از سر در دی درو روی نماید ترا گردی درو
دلایل دردت تو شد چون کام زن کوزنی گامی هم بر کام زن
تا نگر د ناموادی قوت تو یکشوه زنده دل به هویت تو
در د حاصل کنی که در مان در دست درد و عالم داروی جان در دست
در کتاب من مکن ای موه را ما از سخن و ز شعر گویم تو کما
از سر در دی نکه کن دفترم تا ز صدیک در دهاری با درم

معنا با درم

کوی دولت آن برد تالیستگاه • که سر دردی کند این را نگاه •
 در گذران ز راهی و سباده کی • درد باید در کار افتاد کی •
 هر که در دست درمانش ^{آهسته} • هر که در مان خواهد او جانش • مباد •
 مود باید تشنه و بخورد و خواب • تشنه و گونا بند • ربات •
 هر که زین شیوه سخن بوی نیافت • از طریق عاشقان موی نیافت •
 هر که این بر خواند مود کار شد • و آنکه این در یافت بر خورد ارشد •
 این کتاب را شناس است ایام را • خاص را ذاره نصیب عام را •
 که چون آفریده و دید این کتاب • خوش مژده آید چو آتش از حجاب •
 نظم من خاصیتی دارد عجیب • زانکه مردم بیشتر سخن نصیب •
 که کسی خون میسر آیدت • بیشکه مگر بار خوشتر آیدت •
 زین عروس خاتکه در عز و سناز • جز بد ریچی نیفتد پزده باز •
 تا قیامت نیز چون من بخوردی • در سخن نهند قلم بر کاغذی •
 هستم از بحر حقیقت در فشان • ختم شد بر من سخن اینک نشان •
 که تنها غویت تن گویم بسی • یک پسند آن ثنا از من کسی •
 لیک خود منصف شینار قدر من • زانکه پنهان نیست نور قدر من •
 حال خود سر بسته کفم اندکی • خود سخن دان زار بدید پیشکی •
 آنچه من برفوق خلق افشاند ام • و ز نامم تا قیامت مانع ام •
 در زبان خلق تا روز شمار • یاد کردم بس جوهر این یادگار •

عروس

کبریزد

کبریز دانم اینم دایره • کم ناکد و نقطه زین تذکر •
 که کسی را ره نماید این کتاب • بس بر اندازد ز روی او حجاب •
 چون با سایش رسد زین یادگار • در و جان این بند را کوی یادگار •
 کل فایه کرده ام زین بوستانه • یاد آریدم خیر او دوستان •
 هر یک خود را در آن فری نمود • که رختی جلوه و بگذشت زود •
 لاجرم من نیز همچون رفتگان • جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان •
 زین سخن که خفته عمر دراز • یک نفس بیدار دل که دد بر باز •
 بیشکه دانم بر آید کار من • منقطع کرد غم و تیمار من •
 بس که خود را چون چراغی سوختم • تا جهایه بمجو شمع افزو ختم •
 همچو مشکایه شد از دودم دماغ • شمع خلام تا یک از دود و طراغ •
 روز جوهرم رفت و شب خوارم ماند • بر جگر جو خون دل آیم نماند •
 بادم کفتم که او بسیار گوید • چند کویه تن زن و اسرار جوید •
 گفت غرق آتش عیسم کین • می بسوزم گری گویم سخن •
 بحر جانم نیز ندصد کوه جوش • چو تو ام بود یک ساعت خوش •
 بر کسی فخری نمی آرم بدین • خوش را مشغول میدارم بدین •
 که چه خالی نیست از دل در داین • چند گویم چون نیم من مرد این •
 این همه افسانه بیسوره کیست • کار مردان از منی پالوده کیست •
 دل که او مشغول این بیسوره شد • زوچه آید چو سخن فرسوده شد •

بادم کفتم که

توفاشو تا به مرغان سرا به ره دهنت در بقا ناپشگاه
 گفته تو به بهر تو بس بود کین سخن پیر ز بهر کس بود
 آخرم زان کار فان گردی رسد قلم من زان رفتن کار دی رسد

حکایت

صوفیه را گفت آن پیر که من چند از مردان حق گوئی سخن
 گفت خوش آید ز ناپیدا بر دوام آنچه میگوید از مردان مدام
 که نیم زایشان از نشاء گفته ام خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
 که ندانم از شکر جز نام بهر این بسی بهتر که اندر کام زهر
 جمله دیوان من دیوانگیست عقل را با این سخن بیگانگیست
 چون نکرد پایک از بیگانگی تا نیا بد بویه از دیوانگی
 من ندانم تا چه گویم ای عجب چند کم ناگردی جویم ای عجب
 از خفاقت ترک ولت گفته ام درس بیگاری غفلت گفته ام
 که مرا گویند ای که کرده را هم بخوره عذر کنایه خود نخواه
 می ندانم تا شو این کار راست تا تو نام عذر این صد برخواست
 گردی در راه او در کار می یک چنین می تنوق اشعار می
 که مراد راه دین بودیه مقام شین شعر همین بر کشتی مدام
 شعر گفتن حجت به حاصلست خویشی را دید کردن جاهلست
 چو ندیدم در جهان محرم کسی مع بشعر خود ذوق گفتم کسی

در کتب دیگر آمده است این بیت

گوئی

این بسی بهتر

شیر شکرستی

که تو مردان

که تو مردان جوید باز جوی بیخ جان فشان و گریه و زاری
 زانک من خون بر نشیک افتانده ام تا چنین خون ریز حرفی رانده ام
 که شام آری بجز زرفی من بشنوی تو بوی خوه زر حرفی من
 بهر که شد از زهر بدعت در دمنده بس جود تریاکش ای حرف بلند
 سست خلق به نیک بس بخبر لاجرم زان میخورم تنها جوی
 چو ز نان خشک کرم سفوف پیش بدکم از شور یا چه چشم خویش
 از دلم آه سفره را بریان کنم که کهن جبریل را همان کنم
 چو مراد روح القدس همکارم است که تو نام مان بهر مد بر شکست
 من خواهم نان بهر ناخوش منش بس جود این نام و این ناه خوش
 شد غناء القلب جان افزای منی شرح حقیقت کنز لا یفناء من
 ناهیه منت اکرم میدهد منت او را گایج خواهم میدهد
 بهر توانگر کین چنین کنیشت است یک شوه در منت بهر سفل است
 شکر این در که در باری نیم بسته بهر ناسزا واری نیم
 من ز کس بر خود کجا بندیه نیم نام بهر دینی خداوندی نیم
 نه طعام هیچ ظالم خورده ام نه کتایه را تخلص کرده ام
 بهمت عالم مدد و حم بس است قوت چشم قوت روحم بس است
 پیش خود بره ز پیشینان مرا تا یک زین خویشی بینان مرا
 تاز کار خلق آزاد آمدند در میان صد بک شاد آمدند

و زاری جوی

بیت

کرمین عطارم و تراک ده
 کرمین عطارم و تراک ده

قوت جسم

فارغ زین دین بدخواه و نیک خواه نام بدکنند و خواه نیک
 من جنان در درخوردن ام کز هم آفاق دست افشانده ام
 کز دروغ و دروغی بشنوهی تو بی هیران ترا من بودی
 جسم جانم رفت و جانم از جسم نیست جز در دو دریغی قسم من
 راه بینی وقت بیجا بیج موی کفت در آنچه ندارم ز اوربک
 از خوبی بخلت کف کل کرده ام بس از وخشتی محاصل کرده ام
 شیشه پراشک دارم نیز من زنده بر زنده به کفن
 اولم زان اشک چو نه عیال دهند آخوم آن خشت زیر سر نهند
 آن کفن در آب چشم آغشته من ای دروغا سر بسر شسته من
 آه کفن چو در تنم پوشند پاک زود تسلیم کنند در زیر خاک
 چو نه چنین گوید تا محشر ز میغ بر سر خاکم نیارند جز دروغ
 بر نیازان بین چها میگرداند هر این ز راه ساه غم خویش اند
 دایه این چندین دریغ از هر چیست پت بیا دان توانست زیست
 سایه از خورشید میجوید و صال می نیاید اینت سومه له محال
 کز چه هست این بس محال اشکار جز محال اندیشی اورا نیست کار
 هر که او شنند درین اندیشه سر او ازین بهتر چه اندیشد در
 سخت تر دینم به دم شکلم چو نه پذیرد ازین مشکل دم

کیست

کیست چون من فرود تنها مانده خشک لب غقاب دریا مانده
 مرا هم راز و بهدم بچکس نه مراد در درخوردن میچکس
 ز زحمت مثل مدوحی مرا نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
 نه دل کس نه سر خود نیز بهم نه سر نیک و نه سر بد نیز بهم
 نه هوا و لقمه سلطان مرا نه قفای سیاه دربان مرا
 نه بختها یی صوری یکدم نه بدل از خلق دوری یکدم
 پست احوالم هم زیروز بر به چنان کان پر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی کوت سیال تمام عمری خود میگذارم بر دوام
 همچو سما عیل در خود نابید آن زمان کورا پند سر می برید
 چو نه بود آنکس که او عمری که داشت همچو آن یکدم که سما عیل داشت
 من چه دانم تا درین جبین تعب هر خود چون میگذارم روز و شب
 گاه میسوزم چو شمع از انتظار گاه میگردم چو ابر نوهار
 تو فروغ شمع می بینی خوشی می بینی بر سر او آتشی
 انک از بیرون کند در تن نگاه یک بر دهر کز درون سینه راه
 در خم چو گاه چو گاه کوی هیچ جای می ندانم پای از سر سر ز پای
 از وجه خود ناکم هیچ سوم آنچه کردم آنچه کفتم هیچ بود
 ای دروغا نیست از کس یاریم هر ضایع کشت در بیکاریم

چوه توانم ندانم چه سود
 چوه بدانم توانم بنوم
 اين زمان جز بجز جز بچار كي
 مي زانم چاه يكبار كي

حكايت

چوه بشني از اين جاي خراب
 بعد از ان ديدش جوانمرد نوحواب
 كفت حق با تو چه كه ايه نيك نخت
 كفت چوه شد در حرام كار سخت
 چوه مرا بر خوشن دشمن بد يدي
 ضعف نو ميندي و غم من بد يدي
 رحمتش آمد بدان بچاه كيم
 پس بنخشيد از كم يكبار كيم
 خالتا بچاه اول هم ترا
 همچو مور لنگ در جاهم ترا
 من ندانم كه من اهل چه يم
 يا كجا يم يا كجا يم يا كجا يم
 بخور و بپزيه دولتي بچاه
 نه نوايه بيقار يه نيد يله
 عمر در خون جگر بگداشته
 مهر از عمر نا برداشته
 هر چه كردم چله تاوان آمد
 جان بلب عمرم بنا يانه آمد
 دين ز دستم رفته دينا كم شده
 صورت نامانم مچي كم شده
 من نه كافر نه مسلمان مانده ام
 در بينان مهر دو جهان مانده ام
 نه مسلمان نه كافر چون كتم
 مانم سرگردان و مضطر چون كتم
 در در تنگم گرفتار آمده
 رويه در ديوار بيدار آمده
 بر من بچاه اين در بر كشاي
 وين ز راه افتاده را راه نمايه
 بنه را كه نيست زاد راه هيچ
 هم مي نيايه ايد ز اشك و آه هيچ

تورا

انچه سروران

مع توان

مع توان پرداخت از آهش كناه
 هم ز اشكش شست ديوان سياه
 هر كه در ياهه اشكش حاصلست
 كوييا كو در خور اين منزلست
 دانك او را ديد و خونبار رنيت
 كو برو كورا بر ما كار هيست

حكايت

در همي ميرفت پير به راهبر
 ديد از رو جانينان خليه مگ
 بود نود و سخت را بچ در ميان
 مي رويو ندان ز هم روحانيا
 برگردان قوم را حال سواك
 كفت چيست اين نور بر كو پيد حال
 مرغ روحانينش كفت ايه پير راه
 در دمندي ميكد شت اينجا يكا
 برگشيد ايه ز دل پاك و برنت
 ريخت اشك كم بر خاك و برنت
 ما كنون اين اشك كم و ايسره
 مي بر يم از يكد كو در راه درد
 يارب اشك و آه بيار يم هست
 كندار يم همچ اين بار يم هست
 چوه رفايه دارد اينجا اشك و آه
 بنه دارد اين متاع اينجا يكا
 پا كه كن از آه صحن جان من
 بسن شويه از اشك من ديوان من
 پير و مكره و ره نايافته
 دل جو يوان جز سياه نايافته
 ره نمايم باي و ديوانم بشوي
 از دو عالم تحته جام بشوي
 يه نهايت در دل دارم ز تو
 جان اگر دلم خجل دارم ز تو
 هر در اند و تو بروم بسر
 كاشيك بو يم صدر عمر دگر
 نادر اند و بهت سر مي بر دي
 هر زمان در ديه دگر مي بر دي

خونبار

در ديدن
 در ديدن
 در ديدن

صحن
 نمايم

چ

مانع ام از درد تو در صد زخیر دست من ای دوست کز من تو کور

حکایت

بوسه حید مهنه با مردان را بود روزی در میان خانقاه
میستی آمد اشک ریز آن نبی قرار تا درون خانقاه کشفه کار
پرده ناپساز کاری ساز کرد کویه دیدستی آغاز کرد
شیخ کورا دید آمد در بر کشی ایستاد از روی شفقت برش
کنته ماهه ایست اینجا کم سبیز از چه می باشی بمن ده دست خیر
مست کنته ای حق تعالی یاد تو نیست شیخ دست کبری کار تو
تو سرخوه کردی مرد و مردوار سرفرو رفته مرا با او گذار
کز من کسی دستگیر آمدی مؤذنب را میری آمدی
دستگیر نیست کار تو برو نیستم من کز شمار تو برو
شیخ در حال اوقات از در دهن سرح گشت از اشک روی زد او
ای هم تو ناگزیری تو باشی او فنادم دستگیر من تو باشی
مانع ام در جاه زندان پای بست در چنین جا هم کز درد جز تو دست
مع تق زندانیم آلوده شد هم دل محنت کشم فرسوده شد
کز چه بس آلوده در راه آمدم عفو کن کز جنت و احکام آیدم

تیر

پرده

کبری

کس

مرد

ج

بس

حکایت

آن عزیز به کنت فرمای ز الجلال کز کنت در دشت حشر از من سوال

کایه فو

کایه فرو مانع چه آوردی ز راه کویم از زندان چه آوردی آلم
غرق ادبارم ز زندان آمدی پاوسر کم کرده چیران آمدی
باد در کف خاک در کایه توام بنه ز زندانیم راه توام
روی ان دارم که نفوشه مرا خلعتی از فضل تو در پوشی مرا
زین هم آلودگی پاکم کنی در مسلمان فرو خاکم کنی
چون نهان گردد شتم در خاک و خشت بگذری از هر چه کردم خوب تر
آفریدن لایکامم چون رواست لایکامم کز بیاموزی سراسر است

حکایت

چون نظام الملک در ترح او قتلگفت یارب میروم در دست یاد
خالقا یارب لخلق آنک من هم کوا دیدم که گفت از تو سختی از تو
در همه نوعی خریدار شدم یاری او کردم و یارش شدم
من خریداری تو آموختم هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم سیه هرگزت نفروختم چون بود کسی
در دم آخر خریداریم کن یاری یاران تویی یاریم کن
دیبع پرطوه دوستان پاک من چون بیفت الله دست از خاک من
تو مرادستی ده آن ساعت درست تا بگیرم دامن فضل تو چیست

حکایت

چون سلیمان که دبا چندین کمال پیش مور لنگ از بحر این سوال

گفت بر کوهی زمین آغشته تر تا کلامین کل بغم بشسته تر
 داد آن ساعت جوابش مؤز لنگ گفت چشت واپسین در کو تنک
 واپسین ختی که پیوند و بخاک منقطع کردیم او میله پاک
 چون مراد ز زین خاک ای ذات پاک منقطع کرد امید از کاینات
 پس پیوسته خشت آخر روی من تو مکران روی فضل از سوی من
 چون بخاک آرم من سرشته روی هیچ بار و نیم میار از هیچ روی
 روی آن دارم با چندین کنا ما هیچ بار و نیم نیار ای اله
 تو کیم مطلع ای گرد کار در گز از هر چه رفت و در گذار
 شوخی و بی شرمی از ما در گذار شوخی مایشت چشم مایبار

امید

حکایت

بوسه میدهند در حمام بود خادمش افتاد مردخام بود
 شوخ شیخ آورد تابا زوی او جمع کردش جمله پیش روی او
 شیخ را گفتا که بگو ای پاک جان تا جو انم روی چه بلد در جهان
 شیخ گفتا شوخ پنهان کردست پیش چشم خلق نا آوردست
 این جواب بود بر بالو ای او خادمش افتاد اندر پای او
 چو بنا دایه خویش اقرار کرد شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
 خالقا پروردگار منما به نیازا کار سازا مگر ما
 چو جو انم روی خلق علی هست از دریا به فضل شبنمی

شوخی

قائم

قائم مطلق تو کی اما بدات و ز جو انم روی تیا به در صفا
 شوخی و بی شرمی ما در گذار شوخی مایشت چشم مایبار
 هو تنک لنگ منطوح الطر علی يد العبد الضعیف الخیف اللقیف
 سلامی بی شهر سیر و ز س ۲-۵-۹ غره عا که ذنبه لالحج

مفردان سخن دقیق

خواجه عطار از علم لدن عطر طما افشانند برادر سخن
 بار بر خوشی ز روح مصطفی به نفس صد بار تسلیم و ثنا
رباعی گزیده

چون نیست درین زمانه ما یاری جز کردش افلاک ندارم کاری
 می کردم و می نویسم از در دزاق احوال دل خویش از دیواری
باید در احکام ستاره شناختن و دانستن که چه
 شاید کردن و چه نشاید کردی و ابتدا از چهل گفته اند
 هر کس کاید نیفتد بر خدایه لم یزل جرم در خانه مرغ یعنی در حمل
 نیک باشد هم سفر هم دیدن رویه جام پوشیدن حریر و صید افکندن تیر
 که چه خوبست ابتلایه کان خون برداشته بد بود بنیاد کردن خاصه چیز کاشتن

نور

ما چو در نور باشد عود بستن را کوست تخم افکندن بیاع و نامه بنوشتن بدست
 خوبتر دیدار خاوتن ناعطر آمیختن از جدل بگریختن در خرمی آویختن
 که دشاید شرکت و بیع سخن رویان جبین فصد کردن بد بود کویا به رفتن همچنین

مشروع قانع ببلات بهی که جو با اخصیات بهی

جونل

• چون قد در برج جوزا نور جرم ما متاب • بیع ترکاه خطایی در که چوه بلند صواب
 • هم توان خواندن کتاب و هم توان دیدن دبیر • هم توان نامه نوشتن هم توان انداختن
 • جام پوشیده نکو باشد سفر کردن روا • لیک ناخن چیدن و فصد و حجامت ناروا

سرطان

• ما چوه در برج جوزا آید نکو باشد نکو • جام پوشیده سفر کردن روا باشد و
 • داروی سهل بخوردن بس عجیب در خوب بود • نام بنوشتن چه گویم از تم بهتر بود
 • می سزد که با به رفتن موی بیشتر دن و لیک • فصد تزویج و بنایه نونهاده نیست لیک

اسد

• ما آهوسیه چون جرم افکند در برج شیر • نیک باشد عقد بستن شغل باگفتن دلیل
 • فصد و کاریز راندن و چیزی ز شاهه خواستن • از برای تاج داران روه تخت ارکلتن
 • بیع ترکان خطایی اندر وعینی رضاست • لیک نپوشیدن جام سفر کردن خطاست

سنبله

• هر چه در برج کد آید بیج سنبله • در راه مامون شدن شاید می با قافله
 • نوبیدن شاید و شاید ازین بهتر دو کار • خاصه تعلیم کردن عامیانرا کشت و کار
 • خوش بود بیع بت سیمینی تنان سرو قد • بد بود زر زکوه خاصه علاج فصد و عقد

میزان

• هر چه در میزان بود نیکو بود یک روز و نیم • هم غنیم عقد هم جوهر خریه ترس و بیم
 • جام پوشیده نود نوشته آنکه جام می • خاصه بریانک سماع جانفزایه رود و نی
 • لیک چوه مبلگرد از عقد سجده درج • هر که کار که کردی شک دید در بنی فوج

عقود

عقرب

• ما چوه در عقرب آید نیک بلند بکسر • خوردن دار کار دینگر کده غرغره
 • هم جراحت بست شاید هم معاجینی ساختن • هم شده که با به هم بر خصم کردن ناختن
 • اسب را شاید ریاضت کردن و ناخن کلان • لیک هر که کار ما دیگر نیاید عومند

قوس

• ما چون در قوس آید که شاید چار کار • اولش تزویج و تعلیم آخرش فصد و کار
 • هر که بیع جوهر و جوان کند بلند جمل • جام پوشیده نرواستانیدن از قاضی سجل
 • قرض دادن موستر دن تخم کشتن بزود • و کرسی سهل خوردن شک عد و خوب بود

جدی

• هر چه در جدی آید و کاریز کرده در خوراست • جام پوشیده خوش است و صید کرده
 • جادویی و ساحوی و باخرا برده پناه • می سزم خاصه عطاره را نظر باشد بپناه
 • نیک بلند عهد و عشرت کرده موفقد را • بد بود مریدیه شاهانه و عقد و فصد را

دلو

• ما چوه در جدی آید که شاید جد و جهد • از برای کشت و کار دبتن میثاق و عهد
 • نیک می باشد اگر یاری دهد اقبال و نخت • بنه هند و خریده باز بنشاند به نخت
 • صفها و قلمها را شاید از و کرده بنا • لیک نثواة فصد و تزویج وزه دوشین را

حوت

• ما چوه در حوت بلند نیک بلند شکفت • فصد کرده دست را و پایه را ناخن گرفت
 • لیک در وی نیک بلند دیده اشراق نیز • کوری جوهر کهن پوشیده از نو چار چیز
 • هم کلام و هم قبا و هم کمی هم برهن • آنچه در تن بلند انرا جملگی نختی عن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ **تَعْنِي**

نام مقالات سید ناصر **مفسر و قدس سره العزیز**

بنام گوید کار پاک داور که هستد از وهم و فم و عقل و فکر برتر
 به اول هم آخر مبداء نه اول بود نه آخر مر او را
 کجا او را چشم سر توان دید که چشم سر تواند جان جان دید
 خود حیران شد در کنه ذاتش منزله دان ز اجرام و صفاتش
 و راه لامکانش کشی نیست چو نیم هر چه گویم پیش از آنست
 صفات و ذات او هر دو قدیمست شدن واقف بدو سر عظیم است
 نکویم و صف او گفتن نکویم درین وادی بدین پا چون پیویم
 بیای با چشاید برین بدین مرکب کجا بتوان رسیدن
 بجایی عقل سر فرو برد که بچشم من که یارم نام او برد
 نیارم نام او بردن نیارم من این اندیشه در خاطر ندارم
 زبان از یاد توحیش پروست که از حد و قیاس فرزندست
 نکویم صانع هفت و چهار اوست ولیکن عقل را پروردگار اوست
 چه موزار آفتاب آسمان را برو منیبی نتوان کرد انرا
 چو گوئی از در و لعل و جواهر زاب خاک و سنگ او که ظاهر
 نبات از کل تو گوئی او بر آورد نشاید اینچنین او را صورت کرد
 زب که روح نامیه این کار دارد کل شمشاد بر سنگ او نکارد
 تو عقل و جان زحق دان سیم و زر چیست مکن صورت پرستی پا و سپر چیست

بجی

دکربار

دکربار تو گوئی صورت ما به زاب منی کرد دست پیدا
 موزین سان و زبیرا کین صنایع شر از تاثیر اجرام طبايع
 چه گوئی کفر و توحیدش کین نام خیر نایافته ز آغاز و انجام
 بدین مایه خردایه مرد نادان بهر خواهی بهی خود براملمان
 اگر برحق این سان ظن بری تو ز ترس او جهودان مکر می تو
 نکوید این سخن جز کیر کمره ازین گفتار استغفر الله
 مکن در صنوع مهنوعات راکم ز جو جو روید و کندم ز کندم
 سپهر و عنصر و روح نما را خدا خواهی چنین کفر است مارا
 که آن جان آفرین دانند زان ندارد در خدایه هیچ انباز
 خداوند جهان دارای قاهر یکدان و یک زو کشت ظاهر

مقالات در فطرت عقل کل

از اول عقل کل چون کرد پیدا کجا در عرش الوشق گفت دانا
 گوئی علت او لیش گفتند گوئی آدم معینش گفتند
 مر او را عالم جبروت نامست که جبریل مکرّم ندان مقامست
 ازین را خاتمیز دانش خوانند رسول نامه یزدانش داند
 نخست از آفرینش برگزید هدایش به میا بجی آفرید
 هر آنچه از آفرینش رویه بنمود مر او را واسطه در عالم او بود
 از اول عقل کل زو شد مشهور ز یکدیگر بنزادند آن دو دیگر

ندان
عصا خوانند

در صفت نفس و کل گوید

ز عقل کل وجود نفس کل نژاد
ازان حواء معنی خواندش استنکاد
بنان که جانند با عقل آشناسند
که این آدم و آن حوا چرا شدند
اگر معنی نامش باز دانی
در جمع ملایک نام خوانی
بموش فاعل افلاک و انجم
بموش محیط و جان مردم
بموش و بموش که یزدان
بم انسان و دم هم روح انسان
ازان آمد فرو عقل در طایفه
که زیر بحث کسی را بود جای
میجا گفت خواهم به پدر شد
جهای زین سخن زیروز بر شد
نکو گفت ادوی ره بیان نداشت
که او فرزند عقل کل و جانست

روح

معنای پدر

مقالات در صفت افلاک

چو پیوستند عقل و نفس با هم
از ایشان زاد اجرام مجسم
یکه گردون اعظم آنکه یکسر
بدو که دند هشت افلاک دیگر
خلاف کردش این هشت که دم
شبان روزی یک ره گشت کرد
رگ چرخ ده و دو خانه باشد
ثوابت را در و کاشانه باشد
یکه دیگر که هست او جای کیوان
دیگر دارد در و زادش یوان
مگر بهرام دارد وان در کشید
رگ باشد هشت آباد ناهید
دوید دیگر یک ترو یک ما
تراز حال مرنه کرم آکا
گرفته هر یک عقل و جانی
بکار خویش تن هر یک جهلی
یک در ملک یزدان نیک بنکر
که اینها ملک یزدانند یکسر

هم نیک

هم نیک و بد ما هست از ایشان
فنا را کشته کوه دست از ایشان
شده چنان هم در ضیاع صانع
هم سرگشته آن شوق مبدع
بگرد کرد کل در شب و روز
همی گردند چون شمع شب افروز
کنند ما را ازین گردش اثرها
رشد ما را از ایشان خیر و شرها
یکه از چاه آید بر سر چاه
یکه از چاه افتد در بن چاه
یکه رایز هنر مال از عدو پیش
یکه با صد هنر درویش دل ریش
ز حجت این سخن را یاد میدار
که در میان نشسته پادشاه و وار

مقالات در بیان عنصر

از ایشان گشته پیدا چار عنصر
زمن بشو توانی معنی چو نه
ز آتش پس هوا پس آب پس خاک
که زاد گشته ازین هر چار افلاک
وزیاده سرد و خنک و گرم و تر
چنانکه خنک سرد و گرم و نرمست
شوم پیدا ازیاده ریح و راحت
ازیاده مرهم و زیاده چراحت
حکمایه اینچنین گفتند با ما
که این چار امانتند آن نه آبا
ازین چار و وزان نه ای برادر
بشد موجود همه فرزند دیگر
معادن پس نبات انکا حیوان
دو پیدا و یک زو گشته پنهان
بدریا در و از کانه زر و گوهر
گند درویشی مردم را تو انکو
غدا و میوه ناست کز وی
بدرید آید همی خون در رگ و تن
ستور و کوه سفید و کاشتر
کز ایشان می شود روی زمین تر
هم از هر انسانی اند در کار
که گشته زیاده یک زین و یک آبار

آنها گشته

• موالیدند از ایشان جسم انسان • بدید آید در این شش کوشاویان
 • درایه ای حجت زیبا سخن کوی • که بر دیه از خلاقی در سخن کوی
 • چه گفتند آن حکیمان سخن کوی • که بر موند از خلاقی در سخن کوی
مقاله اول در ترکیب شدن صورت
 • حکمایان که از ما پیش بودند • بحکمت این سخن با ما نمودند
 • که خون آدمی کاصل حیوة است • یک فرزند حیوان و نبات است
 • در باره مصفا کرد آن خون • وز و خون سفید آید به برون
 • و را خوانند نطفه ابل معنی • که پالوده از آن خوست یعنی
 • و نان پس در شیم چونکه افتاد • فکندش استاد چرخ بنیاد
 • زحل نگاه او را تربیت کرد • در کیم شتره اش تقویت کرد
 • بشد ما سیم بهرام بارش • چهارم ما خور صورت نکارش
 • چو از خورشید تابان زندگی یافت • در اینجا قوت و جمیدگی یافت
 • که پنجم کند زهره و را کار • عطار دبلش ما ششم پار
 • هفتم ما با و ما باشد • هشتم زو زحل آما باشد
 • در آن زندان تنگ اندر کشاکش • بود جایش میان آب خون خوش
 • پس از نه ماه زاوداش خجسته • برون آرد و رازان را بسته
 • از آن تاریک دان آید بدین جای • جهان بیند خوش خوب دل آری
 • سراپه بس فرایه و منزل خوش • هوایه بس لطیف و خوب دلکش
 • چنان پندارند آن مسکن درین جای • کزین خوشتر نباشد هیچ ماوای
 خوشتر
 نمی

در این زمان که از آن زمان است
 در این زمان که از آن زمان است

• نمی دانند کزین خوشتر سر اینست • که این در جنب آن تاریک چاه است
 • نبات آریا بود یک چند حالت • بر آید بس تروتاتر نهالش
 • و زان پس همچو حیوان روزگاریه • بخورده نادر هیچ کاری
 • سیم بار و راجان سخن در • شود پیرا و زو کرد متور
مقاله اول در معرفت
 • چو خود را می ندان کیستی تو • به بین تا در جهان بر چستی تو
 • توئی تو بگو آخر کلامست • تنی یا جان ترا آخر چه نامست
 • تو این ریش و سر و سببت که بینی • تو پنداری تو کی نه نه اینی
 • طلبم و بند و زندان تو مست این • بدو چشم خرد بکشاد خود بین
 • تو صورت نیستی معنی طلب کنی • نظر در جسم جان بود العجب کن
 • زهی نادان که خود را چه خواهی • ز ما کن این سخن زیرا که جای
 • که امین جاهه این جان طبیعی • نکو بنکر که چیزه پس بدیعی
 • تو بی جاهه سخن کوه حقیقی • که باروح القدس دایم رفیعی
 • چشم سز جالش دیدنی نیست • کسی گوید رویش چشم معنیست
 • ز جاد و ز بهت هستی منزه • به بین تا کیستی اضاف خود را
 • نکر تا در کمان اینجا نیفتی • قدم بفشار تا از پانیفتی
 • صفات از صفات آنها خدا نیست • تو را این روشنی زان روشنا نیست
 • پی نختد کز و چیزه نگاهد • تراداد و دیدن آنرا که خواهد
 چیزی

سخن
 صفات از صفات آنها نیست
 تراداد

ز نور او تو هستی همچو پر تو • و جو خود بر انداز تو او شو •
حجابت دور دارد از چوستی • حجاب از پیش برداری تو اوی •
مقالات در بازگشت کوید •
• که باره ازین ویرانه کلنج • اگر آبی سوی آن آبا کلشن •
• بدان راه کامدستی باز کردی • و ی باید که نیکو ساز کردی •
• که در هر منزلی شکل سوا آلی • کند او را زدیکر کونه حالی •
• اگر دارد چو آب آن سوا آوی • رسد اندر سراپه ز نوال او •
• دگر نه هم درین منزل بماند • نختین منزل اندر کل بماند •
• بدین سان میرود منزل بمنزل • کلشن سوی کل آید دل سوی دل •
• چو او در بازگشتن ناتمامست • در اکثر می بماند زانک خامست •
• وز آمدگر دلش کامل بود باز • رسد او با هشت نعمت و ناز •
• بهین است اعتقاد م در قیامت • اگر چه از خزان یا بم ملامت •
• هشت و دوزخ دیگر جز این نیست • خدا دانند که رای من جز این نیست •
مقالات در بیان جوهر و عرض •
• هر آنچه هست ز اعجاز با سفل • دو چیز آمد ز آخر تابا و کس •
• یک اعراض آن دیگر جوهر • چنین گفتند استادان ماهر •
• چه باشد جوهر انکو هست دایم • بذات خویش پیوسته قائم •
• عرض قائم بذات جوهر آمد • خرد را این سخنها باور آمد •

جواب
منزل

بود

• بود قابل عرض نشک فنار را • و با جوهر بود پایه بقا را •
• توین فرع و عرض هم اصل جوهر • هم عالم تو هستی ای بهر از •
• خردندان دو عالم را که گویند • از ان معنی جز این مرد و بخونید •
• ترا از مرد دو عالم آفریدند • از ان از مرد دو عالم بر کز عیدند •
• سخن کن همان را و همین را • حقیقت کن گمان را و یقین را •
• به بین این و بدان آن مرد و بشناس • بتز جسم و بجان جان مرد و بشناس •
مقالات در حوایس ظاهر و باطن •
• ترا این خاتمش سورت کدر شد • وزین جا خانه تو بیخ در شد •
• کشاد، مرد روی در پوستتای • ز هر در می در آید کار و آید •
• یک چشمست گویند عجایب • شو زان دیدی رای تو غایب •
• دگر گوشت که شتر را کلامست • دلت با زان معاینه پس تمامست •
• دگر بینی که بویی کل پذیرد • دماغ دل ز بویش ذوق گیرد •
• دگر فو قست که داند ترش شیرین • کند آن ذوق اندر تلخ و شیرین •
• ز ذوق لمس نیزت هست • چو ز می با در شیت هست •
• خواص ظاهرند این بیخ باطن • بود بیخ دگر ای بار محبت •
• خیال و فهم و و هم حفظ دیگ • که حش مشر که خوانند یکسر •
• خطا بیند باز این بیخ گانه • توانی راست بین شان کرد یانه •
• اگر چه اندرین خانه غریب • ازین بیخ در ما یا نصیب •

تو هستی

ریاضت کشی مو را راست بین کن **•** پس نگاه کنی مکانی را یقین کن **•**
 چو آنها را بهت بین گشتند از آن بس **•** ترا سایه این اندر جهان بس **•**
 کشاده کرد آنکه چشم بینش **•** ز بینی جز و رایه آفرینش **•**
 درخت است این جهان و میوه ما بیم **•** که خرم بر درخت او بر بیم **•**
 در که هستند همچون برک و یا بر **•** طفیل باشد ند اینها سراسر **•**
 شرف دار درخت از میوه آری **•** چه باشد که نذار دهیج باری **•**
 ز بوی لذت خوش میوه را **•** شرف باشد چنان که عقل ما را **•**
 نیاید جز و جاهل زان جهان کام **•** ندارد بود لذت میوه خام **•**
 مشوجه میوه به نار سید **•** سقط هرگز نباشد چونه کزید **•**
 سقط باشد در زیر باغ آنچه خامند **•** حکیمان میوه به خوش طعامند **•**
 درختی که شرف و میوه دار است **•** ماورا باغبان پروردگار است **•**
 نخورد میوه جز خوش بوی شیرین **•** بید از وسطها به بد اینین **•**
 سقط خوارست خوار به را رنگ **•** غایب جو به و خود را پر بها کن **•**
 هر آن میوه که بنود طعم و بویش **•** باشد باغبان در جست و جویش **•**
 تر لذت ز علمست و ز عمل بوی **•** کمالیت ز علم و از عمل جو یک **•**
 اگر از چشم معنی خوری آب **•** شوی در باغ جنت میوه ناب **•**
 و که بلای سقط در خاکه مانی **•** معذب در بلا به جا و دانی **•**
 نباشی در خور خوان شهنشاه **•** چو خاکه خوار باشی در سر راه **•**

در آتش

در آتش همچو خوب خشک سوزی **•** اگر چشم خود را باز دوزی **•**
 چو میخواهی که پانی دانتش و پش **•** مکن بد حکما ترا فراموش **•**

مقالات در صفت آدم

بی آدم که روی بس لطیفند **•** حقیقت هم خیس هم شریفند **•**
 تن از خاک است و جان از جوهر پاک **•** شرف دارند بر خاصان افلاک **•**
 بهم از عقل و هم از نفس و از حرام **•** ز چار و پنج که اول برده ام نام **•**
 هم در ذات انسا است حاصل **•** کشتن ظلمایه و نورانیش دل **•**
 مر این را عالم صغیرش گفتند **•** مر آنرا آدم معنیش گفتند **•**
 شد بر آفرینش جمله سالار **•** معنی هم جهان و هم جهاندار **•**
 پس و پیش و زان و شکاراوت **•** شناسای خود و پروردگار **•**
 هم هم محذرت و هم قد یند **•** هم هم جاهلند و هم حکیمند **•**
 اگر چه آفرید زان و زینند **•** ز خود هر لحظه چیزی آفرینند **•**
 چنین اند اینیا و اولیا شان **•** که از دملک عالم خاک پلکان **•**
 و زایشان هست مشت ناکس خام **•** که عاقل دیو مردم خواندش نام **•**
 بفعل بلیس صورت همچو آدم **•** دو صد پایه زاسب و کا و خر کم **•**
 بصورت زنده لیکر جان ندارند **•** اگر دارند جان جان ندارند **•**
 یک هیئتند ازین مشتی پریشان **•** مدارا این جهان باشد برایشان **•**
 ولیکن هیچ نتوان روق کردن **•** چو کا و خر بوقت خور دوختن **•**

ز نادانان دلی بیدارشان نه
 بجز انکار خاصان کارشان نه
 تنست و جان مینز آدی را
 کزین دریافت پشی و کمی را
 مقام او در اینجا نوار و نور است
 که آنجا رحمت آبادست و سواست
 دلی گو که آمد باز جان را
 بیابد او بقای جاودان را
 چو او بارو کیرد آشنایی
 رند در دار ملک روشنایی
 و کشت در هوا تن که قنار
 تو آنکس را بجز شیطان میندار
 چو کاو و خرمنخورد و خواب خور کند
 طبیعت پای جانش راشد بند
 بدین دریای بی پایان بماند
 بنظمت خوار و سرگردان بماند
 بکوش ای دوست تاز شاه بنای
 بغفلت خوار و سرگردان بنای
 بدان خود را که کرد را بدانی
 نه خود هم نیک و هم بدانی
 چو خورد این پیمد آنست بلیش
 ز هم نیک و بدی و راست بلیش
 شنایای وجود خویش تن شو
 پیرانکه سرفراز انجن شو
 ندای قد خود ز پیرا چینی
 خرابی اگر خود را به بینی
 ترا نه چرخ و هست اختر غلامست
 تو شاگرد تنی جیفی قوامست
 شوقان بلذات لایمی
 اگر جوایه جنات لایمی
 چه باشد ترک خواب و ترک خوردن
 چو سیاحه بیک در خود سفر کن
 که باشد خواب و حور کارهایم
 معلومان شد جاه تو قایم
 یک بیدار شو تا چند خفتی
 بین خود در جهان بر شکفتی

میسندار

تفکر

تفکر کن بین تا از کجا آئی
 درین زندان چنین هر چو آئی
 نفس شکنی بر چه خویش تن شو
 چو ابراهیم آذرت شکن شو
 تو زینان آفرین هر کاری
 در بیخ آید که مهمل در گذاری
 ملک فرمان بر شیطان در لعینت
 ملک خدمت کنی در بان در لعینت
 چرا باید که عیسی کور باشد
 خطا باشد که قارون غور باشد
 تو داری از دمای بر سر کج
 بکش از دماغ فارغ شو از رنج
 اگر قولش دهی به زمین مانی
 ز کج نیک آن به بهر مانی
 ترا در خانه کجست و تو درویش
 ترا مرهم بدست و خاطر ریش
 تو در خوانی کجا ای بنظر
 طلم آری و از کج غافل
 سبک شکن طلم و کج بردار
 به رنجی و از کج بردار
 تو بولت جوید و دور از انجن باش
 رفیق خویش تن هم خویش تن باش
 ز غلت شاه مرغان کشت سیمغ
 یک مرغست و خواندهش به سیمغ
 بود راز ترا کس چون تو محوم
 که باشد همه از تو با تو همدم
 منزه بر جاه خود و ذر و بار زن
 قدم بر تار که این مهر دو بر زن
 بکار می نیاید خویش پیوند
 ازینها یکدل و با خویش پیوند
 پدرا عقل دان و نفس را در
 میاز این دو کس را ای برادر
 اگر در بند چهار و پنج باشی
 همیشه در بلا و رنج باشی
 ز چار و پنج بگذر همچو مردان
 دلت زین بند آزاد گردان

پیکراه

تفکر

کرت باید که وصل یار یار یار یار
بشکرت سربو تا بار یار یار
کل وصلت میان خاک مهرست
شب بهمان او از روز محبت
تو تا خرم نشینی در فراقش
کجا بلشی ندیم و هم و ثاقش
چو پیشیاری بکن با وصل یار یار
بزرگه فرغ کوتا اصل یار یار
تو تا در راهی گام اول
بمشد بر تو این رازش معول
دو سودا بر یک سر بر نیاید
یکه دل باد و دلبر بر نیاید

در بیان نیکخوا و بدخوا انرا بیان کرد

درین زندان حریفی چند باشت
کران یاران چیدایی بایدت جست
یکه نخل خوشم و سیوم آن
چهارم مکر و پنج از شهوت و ناز
ششم که هر همت یارست
کران یاران حلال بکفره کارست
از بهنا بکسل و یاری در جوئی
حریفان بزرگ نامه و رجوی
تواضع بس کرم ابکه قناعت
کم آزاری و بس بریز و طاعت
در حکمت اگر هستی خرد مند
کیل زانها و با اینها پیوند
ترا این نیک خوا با الله بد خوا
تو در ملک وجود خویش تن شاک
نکو خواهان خود را یاری کن
ز بد خواهان خود خود را بری کن

مقالات در نصیحت گوید

چه خوش گوت داستان آن مود پر
سخنهای چین در گوش جانگیر
هر آنکس را که باشد راه بر بوم
نه بیند جز که ویرایه بر بوم

مکن بانا کیان ز نهار یاری
مندی جان خود زین گونه یاری
بیزهین ای برادر از لیثان
بناکن خانم در کوئی حکیمان
ز نیکان نیکبش از خسیان
زد و نان دون شوی و ز ناکسای کس
ازین پیدانسان بکسل حریفی
ظریفان را طلب کن که ظریفی
بود با عاقلان زندان گلستان
چو زندانست بانا اهل بستان
ز زندان و حریف جنس مکرین
ز بستان و زنا اهلان پر مین
اگر دانا بود خیم تو بهتر
که بانادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مرد عاقل
ن شاید دوستی را مرد جاهل
رفیق من درین منزل ندیدم
حقیقت دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریایه
بریده مهرست از آشنایه
هم یار تو از مهر ترا شدند
ی لقمه هوا خوا تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت
گریزند از برت دور خوشونت
عزیزیه تا که داری ز رو دینار
چو دینارت نماند آنکه شری خار
چو مال کاست از مهر بگاهند
زیانت بهر سو خویش خواهند
سبک روحی چو پاشی مرد سلطان
چو کار افتاد هستی کران جان
چه جوئی دوستان چو ز راه
که کشانید در کارت گم راه
بسر دو گم در کارت نیاید
که سر مارا و کورا نشا پند
کسی را مرد عاقل دوست داند
که او برینک و برید دوست ماند

• کجا بادوست را ز دل پیوسته • بکار دوستان تا جاه بگوشد
 • فرو بندد مگر در هر باسی • برای دوست خواهد زندگانی
 • جدا از خود نداند دوستان را • کند یکرنگ دل را و ز با نرا
 • نباشد دوست جز آینه دوست • بجان و دل همین آن و همان او
 • ز نامان دوستی را نا بخوید • که دشمن را کسی چون دوست
 • هم دانا و نادان یک بود خوش • کجا دمی از باشد آب آتش
 • دو نادان که چه باشند یا همدم • بنا که دشمنی چو بند با هم
 • دو دانا چونکه با هم یار باشند • همیشه محرم اسرار باشند
 • دمی آزار یکدیگر بخویند • دروغ و فحش و پدیان هم نکویند
 • بخیزد دشمنی الا ز پدیان • تو پدیان بر زبان هرگز مگردان
 • مکن فحش و دروغ و منزل پیش • خزن بریای خود ز زهار پیش
 • هر آنکس را که گفتارش دروغست • ز نور عقل رویش بی فروغست
 • دیگر آنرا که باشد فحش گفتار • نباشد پیش خلق جاه و مقدار
 • اگر شایم بمه منزل آب رویت • و گراهی کند چونه خاک گویت
 • طبیعت منزل جوید لیک جان جد • خوش آید مرد و در این منزل و آن جد
 • سخن گزوی خورد را افتخارست • ز فحش و منزل و پدیان سخت عارست
 • بگرد جان ازین منزل هم روز • زهد کرد و جو خود طبع دل افروز
 • هر بل ظلم و داد و عدل بگزین • که باشد به گمان به داد به دین

پدیان
 عارست
 چشم
 منزل

نخون و مال

• نخون و مال مردم چند کوشی • می را نامصفا ن چند کوشی
 • چه خواهی زین برای عاریت بردی • بخورد که کفخ اکسون یا بره
 • مکن شوخی بدار از خویشان شرم • سگان باشند بدخوی و بدآرم
 • مشو غماز کس تو یک شاهان • بترس از آه و درد ز کنایان
 • مگو بهتان بترس از روز محشر • که فردا باز پرسند از تو یکسر
 • مکن باور سخنهای شنیده • شنیده یک بود همچون که در پد
 • که از بادیده نادیده شنوی • تو بر ماه جوید از تقلید مگرو
 • نه بس کاریست آرزو نشیندن • بجز ایمان شاید بگرویدن
 • چه گوید کین روایت میکند آن • زبیر از خالد و خالد ز سلمان
 • در به بر تو نخواهد زین کشودن • نه معنی خواهدست زین رخ نموش
 • سراسر پر ز تاویل است و تنزیل • تونه تنزیل خواندی و نه تاویل
 • صدف دیدی نکردی یاد گوهر • عرض دیدی نکردی یاد جوهر
 • طلب کن باز بر ماه و لا یل • کز روش شو امر او ایل
 • نشاید شد بانکه مایه را فی • که اینست اعتقاد و قول ما فی
 • به بین باری که تا ایشاه چه گفتند • بدل یا وقت یا خرمه گفتند
 • زهی جاهل که عالم نام داری • تو این علم از برای دام داری
 • شنیدی علم و گره به نام سالوس • خرد بر زرق تو میدارد افسوس
 • روانت به خبر ماند از حقایق • ترا فردوس ایچ نیست لایق

تو کوریه ره نمایه تو دلیست **چو بکش زین دلیل ایچی دلیست**
 دلیل حجت چون و چرا کن **خجبتن مرتبت رویت بمانی**
 ندارد هیچ سودیه کفایت **چو جهریه نیست اندر جست و جویست**
 سخن کم گوید و بس کن این خرافات **مقامات اصل دارد نه مقالات**
 چنان دان که هزاران سال گوید **که هرگز نه نیاید تا بخویید**
 سخن کوش کن تا چند گفتن **حجاب از پیش بر باید گرفتن**
 تو در فرخار و مطلب بت بنوشاد **در انجار و چه داریه بانک و فریاد**

مقاله در سر نکه داستان

نکه بان سرت گشت است اسرار **اگر سر بایدت سر را نکه دار**
 زبان سربسته بهتر سر نهفته **نماند سر چو شد اسرار گفته**
 سرت را از زبان بیم پلاک است **انان در سر خود این اندیشه ناکه**
 مگو با جاهلان اسرار ز دان **کجا دانند دیوان قدر قرآن**
 بترس از جهل در دل گز رازست **که دست جهل سر محکم درازست**
 نگوید راز مگو هست بخرد **مگر پیش حکیم و مرید موبد**
 بقدر عقل هر کس گوید باوی **اگر اهل علمه دیوانه رای**
 عوام الناس یکسر همچو دیوند **ازیرا باخوش و باغریوند**
 مگو اسرار با جهال مغرور **که بکشد در جایت همچو منصور**
 چو یایه محرمی با او بگوش **ولیکن راز پنهان کنی ز او بکش**

نگوید

۱۰۰

نگوید با خود بای خود راز **بکجشکان نشاید لقمه باز**
 کلامت رازنا اهلان به پر هیز **تو بانا اهل تاباشی میانیز**
مقاله در نصیحت گوید

ملک تکیه بر اقبال زمانه **که او با کس نماند جاودانه**
 نشایدش جمال و جاه مغرور **که مرگ آید چه در بان و چه مغرور**
 اگر جانت زبون مال و جاهت **ترا آن مال مار و جاه چاهت**
 ازین معشوق هر جایه چه آید **که او هرگز بکس عمری نیاید**
 منه دل این عروسیه و فارا **خسب شوهر کش دون دغارا**
 مشوبه درین ملک دو روز **بخون که کسان مکشای روز**
 بسی کس از برایش مرده مانده **چه داریه مهر او در دل نشاند**
 مکن در سر تو پنداریه ازین مش **که چند تیغ هر بان گشتند خوش**
 مگر ندراری ای پسر هوش **که جوید مهربانی زین پذیر کوش**
 نماند تاج و تخت و کج و درهیم **نماند جوهر و لعل و زر و سیم**
 از اینها بگذری و در کرداری **سراسر دشمن خود را سپاری**
 ز مال و ملک خود بردار کامی **چونیکو سیرتان بگذار نایم**
 اگر داریه نخور ورنه نخور غم **که بسیار ست بر خور داری از کم**
 نصیب خویش بردار از دو کیتی **بذل در هیچ مگذار از دو کیتی**
 مشو با جهل مردم هرزه رای **که اینت دست نذیران برای**

بدل

مانند آنچه آن از مردم ماند • مانده آنچه آنرا بر فشانند •
 • لخور نان و وزان هرگز میندیش • که تا فرود آید مر ترا پیش •

مقالات در حال کواکب

• خنک بادش آن بهرام ناپسند • که ایشان بر فلک هستند جاوید •
 • خجسته ترو مهر و ما و کیوان • که ایشان بر فلک هستند کردان •
 • همیشه زنده اند و فارغ از مرگ • بدین ایوان مینا ساخته برک •
 • ز بهی بر بخت و سرگردان که ما بیم • همگ وزندگی اندر بله بیم •
 • بله ی مرگ و اندوه قیامت • چو چنبر کرد ما را سر و قامت •
 • بجا رفتند آن یاران دستان • کز شاه یک خبر نامد بما باز •
 • نیامد خود یک زان رفتگان کس • زخم بیدار خود زان خنکان کس •
 • بریدند و قفسی در هم شکسته • ز جور مرگ و بیم غصه رسته •
 • چو دام خاک را دادند بر خاک • سوی افلک رفتند آنکلیک •
 • هر آن خستی که دیوار سراپسیت • بدان کان تار که کشور کشایست •
 • هر آن جوری که از گردان کردون • رسد بر آن شاید بود مخزون •
 • چه خواهد بودن اینها بوه زود • نذر آرد خوردن تیمار و غم سوه •
 • فلک که خود کم و کز بیش کردد • همیشه بر مراد خویش کردد •
 • بکام ما بنگر هیچ کاری • که ما را نیست مرکز اختیاری •
 • در بهر همان بهتر که دایم شاد باشیم • هر در دوغی از ادب باشیم •

ولیکن

• ولیکن شاد به و غم هر دو رویت • به اندوه امید دلوزیست •
 • چو این آمد نصیب ما چه چاره • چه شاید کرد بلبس ستاره •

مقالات در بے وفایی دنیا

• جهان انا جادوی بآب و رویک • که هر رومیت بسیم کام ز نیکی •
 • بر نیکین لعبت دلخواه مانی • ازان به پیوسته بر یک سان نمای •
 • برای هر زمان از رنگ دیگر • بر آری هر زمان آهنگ دیگر •
 • چه معشوق و حریف در بایه • که زرین جامه و مشکین قبا یه •
 • بگویم راستی انصاف الحق • بتوسن کرده مانی تو ابلق •
 • که زیر پایه بردی عمر ما را • چه شاید کرد با تو جز ما را •
 • یک طافوس رنگارنگ داری • نداری جز که عمر ما شکاری •
 • شگارت کی قباد و کی نشینست • ساگر کز تبه تابه و نکینست •
 • تو دادی ملک بکینخیر و بچیر • بزرگانرا که من کردی و خود تو •
 • نیکیا یه کسی ناسوده از تو • بفرساید و ما فرسوده از تو •
 • شاید بوه مرکز از تو این • جفا دیدیم هم عمر از تو ساکنی •
 • باهیش هست ملک جاودانی • تو مغر و پیش بزرگیم کانی •
 • خرد و مدح نا اهلان بخندد • کسی بگردن خرد زنده بندد •
 • خرد کا هلی نیز ز دین زرین • کی انکا تابه کو هر آکین •
 • بکینخیر و کس تابه فریبزد • ترید تابه شاه بر سر برزد •

با بود

توسن

چرخ چیزی پیا لایه بکدی • که بکش ملک دو جهانش •
 ترا بر خویش شری نیاید • که هر جای دروغی گفته باید •
 بیایستادن و بر خواندن او • فروریزد تمامی آبت از او •
 تقاضا کردش بسیار کارست • خرد را به کمان زین کار عارست •
 مدح بچگونگی کشای لب را • مرغجان خاطر معنی طلب را •
 ایانا صر حضور دوست در یاب • سر خود از همه کتبا بر تاب •
 زد دل بکدار حجت شاعری را • که کردی آتش کالاسا حری را •
 زخوه هر کس نداد با طمع قدر • که زیر بارند همه روشنی بدر •
 سخنهایش همه سحر حلال است • بی صافی ترا ز آب زلال است •
 پنجم ناقصان رویش ترید • که او اهل خرد را دل فریب •
 مبر در خدمت شاه و وزیرش • ز اصلاح حکیمان کن میرش •
 ندیده دیح ز نیلیان شعر دلگد • که باشد جلای از حکمت و پند •
 ز معنی جان ایشان را جز نیست • سخنشان جز برای کیم وز نیست •
 خدایا تا کی این سهوی گفتی • چه می بیند ازین خرمهر سفتی •
 امیران کلامند اهل اشعار • خدایان توبه بد کار ازین کار •

مقاله در بیان حال

زمانم

دل بند

زمانم داد چنان دور کردون • که سگم این مبارک در کمنون •
 شبیه همچون دل نا اهل تیر • در چشم از کار کیتی مانع خیر •
 شد در پرده مهر عالم افروز • کشاده شب کمین در عالم روز •
 همه در خواب و من بیدار مانع • خرد در کار چشم از کار مانع •
 همه کردم نظر در عالم نور • ز جام فکر عقلم کشته مخمور •
 روانم نکته بارینک می دید • اگر چه در شب تاریک می دید •
 که می بودم مشرق که مغرب • که می برتر ز اجرام کواکب •
 بدیدم عالم آباد و خرم • در وجهی ز ارواح مکر م •
 همه گفته بترک عالم کل • نهاده روی جان در عالم دل •
 ز خود ز بخیر چارارگان کسسته • شکسته بند و از زندان بحسسته •
 چنین گفتم بدان ارواح باهوش • که ای پاکان بار افکنند از دوش •
 چو با ایشان روانم آشناسد • تو پنداری فنا از سر جاسد •
 چو می بیند این چنین جاوید زنده • هم بار بلا از خود فکند •
 یکا بگداشته نوری کر • یح • شبی بگداشته و صبحی دمید •
 چو با ما خبری ندید ازین حال • ز خود با ما نکوید آخر احوال •
 زبان حال یکسر برکشادند • جواب یکایک باز دادند •
 که ما در عالم باقی رسیدیم • همه پیوند از فانی بریدیم •
 بدانستیم کان چیزی نیرزید • بدل مهرش نمی بایست و ز زید •

تعنوی

بهر کامی ما آنجا براندیم / فراوان سال در ظلمت بماندیم
 همی گویم ولیکن نشنوی تو / که اندر خواب غفلت معنوی تو
 ازان حالت چو باز آمد روانم / بش عین الیقین بیشک گمانم
 خرد در خاطر من رخت بنهاد / زمعنی در دم صد چشم بکشد
 یک باخوشتن اندیشه کردم / درین اندیشه معنی پیشه کردم
 که این معنی برایشان چون گذارم / پس زمین تا بماند یاد کارم
 هر آنکس که درین معنی خبر داشت / مرا این را اینچنین مهمل بنگداشت
 بکار آورد در معنی خرد را / بنظم و نثر پیدا کرد خود را
 میان خلق نامش ماند جاوید / بدانای شده روشن چو خورشید
 مرا این آرزو در دل چو برخواست / روانم این چنین معنی بیاراست
 نهادم این کتاب روح پرور / کشادم بر دل اهل خرد در
 بشع خوب شیرین جانفرمای / حکمت در سخن معجز نمای
 چو دریای که بکش آب او خوش / چو عالی آسمان خوی دلکش
 بگردم روشنای نامش / خرد را روشنای از کلاش
 سال سیصد و چهل بر سر / که بچو ت گرد آن روح مطهر
 محرابک از ما باد بدرد / روان را بهنای جنت او بود
 رسید جرم در برج ماهی / گرفته در جمل به پادشاهی
 مه شوال را روز پنجشنبه / توان اختران در برج شاهین
 هر که دم

هر که دم

بمنشای امید

که کردم ختم این فرخنده دفتر / درون آوردم این پاکیزه گوهر
 بیک هفته رسانیدم تا آخر / مقالات مقدم تا با جز
 بسی بود اندر شاعر و فحل / که بود به شعوشان چو زاده نهل
 بسی گفتند اشعار دلاویز / بسی کردند در معنی شکر ریز
 کسی این معنی اندر دل نیاورد / و کرد آورده در خاطر نیاورد
 خط دادند که این خوباوه بگراست / زمین زاد است او را دایه فکراست
 بجز روی من او را کس ندیدست / نه دست هیچ کس بروی رسیدست
 کسی را راه ننمود این هدایت / همین دفتر گواه من کفایت

في خاتمة الكتاب التوحيد

خداوند مرا توفیق داد که / در معنی برویم بر کشادی
 بدین پنج دلم از ابر رحمت / فرو بارید باران ز حکمت
 چنین حکمت کجا اندازه دارد / که جان عاشقان را تازه دارد
 پس شکر ای دادار ذی المنن / که فکر تازه پیدا کردی از من
 بعد پایم فرازینت فرودیدی / ره تصدیق و تحقیق نمودی
 اگر سهوی بود بر من عفو کنی / در یخ پرده به کارم رفو کنی
 بخود خوشتن بر من بنخشای / روانم را بمعنی ما بیارای
 ما بخود و فضل تو امید وارم / کزین معنی کینه امید وارم
 اگر برهان از طبع هواسم / بود در کردن من صد سپاسم

بمنشای

امید

• نگاه داره تو چو یا به انا الحق • زبان گفته را از حق و ناحق •
 • سخن در خاطر من راست بنکار • خطای بر زبان بنده مکار •
 • بدین نادان و عجز منجشای • مرا از لطف راه راست بنمای •
تمت کتاب بعون الملك الوهاب تحریر آواخر شهر
ذی الحجه سنه ثلثه خمین و تسعمائة
در مدح آن دو نژاده امام که در حق و در خلق و در جهان
گزیده بودند باید که بر هر کس ایشان حفظ بودند

بسم الله الرحمن الرحیم
 حمدی حد ذاتی را که از عرش نامه معرفت خود بخاصان فرشتگان
 و هر یک را از حیض قلید با وج تحقیق رسانید از واسطه شناخت
 نفس و عرفان ذات و صفات خود آن گویی که اگر نه فضل عظیم و لطف عیم
 او بودی خلائق را بدرجات هدایت و مکات امکان عروج نبودیم
 فلولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین یعنی که یاد کنیم اول
 عظمت و بزرگی هر بار و یک نام خدا را و آدم صغی الله و نوح نبی الله
 و ابراهیم خلیل الله و موسی کلیم الله و عیسی روح الله را و درود
 بی نهایت بر آن مظهر و مظهر که از فرو بهاء دین سالاریم اینک شد
 یعنی محمد رسول الله را و امیر المؤمنین و امام المتقین و قاتل المشرکین
 و خلیفه رب العالمین است و آن سرور سرور و مهر ما انور

روح

و روح پیر سرور علی و آل او را و امام حسن رضی را و امام حسین
 مظلوم شهید دشت کربلا را و امام زین العابدین معصوم پاک را
 و امام محمد باقر را و امام جعفر صادق را و امام موسی کاظم را
 و امام هشتم علی ابن موسی رضی را و امام محمد تقی را و امام علی نقی را
 و امام حسن عسکری را و حجة القایم امام محمد مهدی صاحب الزمان را
 رضی الله عنهم سزین فرق و ده کیسود و زده امام چهارده معصوم
 باک را علمای شریعت را پیران طریقت را و روان را حقیقت را
 و گوشه نشین و نشینان و اهل عزت و عزت و خدمت با و مسافران
 بر و بحر عالم را ز یاد را و عباد را صد و بیست و چهار فرار نقطه
 بنوت را سیصد و کسوت و شش و بیست و چهار صد و چهل و چهار
 پیران طبقات را نود و نه فرار پیران ترکستان و سی و سه فرار
 اصحاب جان باز رسول الله آنان که در حیوة الله و آنان که در ممانند
 حیات را و ممانترا و کل کاینات را رفتن شب را و آمدن روز را
 و سر و پا و برهنگان کل بساط و بلود عالم را و روح روان نهقاده
 و دو شهیدای صالحین را کساید که بر با و شما حقیق دارند یابید بناپی
 به بینی و نصیحتی و لقمه و خرقة حق داران را و ظهور خلف الصادق
 محمد مهدی صاحب الزمان را و آن لشکر کش دشمن کشت سرور سرور
 شادمانان آن که توت پادشاه اسلام و فوج آل محمد را و یکایک

8

قره صفتی نیا اوج برین
بیتج لیتد و رله لدر

400

و بیشتر و بیشتر و بیشتر
و بیشتر و بیشتر و بیشتر
و بیشتر و بیشتر و بیشتر
و بیشتر و بیشتر و بیشتر

ان



۱۶۷۵
مجلس شورای ملی
کتابخانه

کتابخانه
مجلس شورای ملی
کتابخانه

بوسید ندر که کفر اساه را دور اصلاح
لا حظه عالمین طریح و موثر از اولو
کیم ویدی و انک کفک عید
با کیمک و ارجایا و بیدم غنیر

۱۶۷۵

